



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

عشق یخ زده

آروشا دختر بے رحم و سردے کہ یہ جنایتکار و خلافکار حرفہ اے و باند بزرگے رو بہ ہمراہ
پسرعموش اداره میکنہ..میکشہ و نابود میکنہ و براش مہم نیس کہ بیگناہ کشتہ یا
گناہکار...پلیس چن سالہ کہ میخواد تمام اعضاے این باند رو دستگیر کنہ ولے اونا ہیچ مدرکے
واسہ دستگیرے باند ندارن...کوروش بہ عنوان نفوذے وارد باند میشہ ولے غافل از اتفاق هایے کہ
قرارہ بیفتہ

ژانر:عاشقانه،پلیسے،جنایی

نویسنده:ی.محمدنیا(دخترصورتی)

"مقدمہ"

نگران ہیچ چیز نیستم

چون میدانم

و یقین دارم

عشق یخ زده
روزهای خوب
خواهند آمد....

و شاید

آن روز های خوب با تو بیایند...♡

part1#

با بی حسی به مرد روبروم نگاه کردم که التماس میکرد ازش بگذرم...هه این همون آدمی بود که تا دیروز به قول خودش تاحالا به خدا هم التماس نکرده بود ولی حالا داره واسه جون بی ارزشش به من؛ملکه مرگش،التماس میکرد...

پوزخندی زدم و رفتم جلوتر...تیغ توو دستم رو محکم روی پاش کشیدم که فریاد از ته دلش گوشم رو کر کرد....

سیلی محکمی به صورتش زدم و غریدم:خفه شو پیری...

به اطرافم نگاهی انداختم...ساعت 3نصفه شب توو آشپزخونه رستوران مهدی سالاری بودم...مهدی سالاری،مرد روبروم که بخاطر کشتنش 2میلیارد گرفتم...

بی توجه به داد و بیداد ها و ناله های دردناک اون پیرمرد رفتم سراغ یه قابلمه بزرگ و توش روغن ریختم و گذاشتمش روی شعله تا حسابی داغ بشه...

سالاری که کارم رو دید با لحنی که ترس توش اشکار بود گفت

سالاری:چیکار میخوای بکنی؟!!!!اگه میخوای منو بکشی خب بکش تمومش کن دیگه..

پوزخندی بهش زدم و خیلی خونسرد فقط بهش نگاه کردم...این کار من بود...هیچکیو به راحتی نمیکشتم...عذاب دادنشون قبل مرگ لذت بخش ترین لحظه های زندگی منه...من جنون داشتم و انکارش نمیکردم...جنون کشتن داشتم....

عشق یخ زده

با صدای جلز ولز روغن به خودم اومدم و به داخل قابلمه نگاه کردم... با فکر کاری که میخواستم بکنم
قلبم از هیجان شروع به تند تپیدن کردن...

لبخند ترسناکی زدم و با قدم های آرام رفتم طرفش و یقه اش رو گرفتم و بلندش کردم...

سالاری: چیکار داری میکنی؟؟

با لحن ترسناک و مرموزی گفتم

_الان میفهمی...

کشیدمش و بردمش سمت قابلمه... از موهای بلندش گرفتم و سرش رو نزدیک قابلمه بردم که
فریادی کشید و سعی میکرد خودش رو عقب ببره ولی نمیتونست...

دوباره سرش رو هول دادم که مقاومت کرد... دیگه داشت عصبیم میکرد... ساطور رو برداشتم و محکم
زدم به کمرش که فریادی کشید...

اجازه هیچ کاری بهش ندادم و سریع سرش که فرو کردم داخل روغن داغ....

خیلی سریع بوی سوخته شدن پوست و گوشتش بلند شد... تقلا میکرد سرش رو بلند کنه ولی من
محکم نگهش داشته بودم توو روغن...

نگاه خبیثم افتاد به دستش که رو کابینت کنار اجاق بود... شونه ای از سر خونسردی بالا انداختم بعد
خیلی سریع ساطور رو بالا بردم و محکم زدم رو دستش که یک بند از چهار انگشتش جدا شد... باین
کارم تکون محکمی خورد بعد بی حال شد...

سرش رو از قابلمه بیرون آوردم و با دیدن صورتش لبخندی از سر رضایت زدم... تموم پوست صورتش
سوخته بود و گوشتش دیده میشد... داخل قابلمه هم خونی شده بود...

انداختمش زمین.. دیگه فک نکنم جونی داشته باشه که بتونم عذابش بدم..

تفنگم رو از جیب کتم بیرون آوردم و با چن تا شلیک قفسه سینه اش سوراخ سوراخ شد..

گوشیمو درآوردم و عکسی ازش گرفتم و واسه اونی که ازم خواسته بود بکشمش فرستادم...

عشق یخ زده
خیلی بیخیال ساطور رو انداختم زمین و از روی جنازه اش رد شدم و از رستوران بیرون رفتم...

part2#

سوار موتورم شدم و کلاه رو روی سرم گذاشتم و خیلی سریع از اونجا دور شدم...
جلوی در عمارت نگه داشتم و موتور رو دادم دست یکی از نگهبان هایی که جلوی در وایستاده بودن و
با قدم های بلند از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم...
نگهبان ها دور تا دور سالن وایستاده بودن و این یعنی اینجا یخبراییه...
باخم های درهمم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق کار آرش شدم...
_سلام...

سرش رو بالا آورد و با دیدن من سری تکون داد و اشاره کرد برم بشینم...بی هیچ حرفی رفتم
روبروش نشستم و بهش خیره شدم..

آرش:خب؟؟

_تموم شد..پول رو فرستاد؟؟

آرش:آره پنج مین پیش یکی از نوچه هاش آورد...

_خوبه...چخبره اینجا...نگهبانا اومدن داخل...

آرش:هیچی یه جلسه داریم بخاطر همین اومدن..

_اها...من نمیام جلسه با خودت...خسته ام فردا کامل توضیح بده...

آرش:باش برو...

عشق یخ زده

بلند شدم و به اتاق خودم رفتم... دستکشامو درآوردم و انداختم توو کشو مخصوصش... برخلاف حرفی که تحویل آرش دادم اصلا خسته نیستم فقط حوصله ندارم...

رفتم پشت پنجره به بیرون خیره شدم... همه عمارت های اطراف غرق سکوت و تاریکی بودن توو این ساعت شب ولی عمارت ما اینجوری نبود...

جلسه های مهم رو نیمه های شب یا نزدیک صبح میذاشتیم و روز ها رو بیشتر استراحت میکردیم... با داخل شدن سه تا ماشین حواسم جمع شد و با دقت به بیرون نگاه کردم..چند تا مرد از ماشین پیاده شدن و رفتن سمت در ورودی...

بیخیال برگشتم و خودمو پرت کردم رو تخت...چشمم به عکس روی میز توالت افتاد...عکس من و آرش..آرش پسرعموم و تنها کسی که دارم...تنها کسی که دوستش دارم و باهاش مهربونم..من و آرش دوتا خلافتکاری که خیلیا ازمون میترسن و حتی از اسممون وحشت دارن....با وجود سن کممون ولی خیلی توو حرفه خودمون بزرگیم...

با صدای گوشیم از دنیای خودم و آرش دل کندم و به گوشیم نگاه کردم...پیام اومده بود...
(یخی 18)..

از طرف یه ناشناس اومده بود...یخی اسم یه کافه بود که همه قرار هام اونجا بود..هرکس باهام کار داره میاد اونجا و البته قبلش باید بهم خبر بده..

بی حوصله گوشیدو گذاشتم سرجاش و سعی کردم یکم بخوابم...

part3#

با صدای داد و بیداد آرش چشمم رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم...ساعت ۹صبح بود و کم پیش میومد آرش این موقع بیدار باشه حالا معلوم نیس چیشده که هم بیداره و هم عصبی...

عشق یخ زده

بلند شدم و رفتم سمت کمد...یه مانتو مشکی رنگ با شلوار و شال برداشتم و تنم کردم...امروز فازم
کلا روی رنگ مشکی بود...گوشیتم انداختم توو جییم و از اتاق بیرون رفتم...

مثل همیشه عطیه خدمتکار مخصوص من جلو اتاق وایستاده بود و با اومدن من با ترس بهم خیره
شد...هه بعد چهار سال هنوز با شخصیت من کنار نیومده...نگاه سردمو بهش دوختم و با لحنی سرد
تر از نگاهم گفتم

_در اتاقم رو قفل کن و جای کلیدش رو عوض کن...بفهمم کسی پا گذاشته داخل اتاقم من میدونم و
تو...

با ترس و لرز چشمی گفت و سریع از جلو چشمم دور شد...

سری از روی تاسف براش تگون دادم و رفتم سمت اتاق آرش...منبع سر و صدا هم از همینجا
بود...بدون در زدن؛در رو باز کردم و رفتم داخل...آرش روبروی رویا وایستاده بود و با خشم بهش نگاه
میکرد...رویا زنش بود و به شدت آدم مزخرفی بود...واقعا به جز زیبایی هیچ ویژگی خوب دیگه ای
نداشت ولی بااین حال بازم سعی داشت خودش رو خوب جلوه بده...

رفتم جلو و دستم رو روی شونه آرش گذاشتم و با همون لحن سرد همیشگی گفتم

_چیشده؟؟

برگشت و نگاهی انداخت بهم و با لحن عصبانیش گفت

آرش: از این خانوم بپرس...

به رویا نگاه کردم و گفتم

_چیشده؟

رویا:به تو چه مربوطه..زندگی خودمونه...

اخ اخ دست گذاشت رو اعصاب من..از اینکه کسی بهم بگه به تو چه به شدت متنفر بودم...دستم
بردم بالا که بزمن توو دهنش ولی آرش ازم سبقت گرفت و زودتر از من خوابوند توو دهنش..

آرش:دیشب از بغل یکی دیگه جمع کردند الان زبونتم واسه من درازه...

عشق یخ زده
پوزخندی نشوندم رو لبم و با مسخرگی گفتم

_بازم؟؟!! آرش انگار خیلی واسه این خانوم کمی...

رویا نگاه پر نفرتی بهم انداخت و سرش رو پایین انداخت...

آرش: من کم نیستم این خانوم زیاده خواه شده.. دارم برات رویا... هرچقدر از این کارات گذشتم دیگه
بسه... طلاقتم نمیدم ولی از این به بعد یه زندگی بسازم برات که حال کنی..

part4#

رویا چشمش رو محکم روی هم فشار داد و بعد با لحنی که سعی داشت خر کننده باشه گفت

رویا: آرش باور کن حالم خوب نبود*".. حالیم نبود وقتی به خودم اومدم دیدم بغل یکی دیگه ام...

نتونستم خودمو کنترل کنم و پوزخند صدا داری زدم که رویا حسابی کفری شد ولی خب از من و آرش
حساب میبرد و جرات زر زدن نداشت...

آرش: رویا تو فکر کردی واقعا من خرم... اخه عوضی تو رو دیشب از پیش اون لندهور جمع کردن
اونوقت اومدی میگی من * " بودم... رحمااااااا...

باصدای بلندش که رحمان، یکی از نگهبان ها رو صدا زد.... رحمان با ترس سریع پرید توو اتاق و گفت
رحمان: بله اقا..

آرش: اینو بردار ببر توو اتاق تا یه فکری بعدا به حالش بکنم درضمن اگه این جایی بره یا کسی از این
قضیه باخبر بشه من میدونم و تو...

رحمان: چشم آقا...

بعد هم اومد سمت رویا و بازوش رو گرفت و بردش بیرون...

عشق یخ زده
_عصبانی ای؟؟

آرش:نباید باشم...زنم با بقیه رابطه داره و انتظار داری خوشحال باشم...

سیبی از روی میزش برداشتم و گفتم

_نه خب واقعا عصبانیت داره ولی رویا از اولش همین بوده...لطفا این عشق احمقانه ای که نسبت به اون داری رو از دلت بیرون کن..توو کار ما عشق وجود نداره و نباید هم وجود داشته باشه...

آرش:میدونم اشتباه کردم ولی لطفا تو دوباره شروع نکن...اگه مجبور نبودم الان طلاقش میدادم بره گمشه..ولی چه کنم..از همه جیک و پوکمون خبر داره اگه بره سراغ رقیبامون که هیچ دیگه...

هوووو ف راس میگفت...طلاق دادن رویا کار درستی نبود..وقتی از دست رویا راحت میشیم که بمیره...به من بود همون لحظه اول که دیدمش یه گلوله توو مغزش خالی میکردم ولی خب آرش با این عشق احمقانه اش دستمو بسته بود...

آرش:آروشا..

_هوم؟؟

آرش:امروزم باید بری سروقت کسی؟؟

_نه..نرخمون بالا رفته کسی نمیتونه بیاد پیشمون که براش ادم رد کنیم اون دنیا...میگم آرش یکم نرخ رو بیار پایین..دلم لک زده واسه یه کشت و کشتار دست جمعی..

آرش:باشه یه فکری براش میکنم ...امروز اگه کاری نداری یه سر برو انبار کریمی...میخوام همه چیزش رو نابود کنیا بدجور داره موش میدونه توو کارمون...

_خودش یا پسرش؟؟

آرش:خودش...

_اوکی کار رو تموم شده فرض کن...

لبخند کمرنگی زد و سرش رو با لب تاپش گرم کرد...

_آرش دیشب چیشد؟جلسه چی بود؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت

آرش:یه قرارداد جدید بستم با سلطانی..ایندفعه قراره براشون اسلحه هارو از طریق دریا بیاریم اینطرف...

_چرا خودش نمیاره؟؟!!

آرش:باباش که مرده اینم عرضه نداره و میترسه...قراره من براش رد کنم عوضش پول خوبی گیرمون میاد....

_باش..من بعدازظهر یه قرار دارم و بعد اون میرم سراغ انبار کریمی...

آرش:باش فقط تنها نرو...محافظ زیاد داره اونجا خطرناکه...

از جام بلند شدم و گفتم:باش میبرم نگهبانا رو...

سری تکنون داد و دوباره حواسش جمع کارش شد...منم بدون هیچ حرفی رفتم سمت در و دستگیره رو گرفتم که صدای آرش نگهم داشت..

آرش:به یه فرد که نابغه کامپیوتر باشه و رزمی یاد داشته باشه نیاز داریم آروشا...اگه کسیو پیدا کردی بیارش...

_باش میگردم دنبالش...

از اتاق بیرون اومدم و رفتم پایین..به عطیه گفتم غدامو بیاره و خودمم رفتم جلوی تلویزیون نشستم...ساعت هنوز ده و نیم بود این یعنی کلی وقت مونده تا زمان قرار....

بعد خوردن غدام خواستم برم سمت اتاق کارم که یادم افتاد کلیدش بالا توو اتاقمه...

عشق یخ زده

_عطیه...عطططیهههه کدوم گوری رفتی...

با عصبانیت عطیه رو صدا میزدم که به جای اون زهرا خانوم آشپز عمارت جلوم سبز شد...زن پیری بود ولی من همیشه با بی احترامی تمام باهاش رفتار میکردم...خیلی وقت بود که دیگه معنی بزرگتر و احترام رو نمیفهمیدم...

اخمام رو کشیدم توهم و با خشم گفتم

_تو اینجا چه غلطی میکنی..من اون عطیه احمق رو صدا زدم..کدوم گوریه....

زهرا خانوم:عطیه رو فرستادم بره باغ پشتی سبزی بیاره..کاری دارین بگین من انجام بدم...

_به جز عطیه هیچ خره دیگه ای اینجا نیست که اون کارا رو انجام بده...برو سرکارت به اون احمق هم بگو بیاد اتاق کارم باهاش کار دارم....

خواست چیزی بگه که اجازه بهش ندادم و بی اعتنا از کنارش رد شدم و رفتم بالا...داشتم میرفتم سمت اتاق خودم که کلید رو بردارم ولی حس کردم از اتاق آرش و رویا صدایی شنیدم...

آروم رفتم اون سمت و در اتاق رو بی سر و صدا باز کردم...با چیزی که جلو روم میدیدم فقط یکم تعجب کردم....رویا و یکی از نگهبان ها که چهره فوق العاده مزخرف و چندشی داشت رو تخت افتاده بودن و لباسای رویا بیشتر جاهش پاره شده

برام مهم نبود که داره چه غلطی میکنه ولی اینکه اگه آرش این صحنه رو ببینه و بازم ناراحت بشه دیوونم میکرد...آرش رو بیشتر از جونم دوس داشتم و به هیچ وجه نمیداشتم رویا با کاراش روحش رو نابود کنه...

part6#

عشق یخ زده

در رو با خشم هول دادم که محکم خورد به دیوار و صدای بلندی ایجاد شد که باعث شد اونا با ترس برگردن سمت ورودی..اون نگهبان با دیدن من سریع با ترس از رویا جدا شد و از تخت پایین اومد...رویا هم ترسیده بود ولی سعی میکرد با خونسردی ترسش رو قایم کنه...

نگهبان:خان..خانم من..من ..

باخم وحشتناکی بهش نگاه کردم تقریباً لال شد..قیافه اش از نزدیک واقعا حال بهم زن بود و نمیشد بهش نگاه کرد...با پوزخند برگشتم سمت رویا و با لحن تحقیر کننده ای گفتم

_واقعا به رفتاری احمقانه ات کار ندارم...ولی اخه این چی داره....آدم حالش بهم میخوره بهش نگاه کنه...

چن قدم نزدیک نگهبان و با لحن مرموزی گفتم

_البته تو واسه این فقط بال بال میزنی و قیافه طرفت برات مهم نیس که..

بعد هم سریع دستمو بردم پشت کمرم و خنجری که همیشه پشت کمرم میذاشتم رو بیرون کشیدم و فرو کردم داخل شکم اون مرد...بعد چن ثانیه خنجر رو بیرون کشیدم و ایندفعه فرو کردم توو گلوش و ولش کردم تا جون بده...

باخم ترسناکی رفتم سمت رویا که حالا دیگه از ترس گوشه تخت جمع شده بود...

_ببین رویا ایندفعه هم بهت کار ندارم...ولی فقط یک بار دیگه این کثافت کاریات رو ببینم بلایی به سرت میارم که به غلط کردن بیفتی...

اون که فهمید الان کارش ندارم انگار باز شیر شد و با تخیسی گفت

رویا:اصلا تو به من چیکار داری..دلم میخواد برم پیش این و اون...پسر عموت سیرم نمیکنه...

خشمم اوج گرفت و نزدیکتر رفتم و گردنش رو محکم گرفتم....

بخاطر فشار دستام دور گلوش نمیتونست حرف بزنه و فقط سعی میکرد دستام رو باز کنه تا راحت بتونه نفس بکشه..پوزخندی بهش زدم و محکم سرش رو پرت کردم عقب که خورد با تاج تخت..

_پاشو اون تن لشت رو جمع کن تا آرش نیومده...مطمئن باش الان ببینت زنت نمیزاره...

عشق یخ زده
بعد هم از اتاق بیرون رفتم که همون موقع رحمان جلوم سبز شد..

_کدوم گوری بودی..

رحمان:خانوم یه سر تا اتاق کنترل رفتم یه مشکلی پیش اومده بود..سهراب رو اینجا گذاشته بودم
کجا رفته..

فک کنم سهراب همون جنازه توو اتاق بود...

_برو ببین اونیه که توو اتاقه یا نه..جمعش کن ببرش توو یه آشغال دونی بندازش..فقط رحمان اگه
آرش چیزی بفهمه گردنتو میزنم...

رحمان:چشم خانوم حواسم هس...

دوباره شدم همون آروشای بی تفاوت و سرد..از کنارش رد شدم و بی خیال رفتم سمت اتاقم تا کلید
رو بردارم....

part7#

کوروش

با خوشحالی و سرمستی وارد اداره شدم و هرکس که بهم سلام میداد با لبخند جوابشون رو میدادم...
بخاطر نامزدیم با سحر که دیشب کاملاً قطعی شد واقعاً خوشحال بودم و حال الانم نتیجه صحبت
های دیشبه...

وارد اتاق خودم شدم و کتم رو درآوردم و اویزونش کردم به جالباسی و پشت میز نشستم...گوشیم رو
از جیبم در آوردم و رفتم پی وی سحر که الانین بود...

_سلام عشق من..

بعد چن دقیقه سین کرد و سریع نوشت:سلام چطوری..

عشق یخ زده
_عالی تو چطوری..

سحر:منم عالی ام..

خواستم دوباره تایپ کنم که در زده شد و سریع یکی پرید داخل... با دیدن احمدی، سربازی که همیشه
رو اعصابم بود اخمی کردم و گوشی رو گذاشتم کنار و باخم بهش خیره شدم...

احمدی:قربان.. سرهنگ نیازی گفتن سریع برید اتاقشون..

_باش برو...

احترام گذاشت و سریع از اتاق رفت بیرون... بلند شدم و بعد مرتب کردن وضعیتم از اتاق بیرون
رفتم... اتاق سرهنگ نیازی طبقه دوم بود و این یعنی من باید باز از پله ها برم بالا... هووووف با غر غر
از پله ها بالا رفتم و بعد هماهنگی با جناب سرهنگ وارد اتاقش شدم.. احترام گذاشتم و با اجازه
سرهنگ روی مبل رو برویش نشستم....

سرهنگ:دیشب همه چی خوب پیش رفت؟؟

لبخند کمرنگی نشست روی لبم و گفتم

_بله هفته دیگه جشن نامزدیمونه..

سرهنگ:مبارکه... فقط یه موضوعی هس...

_چی؟؟

سرهنگ:مراسم رو بندها عقب باید بری ماموریت...

اخمام توهم رفت و گفتم

_ماموریت چی؟

سرهنگ:همون قاتلی که قتل هاش جنون واره... فهمیدیم که اون اعضای یکی از بزرگترین باند های
قاچاقه فقط دقیق نمیدونیم کیه... تو و یکی از مامور های بخش مبارزه با قاچاق باید به عنوان نفوذی

عشق یخ زده

وارد اون باند بشین..میخوام هم اون قاتل دستگیر بشه و هم اینکه از اون باند مدرک جمع کنین...زیر مجموعه هاشون رو هم باید پیدا کنیم...

چیزی نگفتم و رفتم توو فکر...اگه من میرفتم الان میگفتم باید مراسم رو عقب بندازیم خانواده خودم و خانواده سحر صدرصد عصبانی میشن...سحر هم حتما دلخور میشه ولی باین حال من نمیتونم این ماموریت رو قبول نکنم...اگه بتونم اون قاتلی که چندین ساله خیلیا دنبالش رو پیدا کنم موقعیتم خیلی بهتر میشه...

بدجور بین دو راهی سحر و موقعیت بهتر گیر کرده بودم ولی یه حسی وادارم میکرد بین اینا!اون ماموریت رو انتخاب کنم...

_قربان ماموریت پاداش هم داره؟؟

سرهنگ:آره پاداش خوبی داره و به اضافه ارتقاء درجه و تشویقی...

موقعیت خوبی بود...اگه بتونم موفق بشم هم حقوقم بیشتر میشه و هم پول خوبی گیرم میاد و این واسه من که وضعیت مالیم اصلا خوب نیس عالیه...

سحر رو فعلا از مغزم خط زدم و خیلی مصمم گفتم

_من این ماموریت رو میرم..

part8#

برگشتم اتاق خودم و گوشیم رو برداشتم...شماره خونه رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بدن..بعد پنج تا بوق صدای کیانا،تنها خواهرم بود که توو گوشی پیچید..

_سلام ..

کیانا:سلام داداش خوبی..

عشق یخ زده
_مرسی کیانا مامان خونس؟

کیانا:اره داداش داره برنج پاک میکنه..کارش داری؟؟

_اره..ببین به مامان بگو همین الان زنگ بزنه خانواده سحر و بگه فعلا قرار مراسم و نامزدی کنسله...

کیانا:وا چرا داداش؟؟!!زده به سرت...

_کیانا کاری که بهت گفتم رو انجام بده تا پیام خونه..خدافظ..

بعد هم بدون اینکه بهش اجازه حرف بیشتر بدم سریع قطع کردم...

کتم رو برداشتم و از اداره بیرون زدم..تاکسی گرفتم و به محلی که سرهنگ بهم گفته بود رفتم...یه جلسه که بخاطر ماموریت گذاشته بودنش و بیرون از اداره بود...

جلوی یه ساختمون سه طبقه پیاده شدم و طبق گفته سرهنگ زنگ طبقه سوم رو فشردم و خیلی سریع در باز شد...

پله هارو بالا رفتم و جلوی در واحد وایستادم...نفسی تازه کردم و خواستم در بزنم که،در باز شد...

پسره جوونی جلوی در بود و با لبخند بهم نگاه میکرد..

_اومم سلام...

پسر:سلام..شما باید کوروش باشی؟؟

_بله..

دستشو جلو آورد و با لبخند گفت:خوشبختم..منم سینا هستم...

دستشو فشردم و خوشبختی گفتم...به داخل هدایتیم کرد و گفت برم توو اتاق ته راهرو تا اونم بیاد..

با تعجب به طرف اتاق رفتم و در رو باز کردم که با سرهنگ و یه مرد میانسال و یه دختر جوون روبرو شدم...

_سلام...

عشق یخ زده
سرهنگ: سلام یزدانی.. بیا بشین..

رفتم کنار سرهنگ نشستم و به اون دو نفر روبروم نگاه کوتاهی انداختم... چن ثانیه بعد در باز شد و سینا هم داخل اومد.. واقعا نمیفهمم خونه به اون بزرگی چرا اومدیم توو اتاق اخه...

سرهنگ: خب یزدانی... این اقا سرهنگ کامرانی بخش مبارزه با قاچاق...

به مرد میانسال کنارش اشاره کرد... سری به معنای احترام تکون دادم و به سرهنگ چشم دوختم... به سینا و اون دختره اشاره کرد و گفت

سرهنگ: ایشون هم سرگرد سینا طاهری و سرگرد صدف باقری از مبارزه با قاچاق... همکار های تو واسه این ماموریت.. دوستان ایشون هم سروان کوروش یزدانی که اکثر مواقع به عنوان نفوذی به عملیات میره...

بعد جلسه معارفه بالاخره رفت سر اصل مطلب و پرونده ای روی میز گذاشت..

سرهنگ: توو این پرونده تموم جزییات اون قتل ها بوده... حدس ما اینه که قاتل حتما یک مرد هس... چون روش های کشتنش خیلی بیرحمانه اس و فک نکنم یه زن بتونه اینجور چیز ها رو تحمل کنه... درمورد باند هم چیز خاصی نمیدونیم و یکی از وظیفه های مهم شما اینه که مدارکی علیه اونا جمع کنین تا بعد از دستگیری نتونن حکمی به جز اعدام براشون ببرن...

_قربان ما اصلا چجوری باید وارد باند اونا بشیم؟؟

سرهنگ: یه راهی بالاخره پیدا میکنیم...

سینا: یه موضوع دیگه.. اونا با یه تحقیق ساده راحت میفهمن که ما پلیسیم..

part9#

عشق یخ زده

سرهنگ کامرانی: قرار نیست شما با هویت اصلیه خودتون برین اونجا... فردا میاین اداره و مدارک اصلیتون رو میگیرن و بعد هم دیگه نه خونه خودتون میرین و نه سمت اداره میاین.. یه خونه ما بهتون میدیم که به طور موقت میرین اونجا تا وارد باند بشین...

هممون سری تکون دادیم و مشغول صحبت درمورد پرونده شدیم...

آروشا

اخمی روی صورتم نشوندم و با صدای بلندی گفتم

_بیا تو..

در آروم باز شد و عطیه با ترس و لرز اومد داخل.. در رو بست و کمی نزدیکتر اومد با ترس بهم خیره شد...

عطیه: کاری داشتین باهام خانوم؟؟

_مگه من به تو احمق نگفتم به جز کارای من حق انجام هیچ کاره دیگه رو توو این خونه ندارم...

چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین که عصبانیتروم کرد و با خشم فریاد کشیدم...

_لال نشووو... گفته بودم بهت یا نه...

عطیه: ب..بله خانوم گفته بودین...

از رو صندلی بلند شدم و رفتم روبروش و ایستادم و با لحن آرومی گفتم

_پس چرا از دستورم سرپیچی کردی...

عطیه: اخه زهرا خانوم دست تنها بودو خیلی خسته شده بود.. اونموقع دلم براش سوخت...

_اخی پس خیلی دل سوزی؟؟!!!

خیلی ریز سرش رو تکون داد ولی من گفتم

عشق یخ زده
_گفتم خیلی دلسوزیییی؟؟
عطیه:ب..بله..

پوزخندی زدم و چن قدم رفتم عقب و گفتم

_خوبه پس..میدونی اخه اون نگهبان های بیچاره هم خیلی خسته میشن..گناه دارن...نظرت چیه
یکم برا اونا هم دلسوزی کنی...

با ترس سرش رو بالا آورد و با لحن پربغضی گفت:یعنی چی خانوم...

لبخند خبیثی زدم و گفتم:خودت میفهمی عزیزم...

رفتم طرف میز و شماره اتاق نگهبان هارو گرفتم و گفتم که رحمان بیاد اینجا...

عطیه که منظورم رو کم کم داشت درک میکرد بغضش شکست و با صدای پر بغضی گفت

عطیه:خانوم تورو خدا اینکار رو با من نکنین..غلط کردم...خانوم من دخترم بیچاره میشم...خواهش
میکنم بگذرین اینبار...

به حق حق افتاده بود و دائم التماس میکرد...شاید هرکی جای من بود دلش براش میسوخت ولی
من..خب من باهمه فرق دارم...رحم و محبتی توو وجود من جا نداره و الان با دیدن التماس های
عطیه شاید کمی هم داشتم لذت میبرد...

با صدای در چشم از عطیه گرفتم و گفتم:بیا تو...

رحمان داخل اومد و گفت

رحمان:با من کاری دارین خانوم..

با پوزخند به عطیه نگاه کردم و گفتم

_اره...میدونی رحمان این خانوم خیلی دلسوزه پس منم تصمیم گرفتم بزارم به چند تا از نگهبان هاهم
کمکی بکنه...ببرش و بده دست دو تا از آدمات..بگو یکم از این خانوم دلسوز استفاده کنن تا حالیش
بشه سرپیچی از دستورات من یعنی چی...

عشق یخ زده
رحمان اول با گنگی نگاهم کرد ولی وقتی اخمام رو دید سریع اومد سمت عطیه و بازوش رو
گرفت...عطیه التماس میکرد تا ولش کنه ولی رحمان به زور بردش بیرون...

part10#

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم روی صندلیم نشستم..سرمو گذاشتم رو میز و یه بار دیگه چیزایی که
واسه شب لازم داشتم رو مرور کردم...دلم نمیخواست نگهبانی رو با خودم ببرم ولی تنها هم قرار نبود
برم...

گوشیمو برداشتم و شماره شاهین رو گرفتم...شاهین یه پسر 26ساله که توو یه مهمونی دیدمش و
برای اولین بار تونستم با کسی دوست شم...شاهین و خانوادش یکی از باند های زیر مجموعه ما رو
اداره میکنن و بیشتر اوقات شاهین همراه من واسه ماموریت های کوچیک میاد..

با صدای الو گفتن شاهین به خودم اومدم و دست از فکر کردن کشیدم..

شاهین:الوووو...

_زهرمار کجایی؟؟

شاهین:میگما آروش اصلا خجالت نکشا..نه یه سلامی...نه احوال پرسمی ای..

_شاهین حوصله ندارم بگو کدوم گوری ای...

شاهین:یعنی من کشته مرده احساساتتم...خونه ام..کجا دارم برم...

_اوکی..ساعت 7بیا کافه باید بریم جایی...در ضمن چند تا از اون بمب هایی که اوندفعه دادم بهت رو
با خودت بیار...

شاهین:کجا رو قراره بترکونیم؟؟

_میفهمی حالا...

عشق یخ زده

بعد هم بدون اینکه اجازه حرف اضافه بهش بدم قطع کردم...گوشیو انداختم توو جییم و بعد گذاشتن لب تاپ توو کشو..از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

حوصله اتاقم رو نداشتم و بخاطر همین رفتم توو حیاط...از اتاقک مخصوص نگهبان ها که فاصله کمی با عمارت داشت،صدای جیغ و گریه های عطیه میومد....

نفس کلافه ای کشیدم و برگشتم داخل...اون بیرون که فعلا سکوت نبود و منم اصلا از جاهای پر سروصدا خوشم نمیومد...

از پله ها بالا رفتم و خواستم برم سمت اتاقم که آرش صدام زد...

برگشتم دیدم پشت پنجره بزرگ ته سالن وایستاده و بیرون رو نگاه میکنه.....

آرش:آروشا بیا اینجا...

رفتم پیشش و بهش نگاه کردم...ولی اون نگاهی بهم نداشت و همونجور که به بیرون خیره بود گفت

آرش:چخبره بیرون؟؟؟

_یعنی چی چخبره؟؟!!

آرش:صدای جیغ و ناله ها واسه کیه؟؟

_اها..واسه عطیه اس..

آرش:چرا جیغ میزنه..

پوزخندی زدم و گفتم:دست نگهباناس واسه اون جیغ و داد راه انداخته...

آهایی گفت و از پنجره فاصله گرفت..

part11#

آرش: میخوام یه مهمونی بگیرم...

_برای چی؟؟

آرش: یکم عشق و حال نیاز داریم...

نیشخندی زدم و رفتم نزدیکش و گفتم

_آرش من تو رو میشناسم.. درست بگو واسه چی میخوای جشن بگیری؟؟

آرش: یه معامله کوچیک.. 6 کیلو ناقابل...

_هه 6 کیلو خیلی ناقابله واقعا...

خنده مستانه ای کرد و گفت: برو بچه جون حال و حوصله ندارم..

_باشه میرم.. فقط آرش خودت دنبال اون فردی که گفتی باش...

آرش: نابغه کامپیوتر و اینا..

_اها باش...

دیگه چیزی نگفتم و از آرش دور شدم و به اتاق رفتم.... واقعا امروز از بیکاری نمیدونستم باید چیکار کنم... خودمو پرت کردم رو تخت و به سقف زل زدم... ذهنم خالی از هرچیزی بود و این بیخیالیم بعضی اوقات خودم رو هم اذیت میکرد.. ولی عادت کرده بودم و نمیتونستم آدم شر و شیطونی باشم... من سردی و بی رحمی رو با جون و دل پذیرفتم و سال ها واسه تبدیل شدن به یه سنگ تلاش کردم.... من واقعا مثل یه سنگ بودم... سرد و بی حس.. دخترای دیگه با دیدن خون حالشون بد میشه ولی من با دیدن خون انرژی میگیرم... دیدن خون مستم میکنه... زجر دادن بقیه سرحالم میکنه... اره من یه دیوونه به تمام معنام.. من آروشا یه دختر 22 ساله ام که توو پله های اول زندگیم به جنون رسیدم و این جنون رو با تمام وجود دوست دارم...

با صدای پی ام گوشیم از فکر و خیال دست کشیدم و به گوشی نگاه کردم...

عشق یخ زده

(شاهین: آروشا یه کیس خوب همین الان برات دارم..میای؟؟)

به ساعت نگاه کردم...هنوز ساعت 12 بود و کلی وقت داشتم هنوز...شاهین هم وقتی میگفت یه کیس برام داره یعنی قراره یکیو با عزرائیل آشنا کنم..سریع براش تایپ کردم که آدرس رو بفرسته.. بلند شدم رفتم سراغ کمدم...مثل همیشه که میرم سراغ طعمه هام؛یه شلوار چرم مشکی و کت چرمم رو تنم کردم...موهام رو محکم بالا بستم و کلت ام رو توو جیب کتم گذاشتم... گوشیم رو برداشتم و به آدرسی که شاهین فرستاده بود نگاه کردم...اه شاهین بمیری اینکه آدرس پارکه..احمق میدونه ها جاهای شلوغ غلطی نمیکنم ولی بازم دست بردار نیس... شماره اش رو گرفتم و بعد سه تا بوق جواب داد....نذاشتم حرفی بزنه و با عصبانیت گفتم _شاهین مرض داریییی...احمق نمیدونی من جاهای شلوغ کاری نمیکنم... شاهین:میدونم آروش تو بیا.. باهم یارو رو میکشیم یه جای خلوت... _شاهی..

نذاشت حرفمو ادامه بدم و سریع گفت:آروشا جون آرش بیا باور کن خیلی باحاله..

عوضی جون آرش رو قسم داد..نقطه ضعفم رو فهمیده دیگه بیشعور...

بیشرفی نثارش کردم و گوشیهو قطع کردم و انداختم توو جیبم...دستکش هامو دستم کردم و بعد برداشتن سویچ موتورم از اتاق بیرون رفتم...

part12#

به پارک که رسیدم موتور رو یه گوشه خلوت پارک کردم و بدون اینکه کلاهم رو بردارم راه افتادم سمت جایی که شاهین وایستاده بود...میدونستم اینجوری و بااین لباسای چسب دارم راه میرم همه میفهمن دخترم ولی برام مهم نبود..در واقع هیچوقت حرف بقیه برام مهم نبوده...

عشق یخ زده

دیدمش که نشسته بود روی صندلی و یه دختر هم کنارش نشسته بود...رفتم پیشش و دستی به شونه اش زدم...برگشت با دیدن من لبخندی زد و شروع کرد به وراجی...

شاهین:سلام چه دیر اومدی...

کنارش نشستم و گفتم:ببخشید دیگه جت نداشتم...

خندید و به دختر کناریش اشاره کرد و گفت

شاهین:ایشون نگار خانوم..عشق من..

بعد هم چشمکی بهم زد که فهمیدم طعمه همین عشقشه...

نگار:عزیزم ایشون رو معرفی نمیکنی...

شاهین دستشو دور شونه ام حلقه کرد و با خنده گفت

شاهین:ایشون هم اون یکی عشقمه..آوردمت اینجا باهم آشنا شین...

دستشو از دورم اونطرف انداختم و با اخم گفتم

_باید خیلی خر باشم که عشق تو بشم..

قهقهه ای زد و گفت

شاهین:مگه نیستی..

دوباره خندید...حیف که باین کلاه صورتم دیده نمیشه وگرنه یدونه از اون اخم های وحشتناکم تحویلش میدادم تا حساب کار دستش بیاد...تنها کسی که جراتش رو داشت باهام شوخی کنه همین شاهین احمق بود...البته اینو میدونه که منم کاری باهاش ندارم بخاطر همین هر چرت و پرتی دلش بخواد میگه...

نگار و شاهین مشغول حرف زدن بودن و این واقعا حوصله منو سر میبرد...اطرافمون رو نگاه

کردم..بخاطر پوششم نگاه خلیا طرفمون بود که این بیشتر عصبیم میکرد...

از جام بلند شدم و رو به شاهین گفتم:بریم با ماشین دور بزنیم...مردم اعصاب خوردکنن اینجا...

عشق یخ زده

شاهین بلند شد و دست نگار رو گرفت و راه افتادیم سمت خروجی پارک...

نگار: خب عزیزم حق دارن اینجوری نگات میکنن.. لباست خیلی توو چشمه..

با لحن سرد همیشگی گفتم: فک نکنم به شما مربوط باشه...

از لحن سردم جا خورد و کلا خفه شد دیگه... رفتم طرف موتور که صدای شاهین متوقفم کرد...

شاهین: آروش انتظار نداری که سه تایی با موتور بریم..

_آوردمش دیگه.. نمیشه اینجا ولش کنم که...

شاهین: زنگ بزن یکی بیاد ببرش عمارت..

یکم فکر کردم و بعد گوشیم رو برداشتم و شماره رحمان رو گرفتم... بهش گفتم یکیو بفرسته موتورمو
بیره و آدرس دقیق رو بهش دادم...

رفتم طرف ماشین شاهین و بدون توجه به اون دختره احمق شاهین رو از پشت فرمون کشیدم کنار
و خودم نشستم.. اگه این خنگ پشت فرمون بشینه میبرمون یه جای شلوغ تر از اینجا...

شاهین جلو نشست و اون دختره هم با کلی فیس و افاده عقب نشست... کلاهم رو از سرم در آوردم
و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم... از توو آینه به نگار نگاه کردم.. طعمه بدی نیس... خوب میشه
زجرکشش کنم.. با فکر یه مرگ و شکنجه دیگه لبخند خبیثی روی لبم نشست و پامو رو گاز فشار
دادم...

part13#

چند دقیقه ای توو ماشین سکوت بود تا اینکه نگار شروع به حرف زدن کرد...

نگار: کجا میریم!!؟

شاهین: یه جای خوب عشقم..

عشق یخ زده
نگار: کجا خب؟؟

شاهین دیگه هیچی نگفت و نگاه کلافه ای بهم انداخت... با همون لحن همیشگیم از توو آیینه به
نگار نگاه کردم و گفتم

_خفه شی خودت میفهمی...

چشماش گرد شد و با تعجب به شاهین نگاه کرد و دهن باز کرد جیغ جیغ کنه که سریع اسلحه ام رو
درآوردم و دادم دست شاهین... قفل مرکزی رو هم زدم و صدای ضبط رو بلند کردم تا نق نق های اون
احمق رو نشنوم...

شاهین بدون هیچ حرفی اسلحه رو گرفته بود طرفش و فقط نگاش میکرد... کم کم صدای جیغ هاش
داشت بلند میشد که ضبط رو کم کردم و با لحن خشن و خشکی گفتم

_اگه خفه خون نگیری همینجا خودم خفه ات میکنم...

انگار لحن ترسناکم کار خودش رو کرد و نگار لال شد و فقط بی صدا اشک میریخت...

بعد ده مین بالاخره به جایی که میخواستم رسیدیم... یه بیمارستان متروکه که جای پرتی بود...

پیاده شدم و شاهین هم نگار رو به زور آورد بیرون... رفتیم داخل بیمارستان... نگار دیگه جیغ و فریاد
هاش خیلی بلند شده بود و سعی داشت خودشو از توو چنگ شاهین بکشه بیرون تا فرار کنه...

قبلا زیاد این بیمارستان میومدم و بخاطر همین همه جاهای بیمارستان رو خیلی خوب یاد
داشتم... بردیمش سمت اتاق عمل و به زور روی یکی از تخت های داغون اونجا انداختیمش...

_شاهین یه طناب پیدا کن و ببندش...

بااینکه اینجا دیگه کسی نمیومد و خرابه بود ولی هنوز تقریبا بیشتر وسایل پزشکی و بیمارستانی
اینجا بود ولی خب خیلیاشون هم دیگه قابل استفاده نبودن....

نگار رو محکم رو تخت نگه داشته بودم تا شاهین بیاد... همونجور که گریه میکرد گوشه کتم رو گرفت
و با صدای گرفته و پریغزش گفت

عشق یخ زده

نگار:توروخدا ولم کنین...بخدا قول میدم اگه ولم کنین به هیچکس چیزی نمیگم..بین تو هم
همجنس منی..مثل من یه دختری میدونی بی آبرو شدن یه دختر خیلی فاجعه بزرگیه...توروقران بی
آبروم نکنین...توروخدا نکنین...بزارین برم...

صدای گریه و التماساش دیگه واقعا رفته بود رو مخم و نمیتونستم تحمل کنم...با عصبانیت برگشتم و
سیلی محکمی توو دهنش زدم و با خشونت گفتم

_دختر جون یه بار حرفمو میگم...لال شو و بیشتر از این رو اعصابم راه نرو...فقط کافیه جیکت در
بیاد،زبونت رو از دهنش بیرون میکشم...به جون عزیزترین کسم میکنم و شوخی هم ندارم باهات پس
لال شو فقط....

با ترس چشماش رو بست و دیگه صداش در نمیومد و فقط داشت میلرزید...

part14#

بالاخره بعد چن مین شاهین اومد ولی نه با طناب،با چند تا بانداژ بزرگ و کهنه دستش بود...

شاهین:چیزی به جز اینا پیدا نکردم دیگه..

_خوبه همونا بیا اینو ببند دیوونم کرد..

خنده ای کرد و اومد و سریع اونا رو دور نگار و تخت پیچید..

نگار:تورو..

نذاشتم حرفشو کامل بزنه و برگشتم نگاه وحشتناکی بهش انداختم و گفتم

_مگه نگفتم لال شو...

عشق یخ زده

چیزی نگفت و فقط بیصدا اشک ریخت...از میز کنار دستم قیچی کهنه ای رو برداشتم و لباساش رو پاره کردم..

_شاهین لطفا دهنشم ببند...میخوام تمرکز داشته باشم...

بعد گفتن این حرفم لبخند خبیثی زدم و شاهین خنده مستانه ای سر داد و بعد با شال خوده نگار، دهنش رو بست...

یه ماسک برداشتم و زدم به دهنم و فاز دکترا رو برداشتم...

_میگما دکتر شاهین..این مریضمون نیاز به بیهوشی نداره..

شاهین:بله دکی حق با شماست...شما کارت رو شروع کن...

نگار فقط با ترس به ما نگاه میکرد و نمیدونست میخوایم چه بلایی سرش بیاریم...تیغ جراحی رو از روی میز برداشتم و نگاهی بهش انداختم...یکم زنگ زده بود ولی خب هنوزم تیز و بُرنده بود...

نگاه سردی به نگار انداختم و بعد رو به شاهین گفتم

_محکم بگیرش...

سری تگون داد و بدن نگار رو محکم نگه داشت..تیغ رو آرام آرام به شکمش نزدیک کردم...اون که کم کم داشت میفهمید نقشه ما چیه با دهن بسته اش جیغ میکشید و تگون های ریزی میخورد..بااین حال من بهش محل ندادم و یدفعه محکم تیغ رو فرو کردم توو شکمش...خون از شکمش بیرون زد و نگار شروع کرد به جیغ های بلند و پی در پی کشیدن..بازم بهش محلی ندادم و خیلی آرام آرام شکمش رو به صورت افقی با تیغ میبردیم...یه لحظه هم صدای جیغ هاش قطع نمیشد ولی خب صداش خیلی کمتر شده بود و کم کم داشت بی جون میشد...

بریدن شکمش که تموم شد تیغ رو از شکمش بیرون کشیدم و با سر خوشی نگاهی به تیغ خونی انداختم...شاهین هم که با دیدن این صحنه یکم حالش بد شده بود روش رو سمت مخالف چرخوند...

_لوس بازی در نیار شاهین...از این صحنه ها لذت ببر...

عشق یخ زده
شاهین: نمیخوام.. لذتش تنها واسه خودت...

شونه ای بالا انداختم و متفکر به نگار خیره شدم... اوممم خیلی جیغ و داد راه انداختی و اعصابم رو خورد کردی پس نتیجه میگیریم زبونت رو باید بچینم...

دستمو گذاشتم رو شکمش و فشار دادم که دهنش باز شد و جیغی کشید... قبل اینکه دهنش بسته شه سریع زبونش رو گرفتم...

_صدات خیلی رو اعصابمه عزیزم...

بعد هم تیغ رو بالا آوردم و تیکه تیکه زبونش رو بریدم.... آرش با دیدن این صحنه فریادی کشید و نگار رو ول کرد و گفت

شاهین: لعنت بهت آروشا..

خنده ای کردم و به جسم بی جون نگار چشم دوختم... از شدت خونریزی فک کنم به درک واصل شد... کلت ام رو برداشتم و چن تا گلوله توو بدنش زدم و عکسی ازش گرفتم...

_خب اقا شاهین اینم از کیس شما.. بفرما اینم جنازه اش..

part15#

کوروش

باخستگی وارد خونه شدم و در رو بستم... از بس امروز اون پرونده رو خوندم مخم دیگه داره میترکه... لعنتی اون قاتل عوضی انگار که جنون داره مثل یه حیوون هنه طعمه هاش رو به بدترین شکل میکشه...

کلافه دستی به موهام کشیدم و کفش و جورابام رو در آوردم و رفتم سمت شیر آبی که توو حیاط بود... آب رو باز کردم و پاها و دست و صورتمو حسابی شستم و بعد رفتم داخل خونه...

عشق یخ زده

_سلام من اومدم...کجایین نیستین...کجا رفتین بدون م..

همونطور در حال سخنرانی بودم که یدفعه یه چیزی خورد توو سرم و بعدش صدای مامان بود که اومد...

مامان:کوروش این چی بود تو به خواهرت گفتی...یعنی چی مراسم رو فعلا کنسل کنیم...پسر مگه عقلتو از دست دادی...به هزار زحمت خانواده سحر راضی شدن اونوقت تو هنوز یه روز نگذشته میگی کنسل کنیم...

_مامان جان من اجبارم...یه ماموریت بهم دادن که خیلی خوبه..نمیتونم ازش بگذرم...این ماموریت رو اگه با موفقیت تموم کنم کلی پاداش میدن و تازه ارتقاء درجه میگیرم و حقوقم زیادتر میشه... مامان:خب با سحر ازدواج کن بعد برو...

_نمیشه عزیزم..من از فردا باید برم بعدشم ممکنه هر اتفاقی برام بیفته نمیخوام سحر از الان بخاطر من ضربه ببینه...

مامان با عجز بهم نگاه کرد و نالید:کوروش..

رفتم طرفش و دستشو گرفتم و باهم نشستم...

_جان کوروش..مامان بخدا من فقط میخوام با تو و کیانا زندگی خوببو داشته باشم...سحر برام مهمه..خیلی هم دوسش دارم ولی مامان،تو و کیانا رو از اونم بیشتر میخوام...واسه راحتی شما هرکاری میکنم حتی اگه قرار باشه سحر رو از دست بدم عیبی نداره فقط میخوام شما راحت زندگی کنین...

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و گفت

مامان:من واسه تو و کیانا مادر خوبی نبودم...هیچکار نتونستم براتون بکنم...نتونستم شما رو به آرزو هاتون برسونم...

دلم گرفت از این حرفش..همیشه فک میکرد واسه من و کیانا خیلی کم گذاشته ولی اصلا اینطور نبود...

عشق یخ زده

_مامان جون من دیگه از این حرفا نزن...تو هرکار تونستی برامون انجام دادی..جوونیت رو پای ما گذاشتی...با وجود تو مطمئن باش هیچوقت من و کیانا احساس کمبود نکردیم...توو این جامعه و تو یه زن تنها به سختی ما رو بزرگ کردی..پس هیچوقت این کارت رو بی ارزش نکن...شما یه عمر واسه ما زحمت کشیدی حالا نوبت من و کیاناس که جبران کنیم...

لبخند کمرنگی زد و خواست چیزی بگه که نداشتم و پریدم توو حرفش...

_دیگه هم حرفی از سحر نشنوم..خودم بهش میگم فعلا مراسم بهم خورده...اگه واقعا دوسم داشته باشه میمونه تا از ماموریت برگردم...حالا هم پاشو بریم یه چیزی بریز توو شکم این پسر گرسنت...

part16#

بعد خوردن ناهاری که مامان پخته بود رفتم توو اتاق و یه بالش انداختم زمین و دراز کشیدم...گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره سحر رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده....سه چهارتا بوق خورد تا صدای شادش پیچید توو گوشی...

سحر:سلام عشقم...

_سلام سحر خانوم چطوری...

سحر:خوبم تو چطوری..

_منم خوبم ..کجایی

سحر:خونه تنهام..میای؟

_نه عزیزم کار دارم نمیتونم بیام...سحر میخواستم یه موضوعی رو بهت بگم...

سحر:چه موضوعی؟؟

عشق یخ زده

–بین عزیزم من مقدمه چینی و اینجور چیزا یاد ندارم بخاطر همین اصل موضوع رو سریع میگم...به من یه ماموریت دادن که نمیتونم ازش بگذرم..سرهنگ بهم گفت باید مراسم رو چند وقت عقب بندازیم..سحر اگه این ماموریت رو برم زندگیم یکم بهتر میشه...من اجبار شدم فعلا بین تو و پول..پول رو انتخاب کنم..میدونم که درکم میکنی..

چند ثانیه سکوت بود تا اینکه ایندفعه صدای ناراحت و پر بغض سحر توو گوشی پیچید..

سحر:یعنی کوروش ارزش پول از من بیشتره؟؟!اصلا من به درک..اگه خانوادم بفهمن که دیگه نمیزارن باهم ازدواج کنیم..تو که میدونی بابای من دنبال بهونه اس...چرا اینکار رو کردی اخه..
–اینا رو میدونم سحر ولی باور کن نمیتونم از این موقعیت عالی بگذرم..تو اگه واقعا عاشقمی یه مدت منتظرم بمون....

سحر:باش کوروش خدافظ..

بعد هم قطع کرد و اجازه نداد حرفی بزنم...گوشیو گذاشتم کنار و دستمو گذاشتم رو چشمم...هیچوقت اهل منت کشی نبودم و نیستم...سحر هم اینو خوب میدونه پس الان نباید انتظاری داشته باشه که دوباره زنگ بزنم و خواهش و التماسش کنم..

کیانا:سلام داداش..

چشممو باز کردم دیدم کیانا بالا سرم وایستاده...بلند شدم و درست نشستم...

–سلام کجا بودی؟

همونطور که مانتوش رو در میاورد گفت

کیانا:مثل همیشه دنبال کار...

–به جایی هم رسیدی؟

کیانا:اره چند جا رفتم مصاحبه کردم گفتن خبر میدن..

–باش..

عشق یخ زده

لباساش رو در آورد و انداخت داخل کمد و از اتاق رفت بیرون..گوشیمو برداشتم و خاموش کردم و زدم شارژ و لباسام رو با لباس خونگی عوض کردم و رفتم پیش مامان و کیانا...

part17#

آروشا

از کافه در اومدم و به سمت ماشین شاهین رفتم و نشستم ...در رو محکم بستم که صدای شاهین در اومد...

شاهین:چته شکست..

_شاهین برو حوصله ندارما..

همونطور که ماشین رو روشن میکرد به قیافه اخمووم نگاهی انداخت و گفت:چیشد؟؟

_هیچی سر پول به توافق نرسیدیم..اعصابمو خورد کرد مرتیکه احمق..

شاهین:وللش حالا این که ناراحتی نداره...

_ناراحت نیستم فقط اعصابم خورده..حالا منو ول کن برو سمت انبار بزرگه کریمی...

شاهین:باش...

با شاهین پشت تپه ها نشستم و با دوربین به اون طرف نگاه کردم...تعداد نگهبان هایی که انبار رو پوشش داده بودن خیلی کم بود...کلا 4نفر بودن..

_میگم شاهین به نظرت چرا اینقدر تعداد نگهبان ها کمه؟؟

عشق یخ زده

شاهین: کریمی همیشه از نگهبان های کمی استفاده میکنه... حتما فک میکنه اینجوری کمتر جلب توجه میکنه...

_باش حالا ولش کن بریم؟؟

باشه ای گفت و دوتا بمب دستم داد..

_شاهین فقط دوتا!!!

شاهین: اولاً که این بمب ها یکیش هم اینجا رو داغون میکنه و دوما دوتا هم دست منه... فقط آروش باید قبل اینکه تایمش تموم شه از اینجا دور شیم ها...

_باش حواسم هس..

از پشت تپه بیرون رفتیم و خیلی یواش به سمت انبار رفتیم... نگهبان ها حواسشون به ما نبود و داشتن حرف میزدن...

دست شاهین رو کشیدم و آروم گفتم

_تو بمب ها رو بزار.. نگهبانا با من..

شاهین: باشه بده به من اونا رو...

بمب های دستم رو دادم به شاهین و اون دوید رفت پشت انبار... منم رفتم جایی که نگهبان وایستاده بودن... کلمت رو در آوردم و آماده اش کردم... رسیدم به نگهبان ها و خیلی سریع دویدم سمتشون و چن تا تیر به پای همشون زدم.. اسلحه هاشون رو انداخته بودن کنار دیوار و این کار من رو خیلی آسون میکرد...

_تکون بخورین من میدونم و شما...

بعد این حرفم تیری توو دستاشون زدم که صدای فریادشون بالا و رفت و فحش های رکیکی بهم گفتن...

محلی بهشون ندادم و فقط خیره نگاشون کردم... ده دقیقه گذشته بود که صدای شاهین از پشت سرم اومد...

عشق یخ زده
شاهین: آروش بدو بریم...

بعدشم خودش دوید سمت ماشین....نگاهی به نگهبانا که با تعجب بهم خیره شد انداختم و بعدشم
بیخیال دویدم و رفتم سوار ماشین شدم...

شاهین نداشت کامل در رو بیندم و پاش رو گذاشت رو گاز و حرکت کرد...

_چته شاهین یکم یواشتر...

شاهین:وقت نداریم آروش...حداقل باید دو کیلومتر از اینجا دور شده باشیم...

چیزی نگفتم و فقط کمر بندم رو بستم...تقریباً چهار دقیقه گذشته بود که شاهین یکم سرعتش رو کم
کرد و همون موقع صدای انفجار بلندی اومد..

برگشتم به عقب نگاه کردم..از همینجا هم میشد اثرات انفجار اون بمب ها رو دید..

part18#

جلوی در عمارت پیاده شدم و از آرش خدافظی کردم...بعد رفتن آرش نگاهی به نگهبان جلو در
انداختم که سریع در رو برام باز کرد و کنار وایستاد..بدون هیچ حرفی رفتم داخل و کل مسیر حیاط رو
دویدم...از داخل خونه باز صدای داد و بیداد آرش میومد و این واقعا عصبیم میکرد...یه روز این
آرش صداشو نبره بالا فک کنم روزش،شب نمیشه...

در رو باز کردم و رفتم داخل خونه که دیدم داره سر یکی از خدمتکارا داد میزنه...باز جای شکرش باقیه
که ایندفعه بااون رویا خانوم نیس...

_سلام...

با صدای من ساکت و شد برگشت سمتم...

آرش:سلام برو بالا توو اتاقم تا پیام باهات کار دارم...

عشق یخ زده
باشه ای گفتم و از پله ها بالا رفتم و سریع خودمو به اتاقش رسوندم و نشستم رو مبل...خسته بودم و
ناجور خوابم میومد...

بعد 15مین آرش با قیافه اخمویی اومد داخل اتاق و اومد کنارم نشست و منو کشید توو بغلش..
_چیشده اقا آرش یدفعه مهربون شده...

آرش:چرت و پرت نگو آروشا...

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم و در عوض خودمو بیشتر توو بغلش فرو کردم....

آرش:چیشد آروش..نرفتی سراغ انبار کریمی..

_چرا رفتم...

آرش:کی؟؟پس چرا نیومدی نگهبانا رو ببری با خودت؟؟!!!

_با شاهین رفتیم...

آرش:چیشد حالا؟؟

_هیچی ترکوندیمش دیگه...

بوسه ای روی سرم زد و با خنده ایولی گفت...

چن دقیقه ای ساکت بودیم تا اینکه آرش گفت

آرش:راستی آروش ترتیب مهمونی رو دادما..فرداشب توو باغ ...

_وا چه زود...

آرش:اوهوم...رفتی سر اون قرار؟؟

_اره یه مورد بود که سر پول به توافق نرسیدیم...

آرش:باش ...پاشو برو بخواب دیگه فردا کلی کار داریم...صبح آماده باش باهم میریم لباس میخریم...

عشق یخ زده
از بغلش بیرون اومدم و بلند شدم...

_باش..رویا هم باهامون میاد؟؟

آرش:آره...

_اوکی شب بخیر..

آرش:شب بخیر...

از اتاق آرش بیرون اومدم و سریع به اتاق خودم رفتم...بیخیال شام خوردن شدم و بعد عوض کردن لباسام رفتم رو تخت و خوابیدم...

part19#

کورش

باصدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و گنگ به گوشی نگاه کردم....سرهنگ بود...یه نگاه هم به ساعت کردم...ساعت 7صبح سرهنگ با من چیکار داره...سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه و بعد گوشیم جواب دادم....

_بله؟؟

سرهنگ:یزدانی تو هنوز خوابی....

_نه قربان تازه بیدار شدم...

سرهنگ:باش..بین سریع وسایلت رو جمع کن بیا به آدرسی که برات میفرستم...از امشب شروع میشه...

_چشم قربان...

عشق یخ زده

قطع کردم و بیحال از جام بلند شدم و رفتم صورتمو شستم...از توو کمد ساک کوچیکی برداشتم و لباسا و وسایل ضروریم رو گذاشتم داخلش...

از اتاق بیرون رفتم که دیدم مامان و کیانا بیدارن...

_سلام صبح بخیر...

برگشتن سمتم و جوابمو با لبخند دادن...

مامان:کجا میری کوروش؟

_ماموریتم از امروز شروع میشه...همینجا توو تهرانم فعلا...گوشیم دستم نیس مامان جان خودم موقعیتش رو داشتم بهتون زنگ میزنم...کارتم رو هم گذاشتم رو صاقچه توو اتاق بردار..

رفتم سمت در که اونا هم بلند شدن و دنبالم اومدن...

مامان:کوروش مامان حواست باشه ها...جون من مواظب خودت باش...

پیشونیش رو بوسیدم و با لبخند گفتم:چشم مراقب خودم هستم...شما هم مراقب باشین...شبا در رو قفل کنین...کیانا حواست باشه به مامان...

کیانا:چشم داداش..موفق باشی...

بعد خدافظی با مامان و کیانا از خونه زدم بیرون و تا سرکوچه پیاده رفتم...کنار خیابون وایستادم تا یه تاکسی بیاد....گوشیمو درآوردم و به پیام سرهنگ نگاه کردم....بعد حفظ کردن آدرس گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم جییم...همون موقع یه تاکسی جلو پام نگه داشت و سوار شدم...آدرس رو بهش گفتم و سرمو تکیه دادم به پشت و چشمام رو بستم...

نیم ساعتی توو همون حالت موندم تا با توقف ماشین چشمامو باز کردم...

راننده:اقا رسیدیم..

از ماشین پیاده شدم و بعد حساب کردن کرایه به سمت خونه روبروم رفتم....زنگ رو زدم که بدون هیچ حرفی باز شد..رفتم داخل و در رو بستم...حیات رو طی کردم و رفتم داخل خونه....

عشق یخ زده
سینا و صدف اومدن جلو در و با لبخند بهم سلام دادن...

_سلام چرا همیشه شما از من زودتر میرسین...

سینا: ما اینیم دیگه...

_بله بله...

رفتم داخل خونه که دیدم بازم سرهنگ و مافوق سینا اینا نشستن...سلام دادم و رفتم کنارشون
نشستم...

سرهنگ: یزدانی تاخیر داشتی...

_معذرت میخوام قربان..

سرهنگ: عیبی نداره...خب بشینین که یه موقعیت توپ گیرمون اومده امشب...

بخاطر لحن حرف زدن سرهنگ چشمم گرد شد و به خنده افتادم...

سرهنگ: نخند یزدانی...چیکار کنیم دیگه کمال هم نشینی با شما جووناس..

نیشمو جمع کردم و فقط یه لبخند کمرنگ رو صورتم موند...

سینا: خب قربان ما منتظریم...

سرهنگ: امشب سوژه یه مهمونی توو لواسون داره...یکی از جاسوس های ما یه کارت دعوت بهمون
رسونده که قراره بااون بریم به مهمونی..

_مگه ما جاسوس داریم اونجا...

سرهنگ: بله داریم ولی خب موقعیتش توو عمارت اونا زیاد خوب نیس که بتونه هر اطلاعاتی رو
بهمون برسونه...

part20#

_خب قربان ما با چه هویتی باید بریم اون مهمونی؟؟

سرهنگ:یکی از کله گنده های قاچاقچیا قرار بوده امروز بیاد ایران و توو این مهمونی شرکت کنه ولی خوشبختانه توو فرودگاه بخاطر دعوا دستگیر شده و با یه استعلام مشخص شد که کیه...الان خودش و دار و دسته اش دستگیر شدن...من امشب با هویت اون میرم مهمونی....شماهم به عنوان بچه های من باهام میاین...

سینا:قربان اگه اون یارو توسط واسطه هاش به اینا برسونه که دستگیر شده چی؟؟

سرهنگ:خیالتون راحت باشه...فعلا به جز ما و چن تا از بالایی ها هیچی راجب دستگیری اون نمیدونن..مامور های فرودگاه هم فک میکنن آزاد شده...

بعد هم چن تا شناسنامه از کیفش در آورد و داد دستمون...بازش کردم که دیدم عکس خودم بالای صفحه هس....کوروش پناهی 29ساله...نام پدر خسرو پناهی...

سرمو سمت سینا که کنارم نشسته بود کج کردم و شناسنامه اونو نگاه کردم...اونم مثل من پناهی بود و27ساله...

آروشا

با سردرد شدیدی که داشتم چشمام رو باز کردم و رو تخت نشستم....یه قرص از کشو پاتختی در آوردم و خوردم...همون موقع در زده شد که با صدای آرومی گفتم بیاتو...برخلاف تصورم که فک میکردم عطیه اس،آرش اومد داخل..

آرش:آماده نیستی که تو هنوز...

_سرم درد میکرد تازه بیدار شدم...الان آماده میشم...

آرش:باش پس ما توو ماشینیم زود بیا...

عشق یخ زده

سری تکون دادم و آرش رفت بیرون.... بلند شدم رفتم دستشویی و صورتمو شستم و بعد برگشتم توو اتاق...مانتو بلند قرمز رنگم رو تنم کردم و شلوار چسب مشکی پام کردم...موهامو شونه زدم و آزاد دورم ریختم و شال مشکی رنگی رو آزادانه رو موهام انداختم....ریملی زدم و رژ سرخ رنگی رو لبام کشیدم...بعد برداشتن گوشی و کیفم از اتاق زدم بیرون که چشمم افتاد به عطیه...کنار در اتاق وایستاده بود و سرش رو پایین انداخته بود...صورتش زخم و زیلی بود و رنگش حسابی پریده بود.... بیخیالش شدم و از کنارش رد شدم....سلام آرومی داد که بدون جواب گذاشتمش و از پله ها پایین رفتم...

part21#

رفتم توو ماشین نشستم و آرش راه افتاد...از توو آینه دیدم که ماشین بادیگارد هاهم پشت سرمون راه افتادن...

_آرش حالا نمیشد یه روز اینا رو دنبال خودمون راه نندازی..

آرش:نه خب نمیشد..

رویا که تا اونموقع داشت آرایشش رو درست میکرد گفت

رویا:راست میگه آرش کاش بهشون میگفتی نیان...

آرش:بسه با من بحث نکنین..وقتی میگم باید بیان یعنی حرفم عوض نمیشه...

دیگه دوتامون ساکت شدیم و تا رسیدن به پاساژ هیچی نگفتیم...آرش ماشین رو پارک کرد و پیاده شد...من و رویا هم بعد اینکه یه نگاه چپ بهم انداختیم پیاده شدیم ..اون رفت سمت آرش و آویزونش شد و منم مثل آدم کنارشون شروع به راه رفتن کردم...

من و آرش چون زیاد اهل گشتن توو مکان های عمومی نبودیم،رفتیم سمت فروشگاهی که اکثرا لباسامون رو از اونجا میخریدیم و رویا رو هم به زور با خودمون کشوندیم اونجا....

عشق یخ زده
وارد مغازه که شدیم رویا از هرچیزی که یذره هم خوشش میومد برمیداشتش و آرش هم رفت سمت
لباس های مردونه...

_میگما رویا یه موقع کم نیاری...

همونجور که رگال لباس ها رو میگشت گفت

رویا: نه عزیزم کم نمیارم...

چشم غره ای بهش رفتم و ازش دور شدم....لباسی میخواستم که نه زیاد لختی باشه و نه زیادبلند و
پوشیده....

همونجور که میگشتم از پشت صدای آرش رو شنیدم..

آرش: هی آروشا بیا اینجا...

برگشتم و رفتم سمتش که لباسی که توو دستش بود رو بالا گرفت و گفت

آرش: این به نظرم بهت میاد..

نگاهی به لباس انداختم...یه لباس کاملاً تور که خط های سفید و مشکی داشت و زیرش هم ساتن
دوخته بودن که رنگ بدن بود...از لباسه خوشم اومد..همین به نظرم خوب بود...

_اره همین خوبه...

لباسو داد دستم و گفت

آرش: برو کفشت رو هم انتخاب کن بعد برو صندوق تا من بیام...برم رویا رو جمع کنم وگرنه
ورشکستم میکنه...

نیشخندی زدم و سری به معنای باشه تکیون دادم....آرش رفت طرف رویا و منم رفتم قسمت کفش
ها....خب انتخاب کفش برای این لباس سخت نبود....یه کفش پاشنه بلند مشکی مات برداشتم و
رفتم سمت صندوق که همون موقع آرش اومد و سبد خرید های رویا رو گذاشت روی میز.. منم
لباسام رو گذاشتم روی میز و فروشنده با لبخند شروع کرد به حساب کردن لباس ها...

عشق یخ زده
_آرش تو چیزی نخریدی؟؟

آرش: چرا..

بعد هم به کاوری که دست یکی از بادیگارد ها بود اشاره کرد...خوبه ای گفتم و منتظر موندم تا
فروشنده کارش رو بکنه...

part22#

بعد اینکه ناهارمون رو بیرون خوردیم برگشتیم عمارت تا آماده شیم....رویا که مثل همیشه آرایشگر
گفته بود بیاد ولی خب من حوصله نق نق های آرایشگر رو هیچوقت نداشتم و ندارم پس اگه بیاد و
یکم رو اعصابم بره ممکنه کار دستش بدم...

عطیه پشت در اتاقم وایستاده بود که بهش گفتم بیاد داخل کارش دارم...

با ترس و لرز نگاهی بهم انداخت و بعد پشت سرم راه افتاد اومد داخل..

خریدام رو روی تخت گذاشتم و بعد در آوردن مانتو و شالم رفتم روی صندلی میز توالتن نشستم...

_عطیه اون اتو مو رو بردار بیا میخوام موهام کاملاً لخت بشه...

با صدای آرومی فقط گفت چشم و بعد اتو مو رو از کشو بیرون آورد و به برق زد...چون چند بار دیگه
عطیه اینکار رو برام انجام داده بود خیالم راحت بود که گند نمیزنه پس چشمامو بستم و گذاشتم
کارش رو بکنه....

نیم ساعت گذاشته بود که با صدای عطیه چشمام رو باز کردم:تموم شد خانوم...

نگاهی به خودم توو آینه انداختم و وقتی مشکلی توو موهام پیدا نکردم خوبه ای گفتم و اشاره کردم
بره بیرون....کرم پودری هم رنگ پوستم به صورتم مالیدم و سایه کرمی کمرنگی زدم و خط چشم
نسبتاً کلفتی کشیدم....مژه هام رو ریمل زدم و بعد زدن رژ گونه و رژ ماتی کارم رو تموم کردم...موهام
رو مرتب کردم و بعد پوشیدن لباسم همه رو ریختم به طرف شونه ام...

عشق یخ زده

کفشامم پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم...از توو اتاق خواب آرش و رویا که فقط صدای غر غر های رویا و آرایشگرش میومد و صددرصد آرش اونجا نبود...

در اتاق کارش رو باز کردم که دیدم بله اونجاس..رفتم داخل و در رو بستم....

_چیکار میکنی آرش؟؟

برگشت سمتم و لبخندی زد و گفت

آرش:خوشگل شدی...

_مرسی..کت و شلوارت بهت میاد....

آرش:ممنون...رویا آماده نیس؟؟

_نمیدونم..

آرش:باش نگهبان ماشین رو آماده کرده برو پایین تو منم برم رویا رو بیارم...

_باش پس زود بیاین..

سری تکنون داد و از اتاق بیرون رفتم....مانتو بلند مشکی رنگم رو تنم کردم و روسری بزرگی رو آزادانه رو موهام انداختم و رفتم پایین....

سوار ماشین شدم و منتظر شدم تا اونا بیان....چن دقیقه گذشته بود که دوتاشون باخم های درهم اومدن نشستن و داننده راه افتاد....

شونه ای بالا انداختم و بیخیال به بیرون زل زدم..

part23#

کوروش

عشق یخ زده

آخرین دکمه پیراهن سفیدم رو هم بستم و کت مشکی رنگم رو تنم کردم....دستی توو موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...من و سینا یه کت و شلوار مشکی پوشیده بودیم و صدف یه پیراهن بلند آستین دار زمردی رنگ پوشیده بود و فعلا که شال سرش بود ولی فک نکنم اونجا شال رو بزاره بمونه...سرهنک هم کت شلوار سورمه ای رنگی پوشیده بود که خیلی خوشتیپ شده بود...

سرهنک:خب بچه ها آماده این؟؟اونجا یه سوتی مساوی با مرگمونه....

سینا:خیالتون راحت قربان حواسمون هس...

خوبه ای گفت و از خونه بیرون رفت و ما هم دنبالش رفتیم....یه پرادو جلو در بود که سرهنک رفت در جلو رو باز کرد و نشست...ابرو هام ناخودآگاه پرید بالا...این ماشینا از کجا...

ماهم رفتیم عقب نشستیم و مرد هیکلی ای که پشت فرمون نشسته بود راه افتاد...

_قربان این ماشین ماله شماس؟؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:نه کوروش جان..ماشین از طرف بالایی ها فعلا در اختیارمونه...

اهایی گفتم و سکوت کردم...سرهنک یکم گریم هم کرده بود که شبیه خسرو پناهی واقعی باشه تا اگه کسی اونجا خسرو رو میشناخت شک نکنه...

تقریبا یه ساعتی فک کنم توو راه بودیم تا به اون باغ رسیدیم...ماشین های میلیاردی بود که همه نوبتی وارد باغ میشدن...هوووووف خدایا شکر ت ولی واقعا حق نیس اینا ماشین های میلیاردی میندازن زیر پاشون اونوقت ماها بعضی وقتا حتی پول نونمون رو هم نداشتیم...

راننده کارت دعوتمون رو به نگهبان جلو در نشون داد و بعد وارد باغ شد...دیگه از دیدن باغ و حسرت هایی که خوردم بماند...ماشین رو یه گوشه پارک کرد و هممون پیاده شدیم...راننده هم که حالا نقش یه بادیکارد رو هم داشت پشت سرمون راه افتاد...داخل باغ میز و صندلی چیده بودن ولی هیچکی اونجا نبود و همه میرفتن داخل...نمیدونم والا من که از مهمونی های اینا سر در نمیارم....

ماهم رفتیم داخل عمارت و صدف مانتو و شالش رو در آورد داد به یکی از خدمتکار ها...

سینا:سرهن...

عشق یخ زده
سرهنک:هیسس من اینجا بابا هستم...

سینا:اها بابا حالا ما باید چیکار کنیم...

سرهنک:هیچی میریم میشینیم تا ببینیم کسی میاد سراغمون یا نه...

رفتیم دور یه میز نشستیم و با دقت اطراف رو زیر نظر داشتیم...

سرهنک:بچه ها حواستون باشه به همه جا..مطمئن این مهمونی الکی نیس...

سری تکنون دادیم و مشغول خوردن میوه شدیم....موزیک ملایمی پخش میشد و همه با لباس های کوتاه و جلف درحال رفت و آمد بودن...خدمتکار با سینی ای که نوشیدنی مخصوص* داخلش بود نزدیکمون اومد و نفری یه جام جلومون گذاشت...

با تردید به جام نگاه میکردم که همون موقع سینا ضربه ای به پهلوم زد...با تعجب بهش نگاه کردم که به در ورودی اشاره کرد...سرمو برگردوندم و به اون قسمت نگاه کردم...

part24#

یه مرد هیکلی که موهای بلندش تا شونه هاش میرسید و لبخندی به لب داشت و یه زن مو طلایی که آرایش غلیظی داشت و لباس کوتاه سرخ رنگی تنش بود بازوی اون مرد رو گرفته بود و لبخند اغواگرانه ای میزد....سمت راست مرد هم یه دختر بود که لباس سفید مشکی کوتاه تنش بود و موهای مشکیش رو آزاد دور خودش ریخته بود و بدون هیچ لبخند و حسی فقط قدم برمیداشت....بادیگارد هایی که باهاشون بودن به محض ورودشون به سالن دیگه دنبالشون رفتن و سریع دور تا دور سالن وایستادن...

_میگم سینا اینا همون سوژه هامون؟؟

سینا یکم نزدیکتر بهم شد و آرام گفت

عشق یخ زده

سینا: آره.. ارش رییس باند و یه پسر خیلی خشنه ولی در مواقع خاص از این خشونتش استفاده میکنه... اون زنی که بازوش رو گرفته زنشه و اسمش رویاس.. زن جلف و سبکیه و به نظر میرسه واسه پول و ثروت با ارش ازدواج کرده.. اون یکی دختره هم فقط میدونیم اسمش آروشاس و دخترعمو ارشه و باهم باند رو اداره میکنن...

_اوه این همه اطلاعات رو تو از گجا آوردی؟؟

سینا: پرونده ای که اداره چن سال پیش واسشون تشکیل داده بود رو خوندم... اون موقع هم دنبالشون بودن ولی خب چون هیچ مدرکی نبود نتونستن کاری کنن..

_اها...

دیگه چیزی نگفتیم و به جمعیت خیره شدیم.. اون سه نفر داشتن با مهمون ها حرف میزدن و خوش و بش میکردن ولی اون دختره آروشا به جز یه کلمه اونم با اخم هیچی دیگه نمیگفت... این دختره یذره مشکل داره به نظرم... ولی خب به من چه... ماموریت من پیدا کردن قاتله نه فهمیدن مشکل این دخیره...

سرهنگ: کوروش...

برگشتم سمت سرهنگ و درست نشستم و گفتم

_جانم؟؟

سرهنگ: زیاد بهشون نگاه نکن.. نمیخوام شک کنن بهمون..

_باش...

مشغول حرف زدن با سینا بودم و همزمان میوه هم میخوردیم... صدف هم گاهی توو بحثمون که درمورد انواع مواد مخدر بود شرکت میکرد... شاید به نظر بقیه این مزخرف ترین بحث بود ولی خب واسه ما که کارمون مبارزه با اینجور چیزا بود، بحث جالبی بود...

توو حال و هوای خودمون بودیم که دستی آروم نشست رو شونه ام و بعدش هم صدای محکم ولی مودبانه مردانه ای گفت: افتخار آشنایی با چه کسانی رو داریم؟؟

آب دهنمو نامحسوس قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم... سرهنگ از جاش بلند شد و با لبخند گفت
سرهنگ: آرش جان.. چقدر خوشحالم میبینمت...

آرش دستشو از روی شونه تم برداشت و اون موقع تونستم و برگردم پشت سرم رو نگاه کنم... آرش یه
ابروش رو بالا داده بود و متعجب به سرهنگ نگاه میکرد... اون دختره رویا هم بیخیال داشت با
چشماسش سینا رو قورت میداد و اون یکی دختره هم باخم به سرهنگ نگاه میکرد...

آرش: من شما رو میشناسم؟؟!!!

سرهنگ: اسمم رو بله میشناسی.. ولی خب قیافه ام رو فک نکنم...

آرش: خب اسمتون؟؟

سرهنگ چند قدم جلو رفت و گفت

سرهنگ: خسرو پناهی هستم...

_اوه آقای پناهی معروف... افتخاره که توو مهمونی ما شرکت کردین....

سرهنگ لبخند مصنوعی ای زد و به ما اشاره کرد...

سرهنگ: سینا و کوروش پسران و صدف جان دخترم...

آرش برگشت سمت ما و گفت: خیلی خوش اومدین...

هممون زیر لب تشکر کردیم....

آرش: پناهی جان اجازه میدین پیش شما بشینیم....

سرهنگ: بله حتما...

عشق یخ زده

سرهنک رفت سر جای خودش نشست و اونا به نگهبان اشاره کردن و سه تا صندلی براشون آوردن....آرش مشغول گپ و گفت با سرهنک شد...این دختره کنار من نشسته بود و اینقدر اخمش غلیظ بود میترسیدم باهاش حرف بزنم....ولی خب اگه میخوام بهشون نزدیک بشم باید از الان شروع کنم....

صدامو صاف کردم و سرمو کمی نزدیکتر بردم و گفتم

_من کوروشم..میشه اسم شما رو هم بدونم..

نگاه سرد و بی تفاوتی بهم انداخت و با لحنی خیلی سرد تر گفت

_آروشا..

بااینکه لحن و رفتار سردش زد توو حالم ولی کم نیاوردم ...یه پرتقال از ظرف میوه برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم و گفتم

_خوشبختم آروشا جان...شما چند سالتونه؟؟

آروشا:22..

_منم29ساله...

بشقاب پرتقالی که پوست کنده بودم رو بدون هیچ حرف و تعارفی کشید جلو خودش و مشغول خوردنش شد...عجبا...نه به سردی و بد اخلاقیش..نه به این پررو بودنش...دختره نقطه چین اون پرتقال ماله من بود...

آروشا:چرا اخم کردی؟؟واسه یه پرتقال؟؟خب وقتی میخوای مخم رو بزنی باید خیلی کارا بکنی...حالا این میوه پوست کندن یه کار خیلی کوچیکی بود...

بااین حرفاش چشمام گرد شد...دخترِ پررو..من کی خواستم مخ اینو بزنم...یه تار موی سحرم رو با صدتای این دختره از خود راضی عوض نمیکنم...هوووووف حیف که دستام بسته اس و نمیتونم چیزی بهش بگم وگرنه یه جوابی بهش میدادم بره توو افق محو شه...

چشم غره ای بهش رفتم و سرم رو برگردوندم طرف سینا...دختره مشکل دار...

سوم شخص

سرهنگ خیره به آرش بود و حرفاش رو گوش میداد...

آرش: خب جناب پناهی..چیشد تصمیم گرفتی برگردی ایران؟؟

سرهنگ کمی فکر کرد..نمیدونست که چی باید بگه..فکر اینجاش رو نکرده بود..دستی به موهای جو گندمی اش کشید که نگاهش به کوروش و سینا افتاد...لبخندی از سر رضایت زد و رو به آرش گفت

سرهنگ:میدونی دوست داشتم بچه ها توو ایران کار کنن..

آرش:اونطرف که موقعیت کار بهتره...

سرهنگ:اره بهتره..ولی خب خودشون هم علاقه داشتن بیان ایران...

آرش:چه خوب..حالا رشته تحصیلیشون چی بوده؟؟

سرهنگ چون از قبل میدونست که اون سه نفر کاملاً به کامپیوتر مسلط هستن..بدون هیچ تعلل و فکری گفت

سرهنگ:هر سه تاشون کامپیوتر خوندن...

بااین حرف چشمای آرش درخشید...اون خیلی وقت بود که دنبال چندتا آدم میگشت که کارای کامپیوتریش رو به نحو احسن انجام بدن ولی فرد مورد اطمینانی پیدا نمیکرد...

این بهترین موقعیت بود برای آرش...این سه نفر کاملاً در موضوع کارهای خلاف بودن و حتی بابای خودشون هم خلافاً پس مشکلی براش پیش نمیاد...آرش لبخندی از سر خوشحالی زد و گفت

آرش:پناهی جان من یه پیشنهادی برای شما و بچه هاتون دارم...

عشق یخ زده
سرهنک:چی؟؟

آرش:من خیلی وقته که دنبال چند نفر میگردم که کارای کامپیوتریم رو انجام بدن ولی خب خودتون خبر دارین که توو این حرفه نمیشه به کسی راحت اعتماد کرد..میخوام اگه مایل هستین بچه هاتون بیان برای من کار کنن...توو عمارت خودم..

سرهنک بااین حرف آرش حس کرد نمیتونه از خوشحالی نفس بکشه....این بهترین موقعیت بود برای اونا که میخواستن نفوذ کنن به باند و عمارت آرش و حالا خود آرش پیشنهاد رفتن به اونجا رو میداد...دوست داشت بلند شه و آرش رو بخاطر این پیشنهاد فوق العاده اش حسابی ببوسه...

نفس عمیقی کشید تا صداش از زور هیجان نلرزه...لبخند کمرنگش رو حفظ کرد و گفت

سرهنک:با بچه ها صحبت میکنم جواب نهایی رو میگم...من که خیلی از پیشنهادتون استقبال میکنم...چون قرار نیس خودم ایران بمونم،خیالم راحت میشه که بچه ها پیش شما راحتن...

آرش:خب چه خوب که شما راضی هستین...

آرش بلند شد و رو به جمع پناهی با لبخند گفت:خب ما فعلا از محضرتون مرخص میشیم...جناب پناهی ساعت 11 پشت باغ میبینمتون....

آروشا و رویا هم بلند شدن و سه تایی باهم از جمع دور شدن...

سینا:ماجرای ساعت 11چی؟؟

سرهنک که عمیقا توو فکر بود و سر از چیزی در نمیآورد گفت

سرهنک:نمیدونم....

part27#

آروشا

عشق یخ زده

از آرش و رویا جدا شدم و رفتم سمت میز بار...یه جام برداشتم و سر کشیدم...سنگینی نگاه اون پسره کوروش رو روی خودم حس میکردم ولی خب برام مهم نبود...در واقع هیچ پسری برام مهم نبود...خیلی از پسرای این جمع بخاطر پول و ثروتی که داشتم میخواستن باهام دوست بشن ولی خب اونا فقط ظاهر رو میبینن اگه بدونن که من چی ام و چه کارایی کردم مطمئن میرن و پشت سرشون رو هم نگاه نمیکنن..

جام دوم رو هم برداشتم و سر کشیدم که دستی روی شونه ام نشست و بعدش صدای پر انرژی شاهین بود که به گوشم خورد...

شاهین:چیکار میکنی آروش...

اومد و صندلی کنارم رو کشید بیرون نشست...اونم جامی برداشت و خورد...

نگاهی بهش انداختم...جذاب بود..بیشتر این مهمونیا که میومدم وقتم با شاهین میگذشت..البته نه اینکه برقصیم و هر هر بخندیم...نه من اهل رقص و جلف بازی بودم نه شاهین....بیشتر زمان نوشیدنی مخصوص* میخوردیم*"...امشبم از اون وقتا بود که خیلی دلم میخواست از این جلد سرد و مغرورم بیام بیرون....

نمیدونم جام چندم بود که میخوردم ولی اینو میدونم حسابی داغ شده بدنم....

عمرا دیگه حتی اندازه پشه هم ازم بترسن...

آروم دستی به چشمم کشیدم و از جام بلند شدم...تا راه پله ها به زور با چشمای باز رفتم و تند تند پله ها رو طی کردم....اتاقی که توو این خونه ماله خودم بود؛درش باز بود و این یعنی شاهین اونجاس...

با قدم های آروم و در حالی که نمیتونستم خودمو کنترل کنم رفتم سمت اتاق...وارد اتاق شدم و خواستم در رو ببندم که شاهین دستمو کشید و محکم کوبوندم به دیوار....در اتاق رو بست و قفلش کرد..*"

عشق یخ زده
دستم گذاشتم رو سینه اش و خواستم به عقب هلش بدم که همون موقع ضربه محکمی به در خورد
و بعد صدای عصبی آرش بود که اومد...

آرش: آروشا اونجایی؟!!!!!

part28#

حس و حالم کلا پرید... شاهین هم خطرِ آرش رو حس کرد و دست کشید... نترسیده بودم فقط
نمیخواستم آرش با دیدن همچین صحنه ای ناراحت بشه و نظرش نسبت به من عوض شه....

آرش: آروشا!!!!!!....

دست شاهین رو گرفتم و سریع رفتم سمت تراس...

آروشا: شاهین برو تراس بغلی... در اتاقش قفله لطفا خودتو توو همون تراس یجورایی قایم کن...

سری تکنون داد و پرید اون سمت.. شانس آوردیم شاهین مثل میمون هست و اینکارا براش مشکلی
نداره....

برگشتم توو اتاق و چشمام رو یکم خمار کردم که بگم خوابم برده بود... رفتم طرف در و بی حس در رو
باز کردم... آرش با قیافه عصبانی اومد داخل و به من نگاه کرد...

آرش: اینجا داری چه غلطی میکنی...

_سرم یکم درد گرفت اومدم دراز کشیدم خوابم برد...

آرش نگاهی به تخت مرتب انداخت و بعد گفت

آرش: آروشا من خرم... اون تخت معلومه هیچکس روش دراز نکشیده...

_آرش این چه حرفیه.. خب رو مبل بودم....

عشق یخ زده
نگاهی به مبل های گوشه اتاق انداخت و بعد باخم سری تکون داد...

آرش: بیا بریم پایین...

_تو برو من خودم میام...

آرش: لازم نکرده باهم میریم....

باشه ای گفتم و رفتم سمت میز و از کشو یه رژ درآوردم... رژلبم رو درست کردم و همراه آرش از اتاق بیرون رفتیم....

مهمون ها داشتن میرفتن توو باغ و آرش هم رفت سمت رویا که باز گند نزنه... به شاهین پی ام دادم که بیاد پایین و بعد گوشیم رو خاموش کردم.... یه جام از روی میز برداشتم و رفتم سمت در خروجی که یکی از پشت سر اسمم رو صدا زد... برگشتم که با کوروش و داداشش سینا روبرو شدم... اومدن نزدیکم و کنارم وایستادن...

کوروش: نبودین؟!!!

یه ابروم بالا رفت و سئوالی نگاش کردم... انگار خودشم فهمید ربطی بهش نداره سریع لبخندی زد و گفت

کوروش: اخه ما که اینجا کسیو نمیشناسیم.. گفتم شاید شما اجازه بدین توو این مهمونی کنارتون باشیم...

اخم کردم و خواستم بگم نه که یادم اومد آرش امشب با بابای اینا یه معامله سنگین داره و اگه من بیرونمشون آرش خفم میکنه...

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم

_هرجور مایلین من مشکلی ندارم....

لبخندی زدن و همراه هم شروع به راه رفتن کردیم...

سینا: آروشا تو درس میخونی؟؟؟

عشق یخ زده

_نه

سینا: چرا؟؟!

_حوصله ندارم...

سینا: اها...

چند دقیقه ای ساکت شدن که دوباره کوروش گفت

کوروش: درس که نمیخونی... کار هم نمیکنی؟؟

روی صندلی هایی که کنار باغ چیده شده بودن نشستیم...

_نه...

کوروش: بیکاری؟؟

_بله...

سینا: تو چرا همه جوابات یک کلمه ای هس...

_دلیل نمیبینم که زیاد حرف بزنم..

سینا: خیلی مغروری...

_مغرور نیستم...

سینا: رفتارتون که اینو میگه...

این دوتا احمق دیگه داشتن عصبیم میکردن و اگه یکم دیگه سؤال پیچم میکردن بعید نبود که بزنم
توو گوششون...

چشمامو توو حدقه چرخوندم و خواستم چیزی بگم که شاهین یدفعه جلومون ظاهر شد...

شاهین: آروش یه ساعته دنبالت میگردم...

عشق یخ زده
به اون دوتا اشاره کردم و گفتم
_با اقایون صحبت میکردم..

part29#

به اونا سلام کرد و روی یکی از صندلی ها نشست...
شاهین: آروش معرفی نمیکنی؟؟
_سینا و کوروش پناهی هستن پسرای دوست آرش...و اینم شاهین دوست من...
_باهم دست دادن و خوشبختی گفتن...
سینا: شاهین جان دوست پسرتون هستن؟؟
_چشمامو توو حدقه چرخوندم و گفتم
_خیر من دوست پسری ندارم...
سینا: اها...
یک ساعتی اونجا نشستیم و حرف زدیم تا اینکه آرش اشاره کرد بریم پشت باغ...
_شاهین پاشو برو نگهبانا رو بیشتر کن...
سری تگون داد و بلند شد و رفت...منم بلند شدم که دیدم اون دوتا با گنگی نگام میکنن...
_بلند شین باید بریم پشت باغ وقتشه...
بلند شدن و راه افتادیم...
کوروش: وقت چیه؟؟

عشق یخ زده

ابرو هام از تعجب بالا پرید و گفتم:ینی شما نمیدونین...باباتون نگفته که امشب با ما معامله داره...

کوروش:اها چرا خبر داریم...

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم...پشت باغ یه میز بزرگ گذاشته بودن و دورش صندلی چیده شده بودن که آرش و خسرو و اون دخترش نشسته بودن...رویا هم که معلوم نیس کدوم گوری رفته...

رفتم کنار آرش نشستم و اون دوتاهم رفتن پیش باباشون...

آرش:خب خسرو خان..قیمتی که بهتون گفته بودم رو قبول دارین؟؟

کمی مکث کرد و گفت:بله همون کافیه....

سوم شخص

سرهنگ و بچه ها نمیدونستن که چرا پای این میز مذاکره نشستن...سرهنگ گیج شده بود و نمیدونست که آرش درمورد قیمت چی ازش سؤال پرسیده...

آرش:خب حالا که با قیمت مشکلی ندارین من میگم جنسا رو بیارن که تست کنین...

سرهنگ بی حواس سری تگون داد ولی چند ثانیه بعد که کاملاً حرف آرش رو درک کرد چشماش از تعجب گرد شد...

آرش مشغول صحبت با یکی از نگهبانا بود ولی آروشا کاملاً زوم بود رو اون چهار نفر....به نظرش کمی خانواده پناهی ها هول شده بودن و انگار استرس داشتن...

چند دقیقه بعد نگهبان با یک بسته برگشت و اونو گذاشت جلوی سرهنگ..

آرش:خب اقا خسرو...تستش کنین..اگه راضی بودین مبلغ رو پرداخت کنین....

سرهنگ نفس عمیقی کشید و با تردید بسته رو جلو کشید و کمی از بسته رو باز کرد....

عشق یخ زده

کمی از پودر توو بسته رو برداشت و با نوک زبانش مزه کرد..همون موقع فهمید که این معامله؛معامله کوکائین اس و خسرو پناهی قرار بوده اینا رو از آرش بخره...

سرهنگ:بله عالیہ...

آرش:خب چه عالی...چک معامله رو لطف میکنین...

سرهنگ میدونست که پول و دسته چکی همراهش نیس ولی به صورت نمایشی مشغول گشتن کتش شد...

آرش:چیزی شده خسرو جان....

سرهنگ:فک کنم که دسته چکم رو جا گذاشتم هتل...

آرش:موردی نداره...فردا چک رو بیارین و جنس ها رو بیرین...

part30#

کورش

بالاخره اون مهمونی لعنتی تموم شد و از باغ زدیم بیرون...سرهنگ گفت احتمال اینکه زیر نظر بگیرنمون زیاده و بخاطر همین رفتیم هتل...یه اتاق واسه صدف گرفتیم و یه اتاق سه تخت هم واسه خودمون...وارد اتاق که شدیم کتم رو دراوردم و گذاشتم رو مبل و رفتم روی تخت نشستم....سرهنگ هم مشغول پاک کردن گریمش شد...

سینا:قربان حالا اون جنس هارو میخواین چیکار کنین؟؟

سرهنگ:الان میرم سروقت اون خسرو پناهی...دسته چکش رو از وسایلیش بردارم...جنس هارو هم فعلا میسپارم به بالایی ها تا ببینیم چیکار میکنن....

_الان میرین خطرناک نیس؟؟

عشق یخ زده

سرهنگ: نه از در پستی میرم... برگردم هم یه خبر خوب دارم براتون...

_چخبری؟؟

سرهنگ: حالا برم وقتی برگشتم میگم....

بعد هم رفت داخل دستشویی... سینا اومد کنارم نشست و متفکرانه گفت

سینا: کوروش بنظرت چرا اون دختره آروشا اینقدر سرد و بداخلاق بود....

_نمیدونم والا..

سینا: باید سعی کنیم خودمون رو بهش نزدیک کنیم... مثلاً باهاش طرح دوستی بریزیم....

_منظورت دوست معمولیه؟؟

سینا: نه.. باید یا تو یا من سعی کنیم اونو به خودمون علاقمند کنیم... اینجوری راحت تر میتونیم

بهشون نفوذ کنیم....

چیزی نگفتم و رفتم توو فکر... ایده سینا خیلی خوبه ولی بعید میدونم اون دختره از خودراضی راحت

دم به تله بده.... زدن مخش اصلاً کار راحتی نیست....

کوروش: بزار یکم بهش فکر کنیم...

سینا: باش..

سرهنگ اومد لباساش رو پوشید و رفت... سینا هم خیلی سریع خوابش برد... فقط من مونده بودم

چیکار کنم....

بلند شدم و رفتم توو بالکن... اتاق ما طبقه چهارم بود و از این بالا خیابون بهتر دیده میشد... بااینکه

ساعت از نیمه شب گذشته بود ولی هنوزم خیابون ها شلوغ بودن و اکثر مغازه ها باز بودن...

دلم میخواست برم بام یکم راه برم الان ولی خب اگه زیر نظر باشیم نمیشه... مثلاً ما خیلی وقته ایران

نیستیم و جایی رو هم نمیشناسیم... هووووف...

عشق یخ زده

یکم توو بالکن نشستم و به همه چی فکر کردم...از سحر و خانوادم و وضع زندگیمون بگیر تا اون دختره آروشا و پیدا کردن قاتل معروف..

مغزم دیگه داشت هنگ میکرد از بس به چیزای مختلف فکر کردم....نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم رفتم توو اتاق و به هر طریقی بود خوابیدم..

part31#

با صدا زدناى سینا چشمام رو باز کردم و گیج بهش خیره شدم...

سینا:پاشو کوروش سرهنگ کارمون داره...

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم...برگشتم داخل اتاق که همون موقع سرهنگ و صدف هم اومدن داخل...سلام دادم بهشون و رفتم روی تخت نشستم....سرهنگ صبحونه هایی که برامون گرفته بود رو گذاشت رو میز و گفت بریم بخوریم...دلم چیزی نمیخواس بخورم الان ولی خب نمیشد بگم نمیخورم و ناز کنم...

رفتم روی صندلی نشستم و مشغول شدم....

سرهنگ:بگم خبر خوبم رو بهتون؟؟

سینا:بله قربان..من دیشب از کنجکاوای خوابم نبرد..

چپ چپی به سینا نگاه کردم...دیشب هنوز به بالشت نرسیده خواب بود بعد الان اینجوری میگه...

سرهنگ:آرش پیشنهاد داد شما ها برین کار کنین..

بااین حرف سرهنگ چند لحظه ای هممون خشک شدیم...

_چجوری؟؟

عشق یخ زده

سرهنک: پرسید که چرا اومدیم ایران منم یدفعه گفتم شماها دوست داشتین اینجا کار کنین و گفتم رشته تحصیلتون کامپیوتره... اونم یدفعه خوشحال شد و گفت که چند وقته دنبال چندتا آدم کاربلد و مورد اعتماد میگرده و خواست شما برین توو عمارتش کار کنین...

بااین توضیحات سرهنک فکر کنم چشمام ستاره بارون شده بود...

سینا: وای سرهنک فکر کردم شک کردن بهمون..

سرهنک: نه جوون خیالت راحت... امروز میریم عمارت اونا... من چک رو میدم بهشون و اگه آرش گفت اونجا بمونین و منم به ظاهر از ایران خارج میشم...

همه سری به نشونه فهمیدن تکون دادیم و بعد خوردن صبحونه آماده شدیم.... سرهنک واسه هممون یه دست لباس دیگه آورده بود...

ساعت 11 بود و آرش واسه ناهار دعوتمون کرده بود....

سوار همون ماشین دیشبی شدیم و راه افتادیم... چهل دقیقه ای طول کشید تا به یه عمارت شیک رسیدیم.... هه عوضیا با پول حروم چه زندگی شاهانه ای واسه خودشون ساختن... داخل حیاط ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم... رفتیم سمت خونه که در باز شد و آرش و زنش اومدن بیرون....

آرش با لبخند خوش آمد گفت بهمون و راهنماییمون کرد سمت داخل خونه...

داخل خونه که واقعا رویایی بود ولی زیبایی این خونه وقتی دلنشین میشه که با پول حلال باشه..

دست از فکر کردن به این خونه کشدیم و روی مبل های سلطنتی نشستیم....

part32#

آروشا

عشق یخ زده

با عصبانیت وارد حیاط شدم و با قدم های بلند خودمو رسوندم به خونه که صدای خنده ای از پشت باغ شنیدم...

رفتم اونطرف که با دیدن عطیه کاملاً به نقطه جوش رسیدم....انگار اون دفعه درس عبرت نشد براش و باز اومده داره کارای دیگه رو انجام میده...

با عصبانیت رفتم سمتش که یکی دیگه از خدمتکارا هم باهاش بود....

_داری چه غلطی میکنی..

با شنیدن صدام چن لحظه ای بی حرکت موند و بعد آروم از کنار باغچه بلند شد و برگشت سمتم...با دیدن قیافه عصبانیم بدنش خیلی خفیف لرزید...

عطیه:س..سل..سلام...

_زهرمار و سلام اینجا داری چه غلطی میکنی هااا...انگار دفعه پیش درس نگرفتی..

عطیه:خ..خان..

_هیس فعلاً لال شو فقط...

رفتم طرفش و مچ دستش رو گرفتم و کشون کشون از در پشتی بردمش داخل...امروز خیلی اعصابم داغون بود و فقط یه بهونه میخواستم واسه منفجر شدن که عطیه همون بهونه شد..

وارد آشپزخونه شدم که همه خدمتکارا با دیدنم رنگشون پرید...به هیچ کس کاری نداشتم و فقط میخواستم بهشون حالی کنم سرپیچی از من چیه...عطیه رو انداختم رو یکی از صندلی ها و رو به یکی از خدمتکارا گفتم گوشی بده بهم...سریع تلفن آشپزخونه رو داد بهم و ازم دور شد...شماره رحمان رو گرفتم و بعد چند تا بوق جواب داد...

رحمان:بله؟؟

_کدوم گوری ای رحمان...

رحمان:توو حیاطم خانوم...

عشق یخ زده

_سریع دوتا از اون مخصوصا رو بیار آشپزخونه....

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم....تلفن رو انداختم رو زمین و با چشم های به خون نشسته به عطیه نگاه کردم...

_یه بلایی سرت بیارم که راه فرار نداشته باشی...حرفای منو گوش نمیدیییی اررره...

بیصدا گریه میکردو هی میخواست چیزی بگه که با نگاه های من خفه میشد...

پنج دقیقه گذشت تا رحمان اومد و دوتا سرنگی که ازش خواستم رو آورده بود..سرنگ هارو با عصبانیت از دستش کشیدم و بی توجه به گریه ها و التماس های عطیه به دستش تزریق کردم....

_رحمان میبریش اینو توو انباری میندازی و روزی دوتا تزریق میکنی بهش تااینکه یه معتاد بدبخت بشه...بفهمم کاری که گفتمو انجام ندادی من میدونم و تو...

بعد هم سرنگ ها رو انداختم رو عطیه که بیحال شده بود و از آشپزخونه زدم بیرون...

part33#

رفتم سمت راه پله که صدای خنده ها و حرف زدن هایی که از سالن میومد نگهم داشت...

آروم رفتم سمت پذیرایی و از پشت دیوار سرکی به داخل کشیدم...خانواده پناهی اینجا بودن و رویا و آرش هم پیششون نشسته بودن و بگو بخند میکردن...آرش بهم گفته بود امروز میان ولی من فراموش کرده بودم..

نگاهی به لباسام انداختم...بوی خون میداد و لکه های خون هم روش دیده میشد...امروز با یه دختره توو کوچه دعوام شد و این خون ها اثرات کتک زدن اونه...

از راه پله ها بالا رفتم و دوییدم توو اتاقم...از توو کمدم یه تیشرت گشاد سفید برداشتم و تنم کردم...شلوار چسبم رو هم پام کردم و بعد شستن دست و صورتم رفت طرف میز توالت...

عشق یخ زده

موهام رو محکم بستم بالا و رژ قرمز رو به لبام مالیدم....گوشیمو هم برداشتم از اتاق بیرون رفتم...دلم نمیخواص برم پیش اونا ولی حوصله تنها موندن رو هم نداشتم...

وارد سالن پذیرایی شدم و با صدای بلند سلام کردم که همه برگشتن سمتم...بلند شدن و جواب سلامم رو دادن...

_بفرمایین..راحت باشین..

رفتم کنار آرش نشستم و دوباره آرش وپناهی شروع کردن به حرف زدن ...نگام به اون دختره صدف افتاد..خوشگل بود ولی من ازش خوشم نمیومد....ساکت نشسته بود چاییش رو میخورد...رویا هم که طبق معمول سرش توو گوشیش بود...این دوتا پت و مت هم که با نیش باز باهم حرف میزدن...نمیدونم چرا بهشون گفتم پت و مت..

باخم بهشون خیره شده بودم که انگار سنگینی نگاهمو حس کردن و برگشتن طرفم...کوروش که مبل کناری من نشسته بود یکم خودشو کشید سمت من و گفت

کوروش:کاره بدی کردیم؟؟

_نخیر چطور؟؟

کوروش:اخه باخم بهمون نگاه میکردی فک کردم شاید کاری کردیم....

_خیر من همیشه اینجوری ایم...

کوروش:اون که بله...از دیشب که دیدمتون یه بار هم ندیدم یه لبخند کوچیک بزنی...فکر کنم اخم جزئی از صورتته...

_شما هر جور میخوای فکر کن..من با اخم راحتترم و دلیل نمیبینم که هردقیقه لبخند رو لبم باشه...

کوروش:هر جور خودت دوست داری باش...ولی اینو بدون اگه میخوای کسی سنگ بخوره به مغزش و عاشقت شه،حداقل یکم اخلاقت رو خوب کن...دختر باید ظرافت داشته باشه..توو این یه روز که دیدمت حس کردم مثل یه مرد خشنی ...

اخمام غلیظ تر شد و برگشتم زل زدم توو چشماش و گفتم

عشق یخ زده

_من واسه هیچ موجود مذکری اخلاقم رو عوض نمیکنم و اگه کسی هم عاشقم بشه از زندگی محوش میکنم..من به قول خودت یه دختر خشنم و به هیچ وجه دلم نمیخواد ظرافت های همجنس هام رو داشته باشم...

part34#

کوروش اخم غلیظی رو پیشونیش نشوند و بعد روش رو برگردوند....به درکی گفتم و سعی کردم به حرفای بقیه گوش بدم....آرش دیشب بهم گفت که با پناهی صحبت کرده این سه تا بیان برامون کار کنن...برام مهم نبود کی میاد و کی میره فقط به من کار نداشته باشن بعد هر غلطی میخوان بکنن..

پناهی چک معامله رو از جیب کتش بیرون آورد و داد به آرش...لبخند عمیق آرش نشون میداد که این معامله حسابی خوب بوده...

همون موقع خدمتکار اومد و گفت ناهار آماده اس...اولین نفر آرش از جاش بلند شد و بقیه هم یکی یکی بلند شدن...

آرش:آروش پاشو بریم دیگه...

سری تگون دادم و بلند شدم و همگی رفتیم سمت سالن غذاخوری...خانواده پناهی یه سمت میز نشستن و ما هم یه سمت میز...دقیقا کوروش روبروی من نشسته بود و این حسابی منو حرص میداد..بازم داشتم با اخم نگاش میکردم که اونم سرش رو بلند کرد و چشم غره ای تحویل داد...با چشمامون واسه هم خط و نشون میکشیدیم که خدمتکارا شروع کردن کشیدن غذا....

نمیدونم چرا این پسره و کاراش برام مهمه...کلکل باهاش بهم میچسبه..

آرش:عطیه کجاس؟؟

بااین سؤال آرش همه خدمتکارا با ترس به من خیره شدن...ولی من بی تفاوت و بیخیال گفتم

_انباری..

عشق یخ زده
آرش: انباری چرا؟؟

_زیادی نافرمان شده بود.. نیاز بود یکم به روش مخصوص باهاش رفتار کنم...

آرش: اها... بفرمایین شروع کنین...

همه در سکوت شروع به خوردن کردن.... مثل همیشه من چند تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم و بشقاب رو یکم از خودم فاصله دادم.... از سرمیز بلند نشدم تا بقیه تموم کنن...

سرم با لیوان آب گرم بود که گوشیم توو جیمم لرزید... به زحمت از اون جیب تنگ بیرون کشیدمش.. یه پیام... مثل همیشه کافه... ساعت 3..

به ساعت نگاه کردم... الان ساعت 1:30 دقیقه بود و یک ساعت و نیم دیگه باید اونجا باشم....

لبخندی نشست روی لبم... دلم تنگ شده بود واسه کشتن... گوشیه برگردوندم سرجاش و سرمو بلند کردم که باقیافه متعجب کوروش روبرو شدم...

این چرا قیافش این شکلی شده... سخته نکرده باشه... شونه ای بالا انداختم و سرمو سمت مخالف چرخوندم...

پنج دقیقه ای طول کشید تا همه غذاشون رو خوردن و بلند شدن.. دوباره برگشتن سمت پذیرایی... نفس کلافه ای کشیدم و ترجیح دادم فعلا توو همین غذا خوری بشینم.... خدمتکارا بعد جمع کردن میز رفتن و منم پاهامو انداختم روی میز و چشمام رو بستم... امروز خودم قیمت رو میگم و بعد میام خونه با آرش صحبت میکنم...

توو حال و هوای خودم بودم که صدای کوروش از جا پروندم... صندلی روبروی من نشسته بود و بازم با تعجب نگام میکرد... این واقعا چشه..

part35#

_چیه.. چرا اینجوری نگام میکنی...

کوروش: دیدن لبخند تو واقعا هم تعجب داره...

عشق یخ زده
باخم نگاش کردم که یادم او مد منظورش همون لبخند سر میز بوده....

کورش: میدونی قیافت خیلی آرومه...لبخند که میزنی ناز میشی...

تند نگاهش کردم که قهقهه اش بلند شد...عمت نازه خل و چل..هووووف..اگه اینجا بشینم باید تموم
وقتم رو صرف کلکل بااین کنم...ساعت دو شده بود پس بلند شم برم آماده شم...

بلند شدم که کورش گفت:کجا...

_به تو چه...

کورش:میخوام بدونم خب..

_حالا ندون...

خواست چیزی بگه که سریع از سالن بیرون زدم و رفتم اتاق خودم...یه مانتو مشکی کوتاه رنگ و
شلوار لوله تفنگی تنم کردم و شال مشکیمم سرم انداختم...

سوییچ ماشین و کیفم رو هم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم....دیگه سمت سالن نرفتم و سریع از خونه
زدم بیرون و رفتن سمت پارکینگ....سوار ماشین شدم و بعد پیام دادن به آرش راه افتادم....

40دقیقه توو راه بودم تا رسیدم کافه...ماشین رو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم...دستی به لباسام
کشیدم و رفتم داخل کافه...هرکسی با من کار داشت و بهم خبر میداد..موقع قرار میرفت طبقه بالا و
میز کنار پنجاه مینشست تا بشناسمش...

رفتم بالا ولی هیچکس رو اون میز نبود...خب من زود رسیدم و هنوز طرف نیومده...

اونجا نشستم و به بیرون زل زدم...توو این ساعت معمولا خیابون اینجا خلوت بود ولی امروز برخلاف
همیشه شلوغ بود...

گوشیمو در اوردم و یکم توو مجازی چرخیدم که با صدای سلام گفتن کسی سرمو بالا آوردم....یه مرد
تقریباً 30یا 35ساله نشست روبروم و گفت:سرمدی هستم....با چه کسی قرار گذاشتم؟؟

_اسم من مهم نیس جناب...کارتون رو بفرمایین...

عشق یخ زده
سرمدی: باش حتما... چیزی میل ندارین؟؟

_خیر...

سرمدی: باش پس من میرم سر اصل مطلب... هرچقدر بخواین میدم که همسرم رو بکشین...

ابروهام بالا پرید و با تعجب گفتم

_چرا همسرتون؟؟

سرمدی: عاشق یکی شدم ولی همسرم حاضر نیس طلاق بگیره تا من بتونم با اون دختر ازدواج کنم... اخه حق طلاق با اونه...

پوزخندی نشست روی لبم..* ".برام مهم نبود که قراره زنش رو بکشم فقط این بهم ثابت کرد که وفاداری توو زندگی های امروزی هیچ معنایی نداره...

_اوکی من برات انجام میدم..600تا میگیرم...

سرمدی: مشکلی با قیمتش ندارم...

بلند شدم و گفتم: باش پس حرفی نیمونه... آدرس خونتون رو برام بفرستین... کارم که تموم شد
عکسش رو

واستون میفرستم و شما هم سریع پول رو میفرستین...

سرمدی: حتما...

خدافضی کردم و سریع از کافه زدم بیرون.... داخل ماشین نشستم و پامو گذاشتم رو گاز و راندم
سمت خونه...

part36#

عشق یخ زده
وارد اتاق آرش شدم و سلام بلندی گفتم... جوابمو با لبخند داد و اشاره کرد برم بشینم... روبروش
نشستم و گفتم

_رفتن؟؟

آرش: آره ولی بچه هاش شب میان دیگه....

_اها باش.. آرش امشب یه مورد دارم..

آرش: کیه؟؟

_نمیدونم یه مرده اس که میخواد زنش رو بکشه...

آرش: باشه چقدر توافق کردی؟

_600تا...

آرش: آروش خیلی پایین آوردیش...

_عیبی نداره.. اینجوری بیشتر مشتری پیدا میکنیم...

شونه ای از بیخیالی بالا انداخت و چیزی نگفت.... بلند شدمو همونطور که میرفتم سمت در گفتم

_آرش من میرم یکم استراحت کنم..

آرش: باش...

در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون....

کوروش

لیوان چاییم رو برداشتم و همونطور تلخ سرکشیدم... ساعت 9 بود و ما قرار بود ساعت 10 بریم خونه
آرش ولی این سینی دیوونه معلوم نیس کجا رفته چند ساعته و پیداش نیس...

عشق یخ زده

باصدای در بلند شدم و رفتم سمت در... در رو باز کردم که با قیافه خندون صدف روبرو شدم... یه سینی بزرگ دستش بود که توش دوتا بشقاب غذا بود...

صدف: کوروش نمیری کنار؟؟

گیج سری تکون دادم و از جلو در کنار رفتم... اونم اومد داخل و در رو پشت سرش بست... سینی رو گذاشت روی میز آشپزخونه و شالش رو در آورد انداخت روی تخت....

چشمام از این حرکتش گرد شد... توو این چند روز نشده بود وقتایی که فقط خودمونیم، صدف بی حجاب جلومون بگرده..

با لبخند اومد طرفم و دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت

صدف: نمایای شام بخوریم...

دستش رو آروم از روی شونه ام انداختم پایین و باخم گفتم

_چرا میام ولی لطفا اون شالت رو سر کن.. کوروش یا سرهنگ بیان فک میکنن خبریه...

بعدشم بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم آشپزخونه و پشت میز نشستم... شام قورمه سبزی بود و منم که عاشق قورمه...

لبخندی از روی رضایت زدم و مشغول شدم.... چن دقیقه بعد صدف که شالش رو سرش کرده بود و اخمی هم رو صورتش بود اومد نشست و مشغول خوردن شامش شد...

part37#

بعد خوردن شام، صدف بشقاب هارو برداشت و بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون...

بلند شدم رفتم سمت چمدونی که سرهنگ برام آورده بود... واسه هممون نفری یه چمدون آورده بود که هرکدومش پر لباس بود.. داخلش رو چک کردم و وسایل خودمم گذاشتم... یه شلوار کتان مشکی و

عشق یخ زده
تیشرت گشاد و بلند سفیدی تنم کردم...توو آینه به خودم نگاه کردم...شبيه عشق لش ها شده بودم
ولی خب خوبه همينا...

در اتاق باز شد و سينا اومد داخل...

_سلام کجا بودی تو؟؟؟

سينا:سلام مثلا رفته بودم فرودگاه سرهنگ رو راهی کنم...

_اها..سينا اون کلاه مشکيت رو بده...

رفت سمت وسایلش و بعد چند دقیقه با کلاه و يه دستبند مردونه مشکی رنگ اومد سمتم...

سينا:بيا اين دستبند رو هم بنداز تيپت کامل ميشه..

لبخندی زدمو باشه ای گفتم...کلاه رو برعکس روی سرم گذاشتم و دستبند رو هم دستم کردم...از اين
تيپ واقعا خوشم اومد...

وسایلم رو گذاشتم پشت در و منتظر به سينا نگاه کردم...پنج دقیقه ای حاضر شد و باهم از اتاق
بيرون رفتيم...صدف هم همزمان با ما اومد بيرون رفتيم پايين..اتاق هارو تحويل داديم و شناسنامه
های جعليمون رو گرفتيم و از هتل رفتيم بيرون....ماشينه رو سرهنگ گذاشته بود که اين چند وقت
دستمون باشه....رفتم پشت فرمون نشستم و اون دوتاهم وقتی چمدون هارو گذاشتن صندوق عقب،
سوار شدن و راه افتادم...

سينا:بچه ها شما نميترسين؟؟

_از چی؟!!!

سينا:از اين ماموريت...اگه لو بریم صددرد میکشيمون...

صدف:نترس لو نميريم...مطمئن باش برنده صددرد مایيم...

سينا:خداکنه..

عشق یخ زده

_بچه ها لطفا اینقدر به ماموریت فکر نکنین..فک کنن زندگی واقعی خودمونه...اینجوری کمتر سوتی میدیم و باعث نمیشیم اونا شک کنن باهم...

سینا:اوهوم درست میگی..پس بیخیالش فعلا یه اهنگ بزار بریم توو فاز...

لبخندی زدم و ضبط رو روشن کردم...

part38#

به عمارت که رسیدیم آرش اومد استقبالمون و با لبخند بردمون داخل...

آرش:من اتاقاتون رو بهتون نشون میدم اگه خواستین میتونین بیاین پایین یا هم میتونین استراحت کنین...

سینا:باشه ممنون....

آرش:خسرو خان رفتن؟؟

سینا:بله یک ساعت پیش بود که رفت...

آرش:خب به سلامتی...

طبقه بالا یه سالن بزرگ بود که دور تا دور اتاقا بودن و کنار پنجره ته سالن مبل چیده بودن...

آرش:اتاق آخرین نزدیک پنجره..اتاق خواب من و همسرمه اگه کاری با من یا رویا داشتین میتونین بیاین اونجا...

بعد هم با دستش به یه اتاق که کنارش ساعت بزرگی بود اشاره کرد و گفت

آرش:اینجا هم اتاق آروشاس...زیاد اهل حرف زدن با کسی و دوست شدن با اطرافیانش نیس...بعضی وقتا بداخلاقی میکنه لطفا ناراحت نشین...

عشق یخ زده

همه سری تکون دادیم که آرش به اتاق کناریه اتاق آروشا اشاره کرد...

آرش: کوروش جان اینجا واسه شما آماده شده...

میخواستم سرمو بکوبونم به دیوار ولی خب به روی خودم نیاوردم و لبخندی زدم...

_خیلی ممنون.. نزدیک آروشا هستم شاید اینجوری بتونم باهاش دوست شم.. دختر باحالی به نظر میرسه ولی خشنه...

آرش: آره آروشا به جز شاهین دوستی نداره ...

تشکر کردم و رفتم داخل... قبل اینکه به اتاق نگاه کنم سریع در رو بستم و سرمو آروم چند بار زدم به دیوار... اخه کجای اون دختره روانی باحاله... هووووف.. بعضی وقتا منم زیاد چرت و پرت میگم...

برگشتم و به اتاق نگاه کردم... اتاق خوشگلی بود یعنی در واقع واسه من یه اتاق رویایی بود... یه پنجره قدی داشت که تخت دو نفره اسپرتی کنارش روبروش گذاشته بودن و کمد دیواری سورمه ای هم رنگ روتختی داشت... یه میز هم گوشه اتاق بود که روش یه شونه و ریش تراش و قیچی بود...

شونه ای بالا انداختم و چمدونم رو گذاشتم کنار تخت... اینجا هرچقدرم خوشگل باشه بازم درحال حاضر جذابیتی برام نداره...

رفتم پشت پنجره و ایستادم و به بیرون خیره شدم... دور تا دور حیاط نگهبان و ایستاده بودن و چند تا دوربین هم روی دیوارا نصب بود... مطمئن بودم توو این اتاق هم دوربین داره... شاید شنود هم داشته باشه ولی خب دوربین رو مطمئن بودم و نباید کار مشکوکی میکردم.....

چمدونم رو برداشتم و رفتم سمت کمد... حوصله چیدن لباسام رو نداشتم و چمدون رو همونجوری گذاشتم داخل کمد....

part39#

عشق یخ زده
لباسام رو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون که همزمان آروشا هم با من از اتاقش اومد
بیرون...حواسش به من نبود و داشت زیر لب غر میزد...
_سلام...

برگشت سمتم و با دیدن من یکی از ابرو هاش رفت بالا..

آروشا:سلام اینجا چیکار میکنی...

رفتم نزدیکش و کنارش ایستادم...

_قرار بود از امشب بیایم اینجا دیگه....

آروشا:اها باش..

بعد هم راه افتاد...منم پشت سرش رفتم و سعی کردم شونه به شونه اش راه برم....لباسای بیرون
پوشیده بود و معلوم بود میخواس بره جایی....

_کجا میخوای بری...

آروشا:بیرون...

_کجا؟؟

آروشا:به خودم مربوطه..

هووووف از زیر زبون این بشر به هیچ وجه نمیشه حرف کشید....

_میگم آروشا چرا اینقدر بداخلاقی و خشن...از بچگی همینطوری بودی؟؟

بااین حرفم وایستاد یا بهتره بگم خشک شد...اولش فک کردم کاری داره ولی وقتی دیدم چند ثانیه
حرکتی نکرد به صورتش نگاه کردم...یه لحظه حس کردم برق اشک رو توو چشماش دیدم ولی سریع
سرش رو چرخوند و نفس عمیقی کشید....باصدای خشنی که من حس کردم یکمم غم داره گفت

آروشا:اره از بچگی همینطوری بودم...لطفا هم این بحث مزخرف رو تموم کن...

عشق یخ زده

چیزی نگفتم و فقط سر تکون دادم... فکر کنم یادآوری گذشته واسش ناراحت کننده اس...

رفت سمت یه اتاق که منم دنبالش رفتم..خواست وارد اتاق بشه که من همچنان دنبالش بود...برگشت سمتم و گفت

آروشا: اینجا هم میخوای دنبالم بیای؟؟

_اره خب تنها حوصلم سر میره...

با حرص چشماش رو توو حدقه چرخوند و گفت

آروشا: من که اسباب بازی نیستم سرت با من گرم شه بعدشم برو توو سالن بشین الان میام....

توو دلم چند تا فحش بهش دادم و باشه ای گفتم و سریع ازش دور شدم....

دلم میخواست خونه رو بگردم و از تموم ریز و درشت این خونه سر در بیارم ولی خب اینجا هم دوربین داشت...زیر چشمی همه جا رو تا حد امکان نگاه میکردم و سعی میکردم جای دوربین ها رو توو ذهنم بسپارم...

آروشا

رفتم داخل اتاق و در رو پشت سرم بستم...کوروش خیلی رو اعصابم بود ولی نمیدونم چرا نمیخواستم باهاش تند برخورد کنم....از گاو صندوق زیر میز اسلحه ام رو برداشتم و پرش کردم....یه بسته تیغ هم از کشو برداشتم...

part40#

اسلحه رو پشت لباسم قایم کردم و بسته تیغ رو هم گذاشتم توو جیبم...مانتوم رو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون..داشتم میرفتم سمت سالن که آرش صدام زد...

عشق یخ زده

آرش: آروشا..

_بله؟؟

آرش: کجا میری؟؟

نزدیکش شدم و آروم گفتم: میرم سراغ اون کیس... توهم بیا برو پیش کوروش رفته سالن گفت تنها حوصلش سرمیره.. من باید برم..

آرش: باش برو مواظب باش...

خدافضی گفتم و سریع رفتم سمت خروجی.... سوییچ ماشین موتور رو از جیبم درآوردم و رفتم سمت پارکینگ... سوار موتور شدم و شالم رو از سرم برداشتم و انداختم رو ماشین آرش و کلاه گذاشتم سرم... مانتوم چون کوتاه بود شبیه کت دیده میشد... موتور رو روشن کردم و راه افتادم.. آدرسی که برام فرستاده بود نزدیک بود و گفته بود که زنش ساعت 10 همیشه میخوابه و تنهاس....

موتور رو یکم پایین تر از خونه پارک کردم و پیاده شدم.... با دقت دیوارهای اطراف رو نگاه کردم... هیچ دوربینی نبود و این واسم خوب بود...

رفتم طرف دیوار و ازش بالا رفتم و پریدم توو حیاط.... خاک لباسام رو تگوندم و کلاه رو از سرم برداشتم.... کنارهای خونه ساختمون بود و موندنم توو حیاط خطرناک بود... ممکنه کسی ببینتم... سریع رفتم طرف در و خواستم قفلش رو دستکاری کنم تا باز شه ولی در کمال تعجبم در باز بود و همینکه دستگیره رو دادم پایین در باز شد.... این زنه دیوونه اس.. تنها توو این خونه اس و در رو هم قفل نمیکنه....

رفتم داخل خونه... همه جا کاملاً تاریک بود و چک کردن اطرافم یکم سخت شده بود... با احتیاط قدم برداشتم و رفتم جلو... سعی میکردم با لمس اشیاء اطرافم یه آباژور پیدا کنم تا از این تاریکی نجات پیدا کنم....

همونطور که آروم قدم برمیداشتم و با دستم بقیه جاها رو لمس میکردم یدفعه دستم رفت روی یه جسم نرم.... با تعجب اون جسم رو زیر دستم فشار دادم که صدای آخ ریزی بلند شد.... این یه مرده.. سریع ضربه ای به شکمش زدم و خواستم فرار کنم که برق روشن شد و یکی لباسم رو از پشت کشید....

عشق یخ زده

با تعجب به اطرافم نگاه کردم که دیدم دورم پر از بادیگارد و نگهبان و اسلحه های همشون طرف منه.. یعنی یه حرکتی مساوی میشه با شلیک اونا.... یعنی این یه تله بود... بااین فکر چشمم رو با خشم بستم که صدای خنده های سرخوشانه یک نفر به خودم آوردم....

سرمو چرخوندم که دیدم اون یارو سرمدی با سرخوشی داره میاد طرفم...

سرمدی:خوش اومدی آروشا....ملکه مرگ..

part41#

باخم به سرمدی نگاه کردم...نترسیده بودم فقط عصبانی بودم...عصبانی از خودم که اینقدر احمقم که این سرمدی آشغال رو نشناختم...یه بیشرف که خیلی ساله آرش دنبالشه و بخاطر تغییر قیافه اش سرنخی نداشتیم ازش...

_چی میخوای؟؟

سرمدی:یکی از باند های زیر مجموعه شما...

_هه کم نباشه یه موقع..

سرمدی:نه کافیه..

_خب اگه ندیم؟؟!

با لبخند مرموزی دورم چرخ میزد و اروم گفت

سرمدی:مگه میشه آرش نده...اون واسه تو حاضره همه زیر مجموعه هاش رو بده....

بااین حرفش قهقهه ای زدم و گفتم:آره آرش منو دوست داره ولی نه بیشتر از مال و اموالش و کارش...هرچی خواب دیدی فراموش کن..اگه میخوای منو بکشی هم بکش،زندگی من اونقدر که تو فکر میکنی واسه کسی ارزش نداره...

عشق یخ زده

چیزی نگفت و فقط باختم به یه جا خیره شد... نگاه زیر چشمی به اطراف انداختم و طی یه حرکت خیلی سریع اسلحه سرمی رو از پشت لباسش کشیدم و گردنش رو گرفتم و اسلحه رو گذاشتم رو سرش...

نگهباناش همه آماده شلیک شدن...

_به اون احمقا بگو اسلحه هاشون رو بندازن وگرنه مغزت رو اینجا متلاشی میکنم...

سرمی همیشه یه بزدل ترسو بود و جونش رو خیلی دوست داشت.. بخاطر همین با ترس به نگهباناش اشاره کرد همشون با تردید اسلحه ها رو انداختن.. لحظه اخر نگهبانی که روبروی ما بود چشمش به راه پله پشت سر من افتاد و لبخند محسوسی زد... سایه ای بالا سر افتاد و باعث شد پوزخند صدا داری بزنم...

توو یه چشم بهم زدن سریع برگشتم و به کسی که پشت سرم بود شلیک کردم....یه زن بود که با چوب بزرگ توو دستش میخواست بزنه بهم و گلوله دقیقا توو پیشونیش خورده بود...سرمی با دیدن زن روبروش فریادی کشید و خدایا خودشو از چنگ من آزاد کنه که موهاش رو کشیدم و غریدم:خفه...

گردنش رو گرفتم و با احتیاط از بین نگهبانا رد شدم...

_اگه کسی دنبالم بیاد مطمئن باشین بد میبینن...

سوییچی رو روی جاکفشی دیدم، برداشتمش و سریع از خونه زدم بیرون...یه ماشین توو حیاط بود که حدس زدم این سوییچ واسه اون باشه... قفلش رو زدم و با پشت اسلحه ضربه ای به سر سرمی زدم که از حال رفت... انداختمش صندلی جلو و قبل اینکه نگهباناش بیان سریع نشستم پشت فرمون و در رو با ریموت باز کردم....پامو گذاشتم رو گاز و با سرعت از خونه زدم بیرون...

part42#

عشق یخ زده
با سرعت از کوچه ها رد میشدم... خیلی عصبانی بودم و سعی میکردم اعصابم رو روی پدال گاز خالی کنم...

بعد پنج مین رسیدم عمارت و رفتم داخل....از ماشین پیاده شدم و فریاد کشیدم..

_رحممانتن...رحمانن کجایی...

چند ثانیه بعد هول زده اومد و گفت

رحمان:بله خانوم...

_این تن لش رو بردار بیا داخل...

بعدهم دوییدم رفتم داخل...در سالن رو محکم کوبیدم و رفتم سمت راه پله که صدای آرش نگهم داشت...

آرش:اروشا کجا...چته...

_میخواستم پیام پیش تو..

آرش:چیشده؟؟؟

خواستم چیزی بگم که همون موقع رحمان که اون عوضی رو انداخت بود رو کولش اومد...

_بندازش زمین...

محکم انداختش زمین و خودش رفت کنار آرش و ایستاد...کوروش و سینا هم با تعجب یه گوشه و ایستاده بودن و به من نگاه میکردن...

آرش:این کیه آروش...

_سرمدی بیشرفه...با نقشه منو کشونده بود اونجا...

آرش:رحمان برو یه سطل اب بیار...

رحمان سری تکون داد و سریع رفت سمت آشپزخونه...

عشق یخ زده
آرش: چجوری فرار کردی از دستش؟؟

_زیاد سخت نبود...

چیزی نگفت و فقط خیره به سرمدی موند...چند دقیقه بعد رحمان با یه سطل اب برگشت و تنش رو ریخت روی سرمدی....سرمدی هینی کشید و یدفعه از جاش بلند شد...انگار هنوز توو فاز نبود و با تعجب به اطرافش نگاه میکرد ولی با دیدن من و آرش فهمید جریان چیه...با نفرت نگاهی به من انداخت و گفت

سرمدی: چرا منو آوردی اینجا...

_اخ ببخشید...هتل های پنج ستاره اتاق به سگ ها نمیدن...

سرمدی: خفه ش..

حرفش کامل نشده بود که مشتم محکم آرش خورد توو دهنش...

آرش: حالا سر منو کلاه میزاری در میری آرررره...

مشتم دیگه ای توو صورتش زد...

آرش: آروشا رو کشوندی اونجا که چی بشه ها...

_یکی از زیر مجموعه ها رو میخواست...

آرش: چه غلط های اضافه...

سرمدی خون توو دهنش رو توف کرد و بااون لبخند کربهش گفت

سرمدی: من سهمم رو میخوام..همون سهمی که پدربزرگ بیشراف شما از بابا دزدید...

بااین حرفش نگاه هراسونم رو به آرش دوختم...آرش خیلی پدربزرگمون رو دوست داشت و اگه کسی ذره ای هم بهش توهین میکرد، خیلی عصبانی میشد...

عشق یخ زده

چشمای به خون نشسته و ترسناکش رو دوخت به سرمدی و بهش حمله کرد...مشت و لگد میزد و بهش فحش میداد...نه من نه رحمان جرات نزدیک شدن بهش رو نداشتیم..چون اینجور مواقع کنترلی روی خودش نداره ما رو هم زیر مشت و لگد میگیره...

سینا و کوروش خواستن برن سمتش که جلوشون رو گرفتیم..

_اگه الان نزدیکش بشین تضمین نمیدم که زندتون بزاره...

سینا:ولی داره اون مرد رو میکشه...

_غلط اضافه کرده و حالا حقش مرگه...

سینا:هرکاری کرده باشه میتونین بسپارینش به قانون...

بااین حرفش حس کردم که جُک سال رو شنیدم و شروع به خندیدن کردم....

part43#

سینا:فکر نکنم حرف خنده داری زده باشم...

_چرا اتفاقا حرفت خیلی خنده دار بود...خیلی احمقی و همینطور سوسول...اون قانونی که ازش حرف میزنی اگه ما بریم پیشش که بدون معطلی اول ما رو دستگیر میکنه احمق...بعدشم ما خودمون قانون های زندگیمون رو داریم و احتیاجی به این سوسول بازیا نداریم...فک نمیکردم پناهی شماهارو اینقدر لوس بار آورده باشه...

سینا خواست چیزی بگه که کوروش اخم ترسناکی بهش کرد و با صدای جدی گفت

کوروش:سینا از اولش هم دل نازک بوده وگرنه ما به اندازه اینجور چیزا رو از پدرمون دیدیم و یاد گرفتیم...

_خوبه باز تو مثل این بزدل نیستی...

عشق یخ زده

دوتاشون ساکت شدن و دیگه چیزی نگفتن...آرش که دیگه خسته شده بود،جسم آتش و لاش شده
اون رو انداخت کنار و با سرعت از پله ها بالا رفت...

عجب سگ جونیه...بااون همه مشتش و لگد هنوز زنده بود...

کلتتم رو از پشت کمرم در آوردم و بی هیچ حرفی گرفتم سمت کوروش...با تعجب بهم نگاه کرد و
گفت

کوروش:چیکارش کنم؟؟؟

_بکشش...

کوروش:من؟؟!!

_اره فک کنم گفتمی به اندازه کافی یاد داری...

سری تکنون داد و با تردید کلت رو از دستم گرفت...با قدم های آرام رفت بالای سر اون
وایستاد..نفس عمیقی کشید و روی پیشونیش نشونه گرفت...حس کردم دستاش لرزش نامحسوسی
داره ولی خب اهمیتی ندادم..

_زود باش...

سری تکنون داد و شلیک کرد...گلوه درست وسط پیشونین خورد....لبخندی از سر رضایت زدم و رفتم
سمت کوروش...

سینا لعنتی ای گفت و سریع دوید از پله ها بالا رفت...کلت رو از دستش کشیدم و چند تا گلوه
دیگه به همه جای بدنش شلیک کردم....

دستی به شونه اش زدم و گفتم

_خوب بودی ولی خیلی ناشی بازی در آوردی...شلیک کردن ترسناک نیس که دستات اینجوریه
میلرزه...

بعد هم خم شدم و بوسه ای روی گونه اش زدم و فرار کردم بالا...اون بوسه فقط بخاطر در آوردنش از
شوکه بود..نمیدونم اون که اینجوری میترسه چرا ادعا میکنه که یاد داره...واقعا از پناهی انتظار

عشق یخ زده

نداشتم که بچه هاش اینقدر ناشی باشن...آوازه خشونت خودش همه جا پیچیده بود ولی بچه هاش....هووووفف بیخیالش...

صدای ناله های رویا طبقه بالا رو پر کرده بود و این نشون میداد که آرش باز داره عصبانیتش رو با رابطه کنترل میکنه....

شونه ای بالا انداختم و رفتم اتاقم..کلت رو انداختم روی میز و لباسام رو در آوردم و رفتم داخل حموم..یه دوش آب گرم الان خیلی میچسبه بهم...

part44#

کوروش

خشک شده بالای جنازه اون مرد وایستاده بودم....توان حرکت نداشتم..درسته من یه مامورم ولی قرار نبود من آدمی رو بدون اجازه قانون بکشم...من اومدم اینجا که جون بقیه رو نجات بدم نه اینکه به اینا توو جنایت هاشون کمک کنم..فرقی نداره آدمی که کشتم خلافتار بوده یا نه...مهم اینه من اونو بدون هیچ دلیل منطقی کشتم....

بی هیچ حرفی خیره به جنازه سوراخ سوراخ شده و غرق در خونس خیره شده بودم که دستی نشست روی شونه ام...

رحمان:اقا لطفا برین بالا...ما باید اینجا رو مرتب کنیم...

سری تگون دادم و با قدم های آروم رفتم بالا...نگاه پر نفرتی به اتاق آروشا انداختم و رفتم توو اتاقم...از این دختر متنفرم من..اون عوضی اجبارم کرد دست به قتل بزنم...

تیشترتم رو با عصبانیت در آوردم و پرت کردم گوشه اتاق...دراز کشیدم رو تخت و چشمام رو بستم...آخ خدا چی میشد الان میتونستم برم یه گلوله هم توو مغز آروشا و آرش خالی کنم....

عشق یخ زده
با این فکر حس کردم قلبم یه لحظه درد گرفت....هووووف بیا از بس حرصم میدن ناراحتی قلبی هم
گرفتم....

سینا: کوروشششش...

با صدای چشمامو باز کردم و با تعجب بهش خیره شدم...

_ت....تو چجوری اومدی داخل!!!!!!

سینا: وا کوروش جدیدا چل میزنی..در زدم جواب ندادی اومدم داخل....

_نشیدم...

سینا اومد نزدیکم نشست و با صدای آرومی گفت

سینا: میخوای به سرهنگ بگی چیکار کردی؟؟

_نمیدونم سینا...فعلا هنگم دوس دارم برم با دستای خودم اون دختره احمق رو خفه کنم...

این حرفو میزدم ولی نمیدونم چرا ته دلم نمیخواست که واقعا این اتفاق بیفته...

سینا: حالا حرص نخور..به نظر منم نباید به سرهنگ بگی...درضمن نباید بزاریم این دختره صدف
بفهمه..خیلی فضوله سریع گزارش میده...

سرمو به معنای باشه تکون دادم و به بیرون خیره شدم...سینا هم گوشیش رو در آورد و شروع کرد
بازی کردن...اعصابم بهم ریخته بود و نیاز به آرامش داشتم...مطمئنن الان سحر میتونه آرومم کنه...

با این فکر لبخند کمرنگی نشست رو لبم..آره میشه....

part45#

برگشتم طرف سینا و اروم گفتم

عشق یخ زده

_سینا میشه من یه زنگ به نامزدم بزنم...

سینا: نمیدونم کوروش خطرناک نیس؟

_حواسم هس میرم دستشویی...

سینا: باش پس.. فقط بگرد شنود نباشه اونجا...

_باش...

بلند شدم و رفتم داخل سرویس.. شیر اب رو باز کردم و به بهونه شستن دستام همه جا رو با دقت نگاه کردم... خدا رو شکر نه شنودی بود و نه دوربین...

گوشی اصلیه خودم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و روشنش کردم... شماره سحر رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده.... چند تا بوق خورد تا صدای الو گفتن سحر پیچید توو گوشه...

سحر: الو

_سلام..

چند لحظه ای ساکت موند و بعد گفت

سحر: کوروش تویی...

_اره مگه شمارمو ندیدی؟؟

سحر: نه پاک کردم شمارتو.. چیکار داری کوروش؟؟

اخمام به خاطر سرد حرف زدن سحر بهم گره خورد...

_سحر میشه بگی چته... من دلم تنگ شده بود زنگ زدم باهات حرف بزنم.. تو چرا اینقدر سرد رفتار میکنی...

سحر: ببین کوروش.. خانوادم دیگه دوست ندارن که باهات رابطم رو ادامه بدم... تو بی احترامی بزرگی به من و خانوادم کردی... منم وقتی میبینم دارن حرف حق میزنن نمیتونم مخالفت کنم... من دوست

عشق یخ زده

دارم ولی لطفا تا زمانی که تصمیم نگرفتی همه چیو درست کنی به من کاری نداشته باش..من تا جایی که بتونم منتظرت میمونم...خدافظ...

بعد هم صدای بوق بود که توو گوشم پیچید....ناباور خیره بودم به تصویر خودم توو آیینه...سحر هیچوقت اینجوری باهام حرف نمیزد حتی اونموقع که خانوادش سخت مخالف ازدواجمون بودن اون همیشه طرف من بود ولی الان...

قبول دارم کارم خوب نبود ولی من فکر میکردم سحر درکم میکنه....

گوشیو خاموش کردم و گذاشتم داخل جیبم...آبی به صورتم زدم و از دستشویی رفتم بیرون..سینا هنوزم رو تخت نشسته بود و سرش توو گوشی بود....سردرگم و کلافه بودم بااین حرفای سحر بدتر هم شدم...هووووف...رفتم طرف کمد و یه شلوار راحتی و تیشرت برداشتم تنم کردم...

رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...عاشق سحر نبودم ولی حس میکردم اون زنیه که میتونه خوشبختم کنه...فکر میکردم عاقله ولی الان همه تصوراتم بهم ریخته بود...

part46#

سینا:کوروش من میرم اتاق خودم...شب بخیر..

_شب خوش...

بلند شد و رفت...بااین فکر های آشفته اصلا خوابم نمیرد..یکم توو همون حالت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی نشد که نشد...

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...برق های سالن خاموش بود و این نشون میداد همه خوابیدن...هووووف چجوری میتونن راحت بخوابن اینا اَخه....

رفتم پایین..اونجا هنوز برق روشن بود و خدمتکارا داشتن زمین رو تمیز میکردن...خواستم برم طرف سالن ولی پشیمون شدم و رفتم سمت یکی از راهرو ها...کلی در اونجا بود که جرات نمیکردم برم

عشق یخ زده

طرفشون...در یکی از اتاقا باز بود که آروم رفتم طرفش...اتاق کنترل دوربین ها بود و سه تا نگهبان هم داخلش بودن...هووووف کارمون سخت بود...

باید یه فرصت مناسب گیر بیاریم تا بتونیم واسه حداقل یه ساعت دوربین ها رو از کار بندازیم و بتونیم جایی که مدارک رو مخفی کردن پیدا کنیم....اگه فرض کنیم که مدارک رو توو یک گاوصندوق نگه میدارن باید مکان گاوصندوق رو پیدا کنیم...

دوربین های امنیتی توو راهرو به این قسمت دید نداشتن و خیالم راحت بود...نگهبان هاهم حواسشون سمت در نبود،سرمو کمی جلوتر بردم و داخل رو با دقت نگاه کردم....دوربین ها رو میشد هک کرد ولی ممکنه خیلی طول بکشه کارمون و بخاطر غیر فعال بودن دوربین ها شک کنن پس باید یه جوری اونا رو خراب کنیم...

توو فکر نقشه هام بودم که دستی روی شونه ام نشست....

با ترس برگشتم و با دیدن آروشا و اخم روی پیشونیش فاتحه خودمو خندم....

نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت

آروشا:اینجا داری چیکار میکنی؟؟؟

مونده بودم چی بگم و فقط توو ذهنم داشتم به لو رفتنمون فکر میکردم....

آروشا:نمیخوای جوابمو بدی؟؟؟

part47#

خونسردی خودمو حفظ کردم و گفتم

_خوابم نمیرد..اومدم توو خونه یه گشتی بزنم..

آروشا:اها بیا بریم اونطرف...

عشق یخ زده

با اینکه هنوز میخواستم اینجا رو دید بزمن ولی نمیشد دیگه....سری تکون دادم و با آروشا از راهرو خارج شدیم...

_تو چرا نخوابیدی؟؟

آروشا: خوابم نمیومد میخواستم برم توو حیاط که تو رو دیدم...تو چرا نخوابیدی؟؟

_فکرم یکم درگیره واسه اون بیخواب شدم...

آروشا: اها..رفت طرف میز بار گوشه سالن و دو تا آبجو برداشت و اومد طرفم...یکیشو گرفت سمت من و اون یکی خودش شروع کرد خوردنش...با تردید ازش گرفتم و خیره بهش نگاه کردم...چجوری بدون مزه این زهرماری هارو میخورن اخه...

آروشا: بریم حیاط؟؟

_اره بریم...

از خونه بیرون رفتیم و همون جلو در، روی راه پله ها نشستیم...آروشا شیشه رو سر کشید و چند ثانیه بعد شیشه خالی رو گذاشت کنار...به شیشه توو دستم نگاهی انداخت و گفت

آروشا: چرا نمیخوری؟؟

_اوووم..حال خوردنش رو ندارم راستش...

از دستم کشید و کمی ازش خورد...

آروشا: اشکال نداره خودم میخورمش...

چند دقیقه ساکت بودیم و دو تا مون توو حال و هوای خودمون بودیم...

_آروشا تو دوست پسر داری؟؟

پوزخندی زد و با لحن سردش گفت: فک نکنم پسری دوست داشته باشه با آدمی مثل من باشه..

_درسته یکم بداخلاقی ولی خب چرا اینجوری فکر میکنی؟؟

عشق یخ زده

آهی کشید و همونجور که خیره به یه نقطه بود گفت: بخاطر اینکه خودمو میشناسم... مطمئنم اگه بقیه هم چهره واقعیم رو بشناسن هیچوقت دلشون نمیخواد بهم نزدیک بشن...

حس کردم صداش یه غمی داره... غم و بغضی انگار خیلی وقته باهاش هستن....

_چهره واقعیت چجوریه مگه؟؟

آروشا: نمیخوام راجبش حرف بزنم و بهتره تو هم راجبم کنجکاوی نکنی... زندگی من جذابیتی نداره....

_باشه نمیخواهی حرف نزدی، نزن.... خب اصلا بیا بحث رو عوض کنیم... پدر و مادرت ایران نیستن؟؟

بااین حرفم حس کردم خشم عجیبی توو وجودش نشست و چهره اش رو به سرخی رفت... شیشه آبجو از دستش افتاد زمین و شکست....

_آروشا من نمیخواستم نارا...

نذاشت حرفمو کامل کنم و از جاش بلند شد.... بدون اینکه نگام کنه برگشت سمت در و با صدای لرزونی گفت

آروشا: شب بخیر...

بعد هم سریع رفت داخل.... این دختره یه چیزیش میشه... اوندفعه از گذشته حرف زدم بهم ریخت ایندفعه هم که از پدر و مادرش... معلوم نیس چه بلایی سرش اومده که اینقدر از گذشته بیزاره و شاید هم میترسه... هووووف... نمیدونم والا....

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم منم رفتم داخل.. اینبار بدون هیچ کنجکاوی رفتم بالا و به اتاقم برگشتم....

تیشترتم رو درآوردم و رفتم روی تخت تا بخوابم...

part48#

عشق یخ زده
آروشا

شیشه وودکا رو گذاشتم روی میز و به تصویر خودم توو آئینه روبروم زل زدم....چشمام بخاطر بغض
توو گلوم قرمز شده بود...بغضی که نمیشکند...

با نفرت به خودم خیره شدم...آره من از خودم متنفرم...ازت متنفرم آروشا...از خودم و این زندگی
جنون وارم متنفرم...از این قیافه سرد و بی احساسم حالم بهم میخوره...از اینکه یذره عذاب وجدان
توو وجودم نیست متنفرم...

حس میکردم تصویرم توو آئینه داره بهم پوزخند میزنه...با عصبانیت شیشه رو برداشتم و محکم
کوبیدم به آئینه که هزار تیکه شد...

سرمو گذاشتم روی میز تا آروم شم....هروقت اینجوری عصبی میشم،بدنم لرزش شدیدی
میگیره...مثل الان که داشتم میلرزیدم....

دسای دور کمرم حلقه شد و منو کشید توو بغلش...از بوی عطرش میشد فهمید که کسی جز آرش
نیست...بدون هیچ حرفی سرمو گذاشتم روی سینه اش تا حالم بهتر شه...

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تااینکه آرش شروع به نوازش موهام کرد و توو همون حالت با لحن
آرومی گفت

آرش:آروشا باز چیشده که اینجوری بهم ریختی...

بغض توو گلوم سنگینتر شد...

آرش:نمیخوای باهام حرف بزنی؟؟!!!

_حالم خوبه آرش..

آرش:از صدای خش دارت معلومه چقدر خوبی...

_آرش

آرش:جانم...

عشق یخ زده

با لحن بغض دار وغمگینی گفتم:آرش از یه طرف این زندگی داره عذابم میده..از طرف دیگه وقتی مردم توو دستام جون میدن؛لذت میبرم...آرش ما چه گناهی کردیم که این زندگی رو اون عوضی بهمون داد...

آرش چیزی نگفت و فقط به نوازش موهام ادامه داد...میدونم گذشته اونم عذاب میداد....دوتامون بچه بودیم که این بلا ها رو سرمون آوردن...

دلم نمیخواست دیگه حرف بزnm و آرش رو هم مثل خودم امشب داغون کنم....

از بغلش بیرون اومدم و بلند شدم...

_آرش پاشو برو بخواب...فکر نکن..شب بخیر..

سری تکون داد و رفتم بالا....لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم و رفتم توو تراس...روی تخت سنتی ای که گوشه تراس گذاشته بودم دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم...فکرم خالی بود و این بهترین چیز بود الان..

part49#

صبح با سردرد شدیدی بیدار شدم....توو تراس خوابم برده بود و این هوای خنک سرصبح واقعا حالمو بهتر میکنه....

بلند شدم و برگشتم توو اتاق..از کشوی میز یه قرص برداشتم و با آب خوردم...ساعت9بود و باینکه ساعت 4خوابم برد ولی الان دیگه نمیتونستم بخوابم...

لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین...فقط اون سه تا سر میز صبحونه بودن...آرش و رویا هم که حتما خوابن...منم رفتم سر میز نشستم و سلام دادم به اونا....جوابمو دادن و دوباره مشغول شدن..به خدمتکار گفتم برام چایی بیاره و خودمم ظرف پنیر رو کشیدم جلو....

صدف:آروشا جون گریه کردی؟؟

عشق یخ زده

به حالت مسخره ای نگام میکرد و از اون لحن طعنه آمیزش اصلا خوشم نیومد... اخم وحشتناکی روی صورتم نشوندم و بدون اینکه به اون قیافه مسخره اش نگاه کنم، با لحن سردم گفتم: نه...

صدف: ولی چشمای قرمزت یه چ...

_دلیل اینکه چشمام چرا قرمزه به خودم مربوطه...

لحن جدی و محکم باعث شد خفه شه و دیگه چیزی نگفت... زیر چشمی به کوروش و سینا نگاه کردم که داشتن به صدف چشم غره میرفتن....

بعد خوردن صبحونه به اون سه تا کله پوک گفتم بیان بریم اتاق کار آرش تا حساب های محموله جدیدی که قراره بیاد رو بررسی کنیم....

رفتیم توو اتاق و لب تاپ های کار رو دادم بهشون...

_سینا لطفا توو اون نقشه های اونجا امن ترین راه رو پیدا کن... فردا قراره محموله رو از مرز رد کنن... از مرز آذربایجان میارنش... یه راه رو انتخاب کن که ایست بازرسی کمتر باشه....

سری تگون داد و مشغول شد... به صدف هم یه برگه دادم تا نوشته های برگه رو واسه چند نفر ایمیل بزنه... برگه یه دعوتنامه بود که آرش برای چند نفر تنظیم کرده بود... آخر هفته یه جلسه مخفی داره که خیلی مهمه...

برگه های حساب و کتاب و اطلاعات بارها رو برداشتم و رفتم کنار کوروش نشستم... بوی عطرش نمیدونم چرا حواسم رو پرت میکرد ولی به روی خودم نیاوردم... نفس عمیقی کشیدم و برگه رو دادم دستش و گفتم که اینا رو توو یه ورد مخفی وارد کنه تا بقیه کاراش رو بگم....

خودمم لب تاپ اصلی که اطلاعات محرمانمون اونجا بود رو برداشتم و نت رو روشن کردم... حساب های بانکی رو بررسی کردم و چند تا قرارداد تنظیم کردم تا بعد از ظهر که ازشون پرینت بگیرم...

part50#

عشق یخ زده
تا ظهر مشغول کار بودیم و تقریباً همه کارای عقب مونده رو انجام دادیم... ساعت 1 بود که خدمتکار
اومد و گفت بریم ناهار...

_بچه ها شما پاشین برین دیگه..

کوروش: تو نمیای؟؟

_نه فعلاً میل ندارم...

باشه ای گفت و سه تاییشون از اتاق رفتن بیرون.. تقریباً یه ساعت پیش بود که شاهین بهم پیام داد
سریع بهش زنگ بزنم ولی نه میشد کار رو ول کرد و نه میشد که پیش اینا حرف زد...

سریع گوشیمو از جیمم درآوردم و شماره شاهین رو گرفتم... انگار رو گوشی خوابیده بود که سریع
جواب داد...

شاهین: آروش کجایی... من یه ساعت پیش بهت گفتم کارت دارم....

_نمیشد زنگ بزنم... خب بگو کارت چی بود؟؟!!!!

شاهین: یه عده کار آموز فضول نیروی انتظامی که تازه امسال وارد دانشگاه افسری شدن.. چند روزیه
دور و بر انبار اسلحه ها میگشتن... امروز رفتم سر بزنم اونجا نگهبانا همشون بیهوش افتاده بودن
زمین ولی کسی نتونسته بود وارد انبار بشه....

اخمام بخاطر حرفای شاهین درهم رفته بود... مشکلات یکی دوتا نیس که...

_خب؟؟

شاهین: هیچی بابام میگفت فعلاً به تو و آرش نگیم تا خودمون امنیت اونجا رو بیشتر کنیم ولی من
گفتم شما حتماً باید در جریان باشین...

_باشه خوب کردی گفتی... تو برو انبار ماهم تا چند ساعت دیگه میایم....

شاهین: باش میبینمت...

_خداافظ...

عشق یخ زده

گوشیو قطع کردم و متفکر به لب تاپ خیره شدم...همین پلیسا رو کم داشتیم فقط...

لب تاپ ها رو جمع کردم و گذاشتم سرجاشون...از اتاق بیرون رفتم و در رو قفل کردم...رفتم سمت
اتاق خواب آرش و در زدم...رویای با قیافه سرحال در رو باز کرد و گفت

رویای:کاری داری؟؟

_آرش بگو زود بیاد پایین کارش دارم...

رویای:باش رفته دوش بگیره میگم زود بیاد...

_مرسی..

بعد هم عقب گرد کردم و رفتم پایین...سر میز نشستم و واسه خودم غذا کشیدم و مشغول شدم...

ده دقیقه ای خودمو با غذا مشغول کردم تا آرش اومد....

آرش:سلام...

همه جواب سلامش رو دادن و اومد کنار من نشست...

_غذا میخوری؟؟

آرش:نه فعلا یه قهوه بگو برام بیارن...

به خدمتکار کنار آرش نگاه کردم که فهمید و سریع رفت داخل آشپزخونه ...غذا خوردن اون سه تاهم
تموم شد و خدمتکارا میز رو جمع کردن و واسه همه قهوه آوردن....

_آرش...

آرش:جانم؟؟

_شاهین زنگ زد...

آرش:خب؟؟

_میگه چند تا از این جوجه پلیسا چند وقته دور و بر انبار میگشتن..دیروز هم نگهبانا رو بیهوش کردن ولی نتونستن وارد انبار بشن...به شاهین گفتم بره اونجا تا ماهم بریم...

آرش:مطمئنه پلیس بودن؟؟؟

_آره...میگه ورودی جدیدای دانشگاه افسری بودن....

آرش:کدوم انبار؟؟

_اسلحه ها..

آرش:باش پاشو برو آماده شو بریم...

کوروش

آروشا بلند شد رفت ولی من همچنان با بهت به فنجون قهوه ام زل زده بودم....لعنت به این دانشجو های فضول...اگه ماموریتمون رو خراب کنن زنده زنده آتیششون میزنم...اعصابم بدجور بهم ریخته بود و اگه موقعیتش بود،کل وسیله های اینجا رو میشکستم...

آرش:کوروش جان شما هم با ما بیا...

_باش...

اونم بلند شد و رفت بالا تا آماده شه..به اون دوتا زیرچشمی نگاه کردم و بعد گوشیمو درآوردم و به سینا پیام دادم که ما رفتیم اگه تونستن یه سرکی داخل اتاقا بکشن...

صدای پیام گوشیش بلند شد ولی خداروشکر سرش با حرفای صدف گرم بود و سریع سراغ گوشیش نرفت...

از پشت میز بلند شدم و تند تند پله ها رو طی کردم و رفتم داخل اتاقم...

عشق یخ زده

لباسام رو عوض کردم و بعد مرتب کردن موهام از اتاق بیرون رفتم که با آروشا روبرو شدم... روبروی در اتاقم وایستاده بود و آماده در زدن بود که من در رو باز کردم...

با تعجب بهش نگاه کردم که سریع گفت

آروشا: اومدم بهت بگم بیا بریم دیر میشه..

_اها باش بریم...

دوتایی از خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم... من و آروشا عقب نشستیم و آرش هم جلو... راننده راه افتاد و بقیه ماشین هاهم پشت سرمون اومدن...

آرش یه کلت گرفت سمتم و گفت: ممکنه درگیری پیش بیاد مسلح باشی بهتره...

چیزی نگفتم و کلت رو گذاشتم روی صندلی... از دیشب حالم خراب بود و نمیدونم چرا الان خرابتر هم شده... اگه درگیری پیش بیاد واقعا دیوونه میشم اگه بخوان چند تا جوون بی گناه رو جلوی چشمم بکشن...

از تهران خارج شدیم و نیم ساعت تقریبا توو راه بودیم تا رسیدیم... اونقدر راهش پیچ در پیچ بود که اصلا نفهمیدم کجا اومدیم...

ماشینا پشت سر هم نگه داشتن و همه پیاده شدن ولی من نمیخواستم پیاده شم... حس بدی توو دلم بود و نمیخواستم برم پایین....

آرش: کوروش بیا پایین دیگه...

نگاه درمونده ام رو بهش دوختم ولی اون نگاهم نکرد و رفت طرف انبار بزرگ روبرومون...

از سر ناچاری نفس عمیقی کشیدم و بعد برداشتن کلت از ماشین پایین رفتم...

part52#

عشق یخ زده

خودمو رسوندم به بقیه و پشت سرشون رفتم داخل انبار... باورم نمیشه من الان داخل انبار یکی از بزرگترین باند های ایران بودم.... اکثر همکاری من دنبال اینن که فقط یه عکس از داخل این انبار ها پیدا کنن و حالا من داخلش وایستاده بودم....

انبار بزرگی بود و پر بود از جعبه های بزرگ چوبی که حتما داخل اونا اسلحه بود....

آرش و آروشا داخل انبار چرخی زدن و همه جا رو بررسی کردن و بعد رفتیم بیرون... کاش یه چیزی با خودم میاوردم یواشکی عکس میگرفتم... واقعا حیف شد... مدرک خوبیه..

تعداد نگهبان های اطراف انبار رو بیشتر کردن و مشغول صحبت با اون پسر شاهین شدن....

شاهین گاهی نگاه یواشکی به آروشا مینداخت که این حسابی کفرم رو در آورده بود... دلش رو نمیدونم ولی عصبانی میشدم از این کارش...

با اخم های درهمم خیره به اونا بودم که صدای تیر اندازی از پشت انبار حواسم رو جمع کرد....

آرش و نصف نگهبانا دوییدن اون سمت ولی من سر جام خشک شده بودم..... از چیزی که توو ذهنم بود میترسیدم... کشتن چند تا جوون کنجکاو اصلا صحنه خوشایندی واسه دیدن نبود....

با ضربه محکمی که آروشا به دستم زد به خودم اومدم و بهش نگاه کردم...

آروشا: هیچ معلوم هس چته تو... اسلحه ات رو آماده کن هرکسیو دیدی بکش... کوروش نبینم داری ناز میکنیا....

بعد گفتن این حرف سریع دویید و رفت پیش بقیه... صدای شلیک های پی در پی نشون از یه درگیری جانانه میداد....

دلم میخواست فرار کنم از اینجا و برگردم خونه... همون زندگی آرام و بدون پول رو الان به هر چیزی ترجیح میدادم ولی حیف که خودم خواستم بیفتیم توو این چاه...

نفسمو با کلافگی بیرون دادم و با قدم های آرام از سمت چپ رفتم پشت انبار....

من کسیو نمیکشم... اگه لازم بشه فقط یه گلوله به جایی میزنم که نمیره و از اینجا که رفتیم سریع به سرهنگ خبر میدم از روی رد یابی گوشیم اونا رو پیدا کنن...

عشق یخ زده

بااین فکر گوشیه اصلیم که توو جییم بود رو بیرون آوردم و روشنش کردم... گذاشتمش رو بی صدا و وقتی مطمئن شدم کسی اطرافم نیست و دوربین ها هم منو نمیگیرن؛ گوشو انداختم یه گوشه که توو دید نباشه...

لبخندی از سر رضایت زدم که همون موقع صدای شلیک ها قطع شد و سکوتی همه جا رو فرا گرفت... تعجب کردم و دوییدم اون سمت که با چیزی که دیدم چشمم تقریبا از جاش در اومد....وای نه من دیگه طاقتشو ندارم...

part53#

یه پسر و یه دختر اسلحه گذاشته بودن رو سر آرش و بقیه رو تهدید میکردن که بیان جلو به آرش شلیک میکنن....

از شانس مزخرفم؛ من دقیقا از پشت سر اونا اومده بودم و ندیدنم.. آروشا با دیدن چشماش برق زد و نامحسوس اشاره کرد که بهشون شلیک کنم... ترسیده بودم و نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم... اگه همینجوری وایمیستادم و کاری نمیکردم.. آروشا یه بلایی سرم میآورد... اگه به اون دوتا شلیک کنم جواب وجدانم و سرهنگ رو چی بدم...

چشممو بستم و نفس عمیقی کشیدم... دست لرزونم رو بالا آوردم و چشممو باز کردم.... نشونه گرفتم و بعد هم صدای گلوله بود که سکوت رو شکست....

هدفم مغز اون پسر بود و حالا توو چند قدمیم اون پسر با سر متلاشی شده افتاده بود

بقیه از گیج بودن دختره استفاده کردن و سریع چند نفر همزمان بهش شلیک کردن... ولی این من بودم که با درد چشممو بستم و روی زمین نشستم... حس میکردم قلبم داره از کار میفته... نمیتونستم درست نفس بکشم... دائم جنازه اون پسر و بدن سوراخ سوراخ شده اون مرد توو مغزم رژه میرفت... دستمو به سرم گرفتم و فریاد بلندی کشیدم... حالا دیگه حس میکردم حنجره ام هم زخم شده....

عشق یخ زده

یکی مدام تکونم میداد و سعی داشت چشمامو باز کنه ولی نمیتونستم...

من دو نفر رو از دیشب تا حالا کشتم..منم تبدیل به قاتل شدم...

بااین فکر قلبم بیش از حد درد گرفت...جوری که نتونستم طاقت بیارم و از حال رفتم...

آروشا

سیلی های پی در پی به صورت کوروش میزد و سعی میکردم چشماش رو باز کنم...ولی نمیشد دائم فریاد میکشید و با تموم زورش سرش رو فشار میداد...دیدن این حالتش نمیدونم چرا قلبم رو به درد میآورد....منی که خیلی وقته اشک نریختم حالا حس میکردم که دیدن حال کوروش داره اشکم رو در میاره...

دیگه به التماس افتاده بودم و زیر لب خواهش میکردم تمومش کنه ولی انگار هیچی نمیشنید....یدفعه تکون شدیدی خورد و بی حرکت موند.....

part54#

باتعجب و ترس به کوروش خیره بودم که آرش کنارم زد و با رحمان زیر دستای کوروش رو گرفتنو بردن سمت ماشین....

آرش:آروش پاشو بیا از حال رفته...

بلندشدم و دوییدم سمت ماشین...صندلی عقب نشستم و سر کوروش رو گذاشتم رو پام...آرش جلو نشست و به راننده گفت سریع بره خونه...اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:برو بیمارستان...

آرش:اونجا خطرناکه...بااین قیافه ها بریم مطمئن باش پلیس خبر میکنن...

_برام مهم نیس برو بیمارستان...

عشق یخ زده

آرش: آروشا لج نکن بریم خونه زنگ میزنم دکتر بیاد...

_ما رو ببر بیمارستان تو برو.. نمیخواد شما بیاین داخل.....

آرش خواست دوباره چیزی بگه که سرمو انداختم پایین و نداشتم حرفش رو بزنه.... زیر لب لعنتی ای گفت و به راننده گفت بره بیمارستان....

به چهره کوروش خیره شدم... با نروید دستمو بردم داخل موهای لختش که حس خوبی توو وجودم سرازیر شد... لبخند نادری روی لبم نشست و به نوازش موهایش ادامه دادم.... نمیدونم چرا اینقدر کوروش برام مهم شده... نمیدونم چرا با نوازشش لبخند میشینه رو لبم.. نمیدونم چرا حال بدش قلبمو به درد میاره... دلیل اینا رو نمیدونم ولی هرچی که هس من دوشش دارم... این حس شیرین رو دوس دارم و دلم میخواد تاابد این حسو داشته باشم....

سرمو جلو بردم و بوسه ارومی روی موهایش زدم... این بوسه خواسته دلم بود....

آروم به نوازش موها و صورتش ادامه دادم تا رسیدیم بیمارستان... با کمک رحمان بردیمش داخل و آرش و بقیه رفتن.... دکتر بردش داخل یه اتاق و در رو بست...

بیحال روی صندلی ها نشستم و منتظر به در خیره شدم.... کاش میذاشتن منم برم داخل...

نیم ساعتی همونجا نشستم تا دکتر از اتاق اومد بیرون.... آروم بلند شدم و رفتم روبروش و ایستادم تا توضیح بده.... نگاهی به قیافه و لباس های خونیه من و رحمان انداخت و گفت: چه اتفاقی افتاده؟؟

_به شما مربوط نیس... شما فقط بگو حال مریضت چطوره؟؟

اخمی بین ابروهایش نشست و گفت: حمله عصبی بوده... انگار خیلی بهش فشار اومده و از حال رفته... به هوش که اومد میتونین ببرینش ولی باید مراقبش باشین این حمله ها خطرناکن...

اینارو گفت و چند قدم ازمون دور شد ولی یدفعه وایستاد و گفت

دکتر: درضمن من باید به پلیس خبر بدم... از سر و وضعتون معلومه خبری بوده...

حوصله سر و کله زدن با این مردک رو نداشتم و فقط اخم وحشتناکی حواله اش کردم و بعد زیر لب به رحمان گفتم بره قانعش کنه.... چشمی گفت و دنبال دکتره سریع رفت....

عشق یخ زده

رفتم داخل اتاق و روی صندلی کنار تخت نشستم...رنگ کوروش یکم پریده بود و نشون میداد همونجور که دکتر گفت حالش خوب نیست...

part55#

ولی اخه چرا اینجوری شد..یعنی اینقدر سوسوله بخاطر فشار دادن ماشه اینجوری شده...ناخودآگاه صدایی توو ذهنم گفت که اون سوسول نیست،تو خیلی بی رحمی..

اره راست میگفت..این منم که کشتن آدما برام لذت بخشه...واسه بقیه حال بدی داره....

سرمو روی بازوی کوروش گذاشتم و چشمام رو بستم...حس میکردم تموم بدنم کوفته شده و درد میکنه....خسته بودم و دلم یکم آرامش میخواست و به طرز عجیبی بوی عطر کوروش داشت آرومم میکرد...عمیق تر نفس کشیدم و گذاشتم فعلا ذهنم پر بشه از این پسر که به دلایل نامعلومی آرومم میکرد...

کم کم پلک هام سنگین شد و خوابم برد...

کوروش

چشمام رو آروم باز کردم و با گیجی به اطرافم نگاه کردم...چند تا تخت خالی کنارم بودم و دو تا پنجره که یه حیاط شلوغ و بزرگ رو نشون میداد...حدس اینکه اینجا بیمارستانه سخت نیست...خواستم تکون بخورم که سنگینی چیزو روی بازوم حس کردم...آروشا سرش رو روی بازوم گذاشته بود و خوابیده بود...

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست..توو خواب خیلی مظلوم و دوست داشتنی میشد...شالش از سرش افتاد بود و موهایش رو از بس محکم بسته بود که من به جای اون سردرد گرفتم....

عشق یخ زده
دستمو بردم جلو که کش مو رو یکم شل کنم ولی سرش رو کمی کج کرد که با دیدن پشت گردنش
چشمام گرد شد...

یه خط بزرگ پشت گردنش بود که نشون میداد یه زخم قدیمیه و انگار خیلی هم عمیق بوده..
با تعجب بهش نگاه میکردم و تکونی خورد و کم کم چشماش باز شد.... با دیدن چشمای بازم لبخند
کمرنگی زد و سرش رو از روی بازوم برداشت....

part56#

آروشا:خوبی؟؟

قیافه متعجب و گیجم رو درست کردم و گفتم:اره خوبم مرسی...

آروشا:خوبه پس من برم کارای ترخیصت رو انجام بدم...

_باش...

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون....واقعا تعجب آورده ها..این دختره راه میره و لبخند میزنه...شونه ای
بالا انداختم و آروم از جام بلند شدم...بدنم هنوز کمی بی حس بود ولی حرکت کردم زیاد مشکل
نشده بود برام...لباسام رو مرتب کردم و همونجا رو تخت نشستم تا آروشا بیاد....داشتم به در و دیوار
نگاه میکردم که یدفعه یاد گوشیم افتادم....وایی من اونو گوشی رو انداختم اونجا..گند زدم که...فقط
خداکنه کسی نبینتش...وایییی خاک توو سرم بااین فکرای مثلا خوبم...

از دست خودم حسابی کفری بودم و دوست داشتم همین الان یه گلوله هم توو مغز خودم خالی
کنم....

باخم به دستام زل زده بودم که در باز شد و آروشا و اون مرده رحمان اومدن داخل....

آروشا:پاشو بریم دیگه...

عشق یخ زده
سری تکنون دادم و بلند شدم و از بیمارستان رفتیم بیرون داخل ماشین نشستیم و برگشتیم
عمارت...

آروشا: عطیه رو بفرس بالا رحمان...

رحمان: چشم..

باهم رفتیم داخل که یدفعه یکی خودشو پرت کرد بغلم... با تعجب به صدف که محکم بغلم کرده
بود، نگاه کردم.... چشمام دیگه بزرگ تر از این نمیشد...

صدف: کوروشم حالت خوبه؟؟

جaaaaاان... کوروشم... قرار بود نقش بازی کنیم ولی این دیگه خیلی رفته توو حس... به زور از خودم
جداش کردم و باخم گفتم خوبم.... سینا هم مثل من تعجب کرده بود از رفتار صدف و چشماش گشاد
شده بود...

آروشا گفت فعلا و رفت... از رفتن آروشا که مطمئن شدم باخم به صدف نگاه کردم و آروم گفتم: خانوم
باقری لطفا هیچوقت اینجوری به من نچسبین... اگه چیزی توو اون مغزتون هست بهتره همین الان
بندازینش بیرون....

بعد هم از کنارش رد شدم و با سینا رفتیم بالا.... سینا یکم حالمو پرسید و دنبال دلیل بیهوش شدنم
بود که الکی یه چیزی از خودم درآوردم و تحویلش دادم و به ظاهر قانعش کردم....

_سینا من یکم استراحت میکنم بعد میام پیشت ...

سینا: باش پس برو...

_فعلا...

رفتم توو اتاقم و در رو بستم... پیراهنم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم ...

دلم نمیخواستم به اتفاقات چند ساعت پیش الان فکر کنم.. اصلا نمیخواستم باز حالم بد شه و بقیه
بیشتر از این شک کنن..

عشق یخ زده
سرمو یکم با گوشی و کتابی که روی میز بود گرم کردم تا اینکه چند تقه به در خورد و بعد صدای آروشا
بود که میخواست بیاد داخل....

part57#

بی دلیل لبخندی روی لبم نشست...انگار ته دلم میخواست که آروشا بیاد اینجا و حالا که اومده
خوشحال بودم....بدون اینکه لبخندمو جمع کنم گفتم

_بیا تو...

اومد داخل و پشت سرش دوتا خدمتکار هم با سینی هایی که توو دستشون بود اومدن
داخل...سینی ها رو روی تخت گذاشتن و رفتن بیرون....داخل سینی ها غذا بود و مخلفات....

آروشا:گفتم شاید حالت خوب نباشه و نتونی بیای پایین..اینا رو آوردم باهم غذا بخوریم...

_مرسی اتفاقا گشنمم بود...

خواهش میکنم گفت و بشقاب غذایی رو گذاشت روی پام و خودش مشغول خوردن شد....جدیدا
حس میکنم رفتاراش برام جذابیت داره ...

آروشا:چرا منو نگاه میکنی...بخور دیگه..

_باش میخورم...میگما آروشا..این مهربونیات دوست داشتنیه...خشن بودن بهت نمیاد...

بااین حرفم قاشق از دستش افتاد و چند ثانیه ای به بشقابش خیره شد..دلم گرفت که ناراحتش
کردم...

_اوم معذرت میخوام..نمیخواستم ناراحتت کنم...

عشق یخ زده

آروشا: مهم نیست... تنها کسی که تا حالا مهربونی ازم دیده بود آرش بود حالا نفر دوم تویی... نمیدونم چرا ولی دلم نمیخواد با تو مثل بقیه رفتار کنم... با اینکه فقط دو روزه میشناسمت ولی حس خوبی بهت دارم....

اگه بگم دلم باهمین حرف کوچیکش لرزید دروغ نگفتم.... فکر نمیکردم که این دختر سنگ و خشن، با من مهربون باشه و حس خوبی بهم داشته باشه....

_اگه بخوای میتونیم باهم مثل دوتا دوست باشیم... فک کنم تو دوستی نداری آره؟؟؟

آروشا: اوهم هیچوقت نتونستم با کسی دوست باشم... تنها دوستم اون شاهینه که به زور خودشو بهم چسبوند...

_خب پس از این به بعد دو تا دوستیم... چه خوب.. تا حالا دوست دخار نداشتم...

آروشا: هی کی گفته من قراره دوست دخترت بشم...

_من منظورم از اون دوست دخترا نبود که... منظورم دوست معمولی جنس مخالف نداشتم...

آروشا: اها...

_بله.. حالا بیا غدامون رو بخوریم...

با لبخند دوتامون شروع کردیم به خوردن... با اینکه لبخند آروشا خیلی کمرنگ بود ولی همونم خوشحالم میکرد.... دوستی با آروشا واقعا میتونه کمک بزرگی باشه واسه رسیدن به هدفم... اگه بتونم اعتمادش رو هم جلب کنم که عالی میشه...

با این فکر لبخندم عمیقتر شد... اصلا فکر نمیکردم اینقدر راحت بتونم بهش نزدیک بشم... از طریق آروشا میتونم اون قاتل روانی رو هم پیدا کنم....

دیگه فک کنم چشمام ستاره بارون شده بود..

part58#

بعد خوردن ناهارمون آروشا از اتاق رفت و گفت که می‌گه بیان سینی‌ها رو ببرن.... دلم می‌خواست هنوزم بمونه ولی دیگه کاریش نمیشد کرد... آروشا که رفت منم بالشتم رو مرتب کردم و خوابیدم...

آروشا

لباسام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم... آرش پشت در اتاقم وایستاده بود و به محض اینکه از اتاق بیرون رفتم باز حرفاشو شروع کرد...

آرش: آروشا می‌خوام حسابی زجرش بدی... چند روزه بچه‌ها روی ضعیف شدنش حسابی کار کردن...
_باشه دیگه فهمیدم چقدر می‌گی...

آرش: واسه اطمینان تکرار کردم... مراقب خودت باش..

_باشه..

بعد هم از خونه زدم بیرون... سوار ماشین شدم و پامو گذاشتم رو گاز... انگار یکی می‌خواسته آرش رو بیچونه و اونم اینجوری عصبانی شده... بخاطر همین بهم گفت امروز برم سراغش...

رسیدم و ماشین رو بردم داخل پارکینگ... پیاده که شدم یه پسر جوون و لاغر اندام دوید سمتم و سلام داد... سری براش تکون دادم و راه افتادم سمت انباری...

_هی پسر.. آرش میگفت چنده روزه کار کردین روش... چیکارش کردین یارو؟؟

پسر: مهرانم خانوم... انداختیمش داخل یه اتاق تنگ و آهنی و چشماش رو بستیم و کلی نور داخل اتاق روشن کردیم که باعث شده حسابی آب از وجودش بیرون بیاد... یجورایی ما بهش میگیم که آب شده...

_اها میشناسم این روش شکنجه رو لازم به توضیح بیشتر نیس...

مهران: چشم..

عشق یخ زده

اون روش نور و قوطی واقعا عذاب آورده و حسابی ضعیف میکنه آدمو....

مهران در انباری رو باز کردم و رفتیم داخل...به دوتا از مرد هایی که اونجا بودن گفت بیارنش...

چشمی گفتن و رفتم سمت یه استوانه آهنی و درش رو باز کردن...شدت نور اونقدر زیاد بود که من از اینجا هم اذیت میشدم...دیگه چه برسه به اینکه اون یارو داخل استوانه بوده....

آوردنش بیرون و انداختنش جلو پام....حسابی خیس بود و رنگش به زردی میزد....دهنشو هی باز و بسته میکرد و سخت نفس میکشید...

مهران:خانوم تشنشہ...آب میدین بهش؟؟؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم:اره قراره حسابی تشنگیش رفع بشه...

بعد هم آروم بهش گفتم بره یه شلنگ بزرگ رو وصل شیرآب کنه و فشار آب رو خیلی زیاد کنه...

مهران که منظور حرفمو درک نکرده بود فقط سری تکون داد و سریع رفت کاری که بهش گفته بودم رو انجام داد و با چیزی که خواسته بودم برگشت....

شیر آب رو باز کرد که آب با فشار خیلی قوی ای باز شد...

لبخند موزیانه ای زدم و با قدم های آروم رفتم سمت اون مرد....

part59#

سیلی محکمی به صورتش زدم که بااون بیحالیش دهنش رو واسه فریاد کشیدن باز کرد ولی اجازه کاری بهش ندادم و شلنگ رو کردم توو دهنش...آب با فشار وارد دهنش میشد و چشماش گرد شده بود...نگهبانا محکم گرفته بودنش تا من کارم رو انجام بدم...تند تند هرچی آب وارد دهنش میشد رو قورت میداد تا خفه نشه ولی بعضی وقتا کم میاورد...

عشق یخ زده

بعد پنج دقیقه به مهران اشاره کردم آب رو ببند و شلنگ رو از دهنش در آوردم....شکمش بخاطر وارد شدن این حجم آب حسابی باد کرده بود و این واقعا خنده دار بود..

فک کنم به اندازه کافی این آب خورده عذابش داد ولی محض اطمینان چند تا خط عمیق هم با تیغ روی بدنش کشیدم که سر و صداش بالا رفت...

من همیشه کارم رو تنها انجام میدادم و الان پیش این همه آدم اصلا اینکارا برام لذت بخش نبود....

به مهران گفتم بهش برق وصل کنن تا بمیره و خودمم سوار ماشین شدم و از اون خونه زدم بیرون...

دلم نمیخواست برم خونه ولی یه حس دلتنگی داشتم...یه حس بیقراری که نمیدونم واسه چی...

اونقدر با سرعت رفتم که چند بار کم‌مونده بود تصادف کنم...

ماشین رو گذاشتم پارکینگ و رفتم خونه که با عطیه روبرو شدم...صورتش یکمی سیاه شده بود و خودش هم حسابی آشفته بود...منو که دید با ترس یه قدم عقب رفت ولی انگار خماری بدجور اذیتش میکرد چون بعدش سریع اومد سمتم و با چشمای پر اشک نگام کرد و خواست چیزی بگه که نداشتم و گفتم: به رحمان میگم بیاره برات...

چشمش برق زد و ممنونی زیر لب گفت...رفتم بالا و خواستم برم اتاق کوروش که پشت در متوقف شدم..حالا درسته کوروش گفت باهم دوستیم ولی دلیل نمیشه وقت و بی وقت دائم برم اتاقش...ساعت 12 شب بود و خب حتما خوابه...دلم خیلی میخواست برم پیشش و بشینم باهم حرف بزنیم ولی خب نمیخواستم مزاحمش بشم...

برگشتم پایین و به رحمان گفتم برا عطیه مواد بیاره...خودمم رفتم توو آشپزخونه...بیشتر خدمتکارا خواب بودن و الان به جز دو تا خدمتکار الان کسی نیست...

بدون اینکه به اونا اهمیت بدم رفتم سمت یخچال و یه ساندویچ سرد برداشتم...همیشه از این ساندویچ سردا توو یخچال بود..چون آرش عاشق کالباسه،درست میکردن میذاشتن توو یخچال که هروقت آرش خواست سریع براش ببرن...

عشق یخ زده

نایلون ساندویچ رو گذاشتم روی میز و رفتم اتاقم... لب تاپم رو برداشتم و رفتم توو تراس نشستم...یه فیلم اکشن که باتیستا هم اونجا بازی کرده رو گذاشتم ببینم...فیلم اکشن بود و منم که زندگیم اکشن..پس کاملا شبیه این فیلم شدم...

فیلم رو پلی کردم و در حالی که ساندویچم رو گاز میزدم مشغول دیدن شدم....

part60#

صبح با صدای فریاد های ارش بیدار شدم...دیشب باز توو تراس خوابیدم و این واقعا باعث شده بود آرامش بگیرم از این خواب...

چشمامو مالیدم و بلند شدم رفتم کنار تراس و پایین رو نگاه کردم....آرش داشت سر یکی از نگهبانا داد میزد...حتما بازم گند زدن دیگه....کوروش و بقیه هم توو آلاچیق وسط حیاط نشسته بودن و صبحونه میخوردن...

ناخودآگاه با دیدن کوروش لبخندی روی لبم نشست...واقعا دلیل این سرخوشی و حس های قشنگ توو وجودم رو نمیفهمم که همشون میرسن به کوروش...واقعا چرا کوروش اینقدر برام مهم شده...

هوووو خل شدم حتما...دستی به موهام کشیدم و لب تاپم رو برداشتم و رفتم داخل اتاق...

لباس راحتی پوشیدم و سریع از اتاق بیرون رفتم....خدمتکار بهم گفت صبحونه بچینه که گفتم واسه منم بیاره پیش بقیه...قبل اینکه وارد حیاط بشم اون لبخند روی لبم رو جمع کردم و شدم همون آروشای همیشگی...نمیخواستم آرش شک کنه بهم....

در سالن رو باز کردم و رفتم طرف آلاچیق...به همه سلام دادم و نشستم....کوروش یواشکی یه چشمک بهم زد که خنده ام گرفت....

سرمو انداختم پایین و فنجون چای که خدمتکار برام آورده بود رو برداشتم و یکم خوردم....

آرش:آروش صبح اومدم اتاقت نبودی!!

عشق یخ زده
_توو تراس خوابیده بودم...

آرش: اها.. دیشب همه چی خوب پیش رفت؟؟

_آره...

آرش: خوبه...

همون موقع عطیه اومد و سینی صبحونه رو گذاشت جلوم و خودش پشت سرم وایستاد....

یکم کره و مربا خوردم و بعد سینی رو هول دادم عقب...میلیم بیشتر از این نمیکشید...

_بردار ببرش عطیه..

عطیه: چشم...

سینی رو برداشت و رفت...رویا هم دست صدف رو گرفت و گفت

رویا: ما دیگه میریم...خدافظ...

باتعجب به رفتنشون نگاه کردم...

_آرش اینا کجا رفتن؟؟

آرش: رویا وقت آرایشگاه گرفته بود...صدف هم با خودش برد به خودشون برس...

_چرا مگه خبریه؟؟

آرش: اوهوم امشب مهمونی دعوتیم...

_اع باش پس منم میرم بالا...

بعد هم بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم بالا...گوشیمو برداشتم و رفتم توو تراس نشستم...یه

آهنگ غمگین گذاشتم و به حیاط خیره شدم....هیچوقت باهنگ شاد میونه خوبی نداشتم...چون

توو زندگیم هیچوقت شادی ای نبوده که بخوام بخاطر اون آهنگ شاد هم گوش بدم...

کوروش: آروشا...

عشق یخ زده

چون حواسم نبود یه لحظه ترسیدم ولی سریع عادی شدم و با تعجب به کوروش نگاه کردم...

_اینجا چیکار میکنی؟؟!!

کوروش: در زدم وقتی دیدم جواب نمیدی اومدم داخل.. شرمنده...

_عیبی نداره... بیا بشین...

لبخندی زد و اومد کنارم نشست...

#part61

کوروش: چه بالکن قشنگی... خیلی هم بزرگه..

_اوهوم... تابستونا بیشتر شبا همینجا میخوابم...

کوروش: چه خوب.. هوای خنک و آسمون و صدای پرنده ها... حتما صبح ها خیلی حال میکنی..

_راستش من زیاد بااین لذت هایی که تو ازش حرف میزنی آشنا نیستم... شاید قبلا بودم.. ولی خیلی وقته که از اینجور چیزا آرامش و لذت واقعی رو نمیگیرم... آرامش گرفتن من فقط توو یه چی خلاصه میشه....

کوروش: چی؟؟؟

_مهم نیس... بیخیالش..

کوروش: باشه دوست نداری نگو...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم... کوروش گوشیمو برداشت و آهنگ رو قطع کرد...

کوروش: چیه اینا گوش میدی... آدم افسرده میشه...

_زیاد آهنگ گوش نمیدم... همینطوری بعضی وقتا واسه سرگرمی...

عشق یخ زده

چیزی نگفت و چشماش رو بست... نفس عمیقی کشید که لبخند قشنگی رو صورتش نشست... ناخودآگاه با دیدن لبخند کوروش حس کردم ضعف کردم و یه حس شیرینی توو وجودم نشست که منم بی اختیار لبخند زدم...

_کوروش واسه شب چی میپوشی؟؟

کوروش: کت و شلوار سورمه ایم رو.. چطور؟؟

_میشه بیای واسه من لباس انتخاب کنی...

کوروش: باش پاشو بریم...

لبخندی زدم و با ذوق کمی دست کوروش رو گرفتم و رفتیم توو اتاق... خیلی این لحظه ها رو دوست داشتم و حس میکردم بهترین لحظه های زندگیمه... کنار کوروش آروم بودم... میتونستم لبخند بزنم و مثل بچه ها باشم... اینا رو دوست داشتم... لذت های قشنگی که خیلی وقته ازشون محروم بودم...

کوروش رفت طرف کمد که دستشو کشیدم و گفتم: لباس مجلسی هام اونجا نیس... بیا بریم... از اتاق خوابم بیرون رفتیم و بردمش اتاقی که مخصوص لباسامون بود... اون اتاق کوچیک بود ولی سه تا در داشت که اون سه تا در یکیش مخصوص لباس های رویا بود و یکی آرش و یکی من... بردمش سمت اتاق خودم و رفتیم داخل... یه کمد دیواری بزرگ بود که درش رو باز کردم و خودم نشستم روی مبل...

_خب آقا کوروش برو انتخاب کن...

کوروش: دختر چخبره... این همه لباس رو میخوای چیکار؟؟

_اینارو آرش به زور بیشترشون رو خریده... حالا اینجا خوبه.. اتاق رویا بری چی میگی...

خندید و دیگه چیزی نگفت... یکم داخل کمد رو گشت و بعد پرسید: چه رنگی میخوای؟؟

_نمیدونم هرچور خودت دوس داری...

کوروش: باش..

عشق یخ زده

بعد هم دوباره مشغول دیدن لباسا شد...قیافش خیلی بانمک میشد وقتی یکی از لباسا رو بیرون میکشید و دقیق بهش نگاه میکرد ولی بعد که خوشش نمیومد به طرز باحالی نوچ نوچی میکرد و لباس رو برمیگردوند سرجاش....

part62#

کورش

بی هیچ دلیلی دوست داشتم لبخند آروشا رو ببینم...سعی میکردم شاد باشم و اونم بخندونم..بااینکه قهقهه نمیزد و عمیق نمیخندید ولی همون لبخند های کمرنگش هم دلمو آروم میکرد...یه لباس سورمه ای کشیدم بیرون...پیراهن بلندی بود که کمرش تور سفید کار شده بود و تا سر شونه هاش لخت بود و بعد آستینش هم تور بود...خیلی خوشگل بود و اینکه لباسش با من ست میشد خیلی واسم خوشایند...

همون رو با لبخند گرفتم طرفش و گفتم:اینو بیوش...

لباس رو ازم گرفت و نگاه طولانی ای بهش انداخت و گفت:قشنگه...تا حالا نپوشیدمش...

_چه خوب پس شد همین دیگه...

آروشا:ممنون...

_خواهش میکنم...من برم دیگه با سينا کار دارم..

آروشا:باش..

فعلا گفتم و از اتاق بیرون رفتم...سينا تورو سالن بود و داشت میرفت اتاقش که سریع دنبالش رفتم و وارد اتاقش شدم...

_بریم بالکن؟؟

رفتیم توو بالکن و روی صندلی ها نشستیم... به بهونه اینکه دارم به اطراف نگاه میکنم، قشنگ همه جا رو نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم اینجا دوربین یا شنود نداره با خیال راحت رو به سینا گفتم

_دارم به آروشا نزدیک میشم.. از طریق اون مطمئن میتونم به قاتل برسم... شما تا کجا پیش رفتین؟؟

سینا:هیچی دیروز اصلا نتونستیم به اون اتاق کنترل دوربین ها بریم و کاری نکردیم... صدف قرار شده به رویا نزدیک شه و شاید بتونه ازش حرف بکشه... منم سعی میکنم با هک دوربین ها بتونم برم یه جاهایی سرک بکشم..

_خوبه فقط سینا وقتایی که آرش و آروشا نیستن اینکار رو بکن.. این دو تا خیلی تیزن و سریع میفهمن...

سینا:حواسم هس خیالت راحت...

_خوبه...

بعد هم بلند شدم و برگشتم اتاق خودم....کت و شلواری که قرار بود امشب بپوشم رو از کاور در اوردم و گذاشتم رو تخت...رفتم پشت پنجره و به بیرون خیره شدم...اتاق همه بالکن داشت ولی واسه من نداشت....هووف کاش داشت..منم دلم میخواد شبا توو هوای آزاد بخوابم...

خواستم برم گوشیمو بردارم و یواشکی به خونمون زنگ بزنم ولی یدفعه یاده گوشیم افتادم...هووووف حتما باید به یه بهونه ای با آروشا برم اونجا و گوشی رو بردارم...

نفسمو کلافه بیرون دادم و وسایل حموم رو برداشتم و رفتم داخل حموم...یه دوش آب گرم الان لازم دارم...

عشق یخ زده

کرواتم رو سفت کردم و دستی به موهام کشیدم...گوشیمو گذاشتم جییم و از اتاقم بیرون رفتم...همه پایین بودن و آماده رفتن...منم رفتم پیش بقیه و ایستادم و مشغول چک کردن گوشیم شدم...منتظر آروشا و رویا و صدف شدیم....حالا آروشا که هیچ ولی اون دوتا که آرایشگاه هم رفتن دیگه واقعا نمیدونم چرا اینقدر لغتش میدن...

پنج دقیقه ای گذشت که با صدای تق تقی که میومد سرم چرخید سمت راه پله...آروشا بود که داشت میومد پایین و صدای پاشنه های کفشش بود...باینکه جذابیت آنچنانی نداشت ولی واسه من خیره کننده شده بود...سینا و آرش به یک نگاه کوتاه بسنده کردن و دوباره مشغول حرف زدن شدن ولی من با لبخند بهش خیره شده بودم...اومد کنارم و ایستاد و جوری که بقیه نشنون گفت:جمع کن خودتو میدونم خیلی خوشگلم...

_اوه اعتماد به نفست منو کشته...

لبخند ژکوندی تحویل داد و رفت کنار آرش و ایستاد...چند دقیقه بعد اون دوتا هم اومدن.....با دیدن قیافه صدف فکم زمین خورد...اصلا فک نمیکردم اینقدر جلف باشه....آرایش غلیظی کرده بود و موهایش رو هم به طرز مزخرفی شینیون کرده بود...باینکه آروشا و رویا هم آرایش نسبتا زیادی داشتن ولی اصلا شبیه این دلک خودشونو درست نکرده بودن....صدف یه دکله کوتاه هم تنش کرده بود و واسه حفظ ظاهر یه مانتو حریر هم پوشیده بود که بود و نبودش فرقی نداشت...اصلا خوب نیست که یه پلیس که الگو بقیه اس اینجوری لباس بپوشه و قیافش رو بزرگ کنه...نمیگم پلیسا آدم نیستن و نباید به خودشون برسن..نه اتفاقا اونا هم مثل بقیه حق داشتن ولی صدف شبیه عقده ای ها داشت رفتار میکرد....

رویا رفت طرف آرش و از بازوش آویزون شد...آروشا هم بازوی دیگه آرش رو به آرومی گرفت و راه افتادن سمت ماشین....صدف هم که خیرسرش میخواست از اونا تقلید کنه یکی از بازو های سینا رو چسبید و خواست دست منو هم بگیره که باخم ازش فاصله گرفتم و با لحن خشنی گفتم

_بهنتره حد خودت رو بدونی...کاملا داری نشون میدی چقدر عقده ای بودی و حالا مثل این احمقا داری هرغلطی میکنی...

سینا هم اخمی کرد و بازوش رو از دست صدف کشید و گفت:کوروش درست میگه...جمع کن خودتو وگرنه اجبارم واسه این رفتار های مزخرفت،برخورد جدی ای داشته باشم...

عشق یخ زده

بعد هم بدون اینکه به قیافه مات مونده اون اهمیت بدیم رفتیم دنبال بقیه....

_میگما سینا چی میشد این عتیقه خانوم رو دنبال خودمون نمیآوردیم...

سینا: نمیدونم والا... کوروش بخدا اینقدر توو اداره سربه زیر بود که فک میکردم ببین چه با حیاس..نگو خانوم آب ندیده بود وگرنه شناگر ماهری بوده...

خنده ای کردم و چیزی نگفتم چون رسیدم به بقیه و ادامه بحث درمورد صدف مقدور نبود....

part64#

همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... آرش پشت فرمون نشسته بود و رویا کنارش... ما سه تا هم عقب... آروشا هم با ماشین خودش پشت سرمون میاد.... دلم میخواست برم توو ماشین آروشا و پیش اون باشم ولی خب نمیشد دیگه...

تا رسیدن به باغ مهمونی به جز صدف و رویا، هیچکی حرف نزد... ماشین هارو پارک کردن و پیاده شدیم....

هم اینکه آروشا از ماشین پیاده شد یکی با سرعت از کنارمون رد شد و پرید طرف آروشا... با تعجب اونطرف رو نگاه کردم که اون پسر شاهین رو دیدم... دستشو انداخت دور آروشا و محکم به خودش فشارش داد... اخمام حسابی توو هم رفته بود و باز هم به دلایل نامعلوم میخواستم برم اون پسر رو از روی زمین محو کنم...

آروشا باخم شاهین رو از خودش جدا کرد و گفت: روانی این چه وضعشه.. خرابم کردی...

شاهین: دلم برات تنگ شده بود خب آروش...

آروشا: آخی نمیری از دلتنگی... خل و چل...

بعد هم سریع از اون دور شد و اومد طرفمون... از اینکه آروشا بهش محل نداد خیلی خوشم اومد و توو دلم عروسی به پا شد... وارد سالن مهمونی شدیم که با دیدن صحنه روبروم چشمم چهارتا شد... چراغا

عشق یخ زده
خاموش بود و فقط نور خیلی کمی اطراف بود و وسط هم رقص نور روشن بود و همه داشتن توو بغل
هم قر میدادن...

آدم هایی هم نشسته بودن بلند بلند میخندیدن و این نشون میداد حسابی مستن....آروم رفتم کنار
آروشا و توو گوشش گفتم: اینجا کجاس دیگه!!!!

آروشا: پارتیه...تاحالا نرقتی پارتی مگه!!!!

من که فهمیدم باز دارم سوتی میدم سریع صاف وایستادم و گفتم: چرا چرا...ولی خب اینجا یه ذره
دیوونه خونس..

آروشا: حالا بیا بریم...عادت میکنی...

بعد هم توو اون تاریکی دست منو گرفت و دنبال خودش کشوند و از بقیه جدا شدیم...

_کجا میری آروشا؟؟

آروشا: مهمونی اومدیم که خوش بگذرونیم دیگه...

بعد هم رفت کنار میز بار نشست و گفت بیارن برامون....

ولی من با چشمای گرد شده صاف سر جام وایستاده بودم....این دفعه عمرا نمیتونستم از خوردن فرار
کنم...

آروشا: کوروش بیا بشین دیگه....

با گیجی سری تکون دادم و رفتم صندلی کنار آروشا نشستم...واسمون نوشیدنی* رو گذاشتن و
وایستادن تا دوباره بریزن...

با تردید به اون لیوان ها کوچیک نگاه کردم و به آروشا گفتم: * بد نمیشه؟؟!!

آروشا: نه بابا چرا بد شه...بخور...

چاره ای نبود دیگه..نفس عمیقی کشیدم و نوشیدنی* رو برداشتم و سریع خوردم....گلووم سوخت و
از بوش* صورتم جمع شد ولی سعی کردم زیاد ضایع بازی در نیارم که آروشا بفهمه....

اون مرد تند تند لیوان ها* رو پر میکرد و من اجبارا میخوردم... بدنم داشت آتیش میگرفت و دوست داشتم بلند بلند بخندم.... دست آروشا که روی شونه ام بود رو برداشتم و بوسه محکمی پشت دستش زدم که اونم خنده بلندی سر داد... معلوم بود که حال اونم مثل منه... به پیست رقص نگاهی انداختم... آهنگی که دیجی گذاشته بود واقعا آدم رو واسه رقص تحریک میکرد...

یه لیوان،* دیگه برداشتم و سر کشیدم و بعد دست آروشا رو گرفتم و کشیدمش وسط پیست رقص... با ریتم آهنگ فقط خودمون رو تگون میدادیم و بلند بلند میخندیدم.... خدمتکاری از کنارمون رد شد که آروشا نگهش داشت و دوتا جام از توی سینی دستش برداشت و یکیو داد به من... خودش که سریع سر کشید... منم اونقدر بی حال بودم *.. خدمتکار رفت....

دستمو دور کمر آروشا حلقه کردم و چسبوندمش به خودم... داغی بدنش رو از روی این لباس هاهم حس میکردم.... سرمو بی اختیار پایین بردم و * روی گردنش و گاز آرومی گرفتم....

توو گوشم ناله آرومی کرد و سعی کرد خودشو ازم جدا کنه...

سرمو بردم بالاتر و بوسه ای روی پیشونیش زدم و خواستم بیشتر پیش برم که آروشا خودشو ازم جدا کرد و همونجور که * دستمو کشید و از بین جمعیت جدام کرد... اصلا توو حال خودم نبودم و فقط میخواستم رو آروشا رو بغل کنم... شاید * الان ولی میفهمم که دوشش دارم... این حس اصلا مثل حسم به سحر نیس... این حس ناب تره... جوری که واسه بودن آروشا بیقرارم و ناآروم...

دستش رو کشیدم و بدون توجه به جایی که وایستاده بودیم کشیدمش توو بغلم و خواستم ببوسمش که با خنده ازم جدا شد و گفت: آروم زشته اینجا...

بعد هم رفتیم داخل یکی از اتاق های اونجا... در رو بستم و محکم کوبوندمش به دیوار و بوسه ای روی صورتش زدم..

بردمش سمت تخت و هولش دادم ... سرمو بردم سمت گردنش و بوسه ریزی زدم..

عشق یخ زده
به چشماش نگاه کردم و آروم گفتم: آروشا...

با خماری هومی گفتم...

_آروشا من....

part66#

آروشا

به چشمای پرنیازش خیره شدم و منتظر موندم تا حرفش رو بگه...

کوروش: آروشامن...

هنوز حرفش کامل نشده بود که یدفعه در باز شد و ماهم چون انتظار ورود کسیو نداشتیم هول شدیم
و کوروش خواست بلند شه که پاش گیر کرد به یه قسمت از روتختی و افتاد پایین....

با خشم به طرف در نگاه کردم که دیدم سینا با چشمای گرد شده به ما دوتا نگاه میکنه و هی دهنش
مثل ماهی باز و بسته میشه ولی صدایی ازش در نمیاد...

اگه داداش کوروش نبود الان یه گلوله توو مغزش خالی میکردم که هم حس و حالمون رو پروند و هم
نذاشت کوروش حرفش رو بزنه.....

مستی از سرم یکم پریده بود و بلند شدم لباسام رو درست کردم...

سینا که انگار تازه به خودش اومده بود در رو بست و با عصبانیت اومد طرفمون...

سینا: شما دو تا هیچ معلوم هس دارین چیکار میکنین...

_هرکار که میکردیم حالا گذشت و تو خرابش کردی...

چشم غره ای بهم رفت و بعد زیر بازوی کوروش رو گرفت و بلندش کرد....

عشق یخ زده
سینا: اقا کوروش قرارمون این نبودا...

کوروش که هنوز حالش خوب نبود* فقط با خنده سر تکون داد..... سینا از روی تاسف سری تکون داد و دستمال کاغذی از روی میز برداشت و به زحمت رژ* رو پاک کرد...

منم صورتمو تمیز کردم و از کشوی میز توالتی که توو اتاق بود یه رژ برداشتم و کشیدم روی لبم.... سه تایی از اتاق بیرون رفتیم که همون موقع آرش با اخم های درهمش اومد روبروم و گفت: کجا بودی...

_با کوروش نوشیدنی میخوردیم...

نگاهی به کوروش انداخت و وقتی حالت های کوروش رو دید خیالش راحت شد که راست میگم سری تکون داد و رفت پیش رویا....

سینا: کوروش حالش خوب نیس همیشه برگردیم خونه؟؟

یکم فکر کردم د بعد گفتم: بصبر به آرش بگم.. پیام بریم....

سینا: باش پس ما میریم توو حیاط تا بیای...

_باش...

رفتم پیش آرش و گفتم که کوروش حالش خوب نیست و با سینا میبریمش خونه.. اولش غر زد که بخاطر معامله باید بمونم و اینا ولی خب راضی شد دیگه.... سریع مانتو و شالم رو از خدمتکار گرفتم و قبل اینکه شاهین ببینتم سریع زدم بیرون.... رفتم سمت ماشینم که اون دوتاهم اونجا بودن... در رو باز کردم و کوروش رو گذاشتیم صندلی عقب.... حال رانندگی نداشتم ولی خب بخاطر اینکه سینا آدرس رو بلند نیست اجبارا نشستم پشت فرمون و سیناهم کنارم نشست....

part67#

عشق یخ زده

با سرعت از باغ زدم بیرون و به سمت خونه رفتم....هنوز ساعت 11 بود ولی خب بدون کوروش دلم نمیخواست توو اون مهمونی بمونم...

خونه که رسیدیم،سینا به زحمت کوروش رو که حالا خوابش برده بود رو با یکی از نگهبانا بردن اتاقش و خودش هم رفت داخل اتاق و بیرون نیومد...این یعنی اینکه نمیتونستم برم داخل اتاق...

شونه ای بالا انداختم و رفتم اتاق خودم...لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم و آرایشم رو پاک کردم....

از اتاق آرشی لب تاپ و مدارک معامله چند روز پیش رو برداشتم و برگشتم اتاقم....روی تخت نشستم و لب تاپ رو باز کردم....شروع کردم به تایپ کردن اطلاعات معامله تا توی پوشه مدارکمون بفرستمش...

کوروش

با حس اینکه یخ زدم بلند شدم و نشستم...چند بار با بهت پلک زدم بعد متوجه شدم که سینا یه پارچ آب یخ خالی کرده روی صورتم....

_این چه کاری بود سینا؟؟!!!!

سینا:من فقط * و گيجی رو از سرت پروندم....تو باید بگی داری چیکار میکنی...تو اومدی اینجا مامو...

سريع جلوی دهنش رو گرفت و ضربه ای به پیشونیش زد...احمق شنود ها و دوربین های داخل اتاق رو فراموش کرده بود...دستم رو گرفت و کشوندم داخل حموم...آب رو باز کرد و بعد رو بهم گفت:کوروش تورو خدا بگو چی توو اون مغزته...چرا حالت خوب نبود* که سر از تخت در بیاری...تو اومدی اینجا ماموریت نه اینکه عشق و حال....

همه اتفاقات یادمه و اینم یادم هس که میخواستم به آروشا بگم دوستش دارم که سینا اومد...اون حالتم *نبود...من راستی راستی آروشا رو دوست دارم...این حس شیرینی که توو وجودم هس رو شناختم ولی...آروشا خلافاً و من پلیس...

عشق یخ زده

با این یادآوری این حقیقت تلخ قلبم به درد اومد... آب یخ رو باز کردم و رفتم زیرش... از سرما لرزیدم ولی کنار نکشیدم... سینا با حرص دستم رو کشید و از زیر آب بیرونم آورد....

سینا: کوروش خواهش میکنم حواست رو جمع کن و فکر اینکه عاشق اون دختر بشی رو از سرت بیرون کن وگرنه اجبارم گزارش بدم.... بعد هم از حموم بیرون رفت و در رو محکم بست...

part68#

لباسام رو در آوردم و یه دوش کوتاه گرفتم بعد هم از حموم رفتم بیرون... خودمو خشک کردم و لباسام رو پوشیدم.... سرم درد میکرد و حسابی نیاز به یه خواب آروم و راحت داشتم... از اتاق رفتم بیرون و هرچقدر دنبال خدمتکارا گشتم هیچکدومشون نبودن... حالا وقتای دیگه این خونه هرگوشه اش یه نفر وایستاده بود الان که من یه قرص میخوام هیچکس نیس...

داشتم میرفتم بالا که یه دختره اومد داخل خونه... قبلا دیده بودمش و آرش گفته بود که خدمتکار مخصوص آروشاس... سریع رفتم طرفش و گفتم: ببخشید خانوم میشه یه قرص بهم بدین...

با ترس برگشت طرفم و با چشمای لرزون نگاهم کرد.... نه تنها چشماش بلکه کل بدنش داشت میلرزید.. با تعجب بهش نگاه کردم یعنی از من ترسیده یا لرزشش واسه چیز دیگه اس... قیافه اش سیاه بود و لبای تیره شده اش نشون میداد که معتاده ولی اخه چرا آروشا خواسته یه معتاد خدمتکار شخصیش بشه...

من توو حال و هوای گیج خودم بودم که اون دختر ببخشید آرومی گفت و سریع از جلوی چشمام محو شد...

بیخیال شونه ای بالا انداختم... اونقدر فکر و خیال داشتم که دیگه این یکیو عمرا نمیتونستم بهش اضافه کنم.... رفتم بالا و پشت در اتاق آروشا وایستادم... نفس عمیقی کشیدم و چند تا تقه به در زدم و با بله گفتنش در رو باز کردم و رفتم داخل...

_سلام...

عشق یخ زده

سرشو از لب تاپ بیرون آورد و با دیدن من لبخندی زد و گفت: خوبی... فکر کردم خوابیدی...

_سردرد دارم نتونستم بخوابم...

آروشا: خب یه قرص میخوردی...

_واسه همین اومدم اینجا... پایین هیچکیو پیدا نکردم که قرص بگیرم ازش.. اومدم پیش تو...

آهایی گفت و از جاش بلند شد...

آروشا: تو بشین من برم از پایین قرص بیارم برات..

_باش مرسی..

لبخندی زد و از کنارم رد شد و رفت...

روی مبل نشستم و به در و دیوار اتاق نگاه کردم... اتاق بزرگی بود و پر وسیله های مختلف ولی ساده....

چشمم به لب تاپ روی تخت افتاد.... صفحه اش باز بود ..نگاهی به راه پله ها که از اینجا دیده میشد انداختم و آرام رفتم سمت تخت... تشخیص سخت نبود که اینا توو اتاق های شخصیشون دوربین نمیزارن...

part69#

داخل یه پوشه خالی بود که یه صفحه تایپ اومده بود و این زیاد سخت نبود که بفهمم این صفحه وقتی پر میشه که رمزش رو بزنی....

وقتی این ورود پیچیده رو روی پوشه گذاشتن یعنی اینجا اطلاعات مهمی هست که نمیخوان دسترسی بهشون آسون باشه...

عشق یخ زده
چند تا کاغذی که پاره شده بودن رو برداشتم و نگاهی انداختم... با دیدن نصف اطلاعات چشمام گرد
شد... این که برگه جزییات یه معامله اس و از همون مدارکیه که ما دنبالشیم.... ولی چرا پاره کردن اینا
رو!!!!

با صدای تق تق کفش های آروشا که خبر از اومدنش میداد؛ سریع همه چیو مثل قبل گذاشتم و
برگشتم روی مبل نشستم...

دو دقیقه بعد آروشا اومد داخل اتاق و در رو بست... لیوان آب و یه قرص داد دستم و خودش هم
کنارم نشست... تشکری کردم و قرص رو خوردم...

آروشا: کوروش من فردا تا شب نیستم...

_واقعا!! کجا میری؟؟

آروشا: یکم کار عقب افتاده دارم.. باید انجامشون بدم... فقط میخوام بگم که...

بعد هم سکوت کرد و فقط زل زد توو چشمام....

_چی میخواستی بگی آروشا؟؟

_دلم برات تنگ میشه...

بااین حرفش قلب دیوونم رو دیوونه تر کرد.... حس شیرین توو وجودم رو بیشتر کرد... کاش میشد
الان بغلش کنم و محکم به خودم فشارش بدم... کاش میشد از این بازی بیارمش بیرون و تاابد واسه
خودم نگه دارمش....

دستم انداختم دور شونه اس و کشیدمش سمت خودم... بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم: خب منم
دلم تنگ میشه... منم بیام باهات؟؟

بااین حرفم حس کردم نامحسوس لرزید... بعد هم هول زده گفت: نه نمیشه...

تعجب کردم از حالتاش ولی چیزی نگفتم... توو سکوت موهایش رو نوازش کردم... چقدر این کار واسم
لذت بخشه... کاش میشد از این بیشتر انجام داد ولی حیف که این سرنوشت هیچوقت طبق علاقه
من رقم نخورده....

عشق یخ زده
چشمای خودم داشت گرم میشد ولی آروشا انگار حالا حالاها قصد خواب نداشت...خمیازه ای کشیدم
که ریز خندید و خودش رو ازم جدا کرد...

آروشا:پاشو برو بخواب معلومه حسابی خوابت میاد..

_اوهوم ناجور خوابم میاد...تو نمیخوابی؟؟

آروشا:چرا یکم کار دارم تموم شه منم میخوابم...

بلند شدم و گفتم:باش پس شب بخیر...

آروشا:شب خوش...

لبخند کمرنگی زدم و برگشتم اتاق خودم....روی تخت دراز کشیدم و به ثانیه نکشید خوابم برد...

part70#

آروشا

لباسام رو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون....ساعت ده صبح بود ولی انگار هنوز همه خواب
بودن...چند لقمه صبحونه خوردم و سریع از خونه بیرون رفتم...حوصله رانندگی نداشتم و امروز کلا
میخواستم پیاده روی کنم....

شروع به قدم زدن توو پیاده رو کردم...اولین کارم این بود که باید دخل یکیو میاوردم و بعدی هم
سفارش های آقا آرش رو انجام میدادم...میخواست واسه رویا یه تولد دو نفره بگیره و گفت من
کاراش رو انجام بدم چون خدمتکار ها به رویا لو میدن...هووووف...

چند ساعتی راه رفتم تا رسیدم به اون محله ای که باید کارم رو انجام میدادم...یه محله تقریباً جنوب
شهر بود و خیلی شلوغ...یه تیپ لش زده بودم که فکر کنم اصلاً به این منطقه نمیخوره...

عشق یخ زده

رفتم داخل یه کوچه که به محض ورودم زن هایی که جلوی در نشسته بودن و حرف میزدن بهم خیره شدن و شروع کردن پچ پچ کردن... هوووو حوصله این فضولا رو اصلا نداشتم... برگشتم با اخم وحشتناکی نگاشون کردم که فقط یکم خودشون رو جمع کردن... نه اینا خیلی پررو تر از این حرفا بودن و از رو نمیرفتن.... بیخیالشون شدم و به راهم ادامه دادم... بچه ها با خنده و جیغ و داد مشغول بازی بودن و توو دنیای بچگونه اشون غرق شده بودن....

بهشون حسودیم میشد... کاش منم میتونستم همچین دوران بچگونه ای رو تجربه کنم... اینجوری توو کوچه ها خودمو خاکی کنم و با همسن های خودم بازی کنم ولی....

آهی کشیدم و سعی کردم فکر گذشته رو از ذهنم بندازم بیرون... وارد یه کوچه دیگه شدم و با سر پایین داشتم راه میرفتم که صدای جیغی حواسم رو جمع کرد....

سرمو بالا آوردم و اطرافم رو نگاه کردم... اینجا چیزی نبود و صدا انگار از پس کوچه جلویی میومد... آروم رفتم اون سمت و داخل کوچه رو نگاه کردم.... سه تا پسر یا بهتره بگم مرد با هیکل های گنده، یه دختر رو گرفته بودن و سعی داشتن به زور سوار ماشینش کنن... یه زن هم جلوی در خونه افتاده بود و دستش رو روی قلبش گذاشته بود و ناله میکرد که دخترش رو ول کنن....

یکی از اون مردا سوژه من بود ولی جدا از اون نمیدونم چرا دلم واسه اون مادر و دختر سوخت... جدیداً عجیب غریب شدم من خیلی...

از فکر و خیالای بیخودیم دست کشیدم و دوییدم سمتشون... انگار صدای قدم هام رو شنیدن که اون دختر رو ول کردن و برگشتن سمت من...

_دارین چه غلطی میکنین...

هر سه تا مرد با دیدن من زدن زیر خنده و اون دختر با چشمای اشکیش فقط نگام کرد..

part71#

عشق یخ زده

این سه تا لندهور انگار منو خیلی دست کم گرفتن...چاقوی جیبیم رو توو دستم گرفتم و با قدم های آروم رفتم سمتشون...

یکی از همون احمقا با خنده گفت:خدایا کرمت رو شکر...ما دنبال یه حوری بودیم ولی حالا شدن دو تا....

بعد هم با لبخند کریه اش اومد سمتم که پوزخندی به قیافه منفورش زدم و وقتی به یه قدمیم رسید و خواست دست بزنه بهم،چاقو رو بالا بردم و محکم فرو کردم توو شکمش بعد هم خیلی سریع مشتی توو دهنش زدم و چاقو رو کشیدم بیرون...فریادی از درد کشید و افتاد زمین...اون دوتای دیگه که تازه حواسشون جمع شده بود با دیدن این صحنه اخمی کردن و همون سوژه مورد نظر با اون صدای زمختش گفت:چه غلطی کرده دختره احمق...

بعد هم دوید سمتم..هوووووف حیف شد که نمیشه بدون شکنجه بکشمش و از اسلحه هم که الان نمیشه استفاده کرد...پس باید از حرکات رزمی که به اجبار یاد گرفتم و ماهرانه انجامشون میدم،استفاده کنم...چاقوی خونی توو دستم رو با یه حرکت فرو کردم توو پهلوش و لگد محکمی زدم بهش...چون حواسم جمع نبود اون یکی از پشت محکم دستام رو گرفته بود و نمیذاشت راحت تکون بخورم...

اون لندهور چاقو رو از پهلوش با فریاد کشید بیرون اومد یه مشت محکم زد توو صورتم...

حسابی عصبانی شده بودم و کم مونده بود که منفجر شم...

یه مشت دیگه به صورتم زد و خواست چاقو رو فرو کنه توو شکمم که اون دختره سریع با یه چوب محکم زد توو سرش...

مردی که دستام رو گرفته بود انگار حسابی خونس به جوش اومد که دستام رو ول کرد و دوید سمت اون دختر...سیلی محکمی به صورتش زد و موهایش رو محکم کشید....خون توو دهنم رو تف کردم ؛بیرون دیگه بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم...کُلتَم رو از پشت کمرم بیرون کشیدم و یه گلوله توو سرش زدم....

جسم بی جونش افتاد زمین و اون دختر و مادرش جیغی زدن و ناباور به جنازه اون خیره شدن...از صدای گلوله مطمئن بودم که الان مردم اینجا جمع میشن...

عشق یخ زده

یه ماسک از کوله ام بیرون آوردم و به صورتم زدم بعد هم دوییدم سمت اون دختر و دستش رو گرفتم...

_خونتون اینجاس؟؟

همونجور که بیصدا اشک میریخت سرش رو تگون داد...دستش رو کشیدم و هولش دادم توو خونه و به مامانش هم کمک کردم بلند شه بره داخل...خودمم چاقو واون چوبی که دختره دست زده بود بهش رو برداشتم و رفتم داخل خونه اونا....

هنوز توو حیاط مثل مجسمه وایستاده بودن...اگه الان پلیس برسه اینجا و اینا همینجوری گیج بازی در بیان که همه چی لو میره...کشیدمشون بردمشون داخل خونه...در رو قفل کردم و همه پرده ها رو کشیدم...چاقو و چوب رو حسابی شستم جوری که یه قطره خون هم روش نموند...

برگشتم پیش اونا و نشستم پیششون...دختره بااشک بهم خیره شد و آروم لب زد:چرا کشتیش؟؟

_ببین دخترجون اگه نمیکشتمش اون ما رو میکشت...پس بس کن این گریه و زاری رو...

مامانش دستی به صورتش کشید و گفت:اصلا شما چرا اسلحه همراهته!!!

_اووممم خب من مامور مخفیم...واسه یه ماموریت اومده بودم اینجا که این اتفاق افتاد...

+یعنی شما پلیسی؟؟

_بله...

part72#

+در هرصورت دخترم ما باید به پلیس بگیم که کار ما بوده..

_الان نه...نباید هویتم لو بره من خودم بعدا به مافوقم میگم...

عشق یخ زده

سری تکنون داد و دیگه چیزی نگفت...خوبه حداقل بیخیال شد...دختره اشکای روی صورتش رو پاک کرد و گفت:من کیانام..ممنون کمکمون کردی...

_منم آروشام..خواهش میکنم...

لبخندی زد که قیافش خیلی بانمک شد...حس میکردم ته چهره اش شبیه کوروشه ولی خب این و کوروش چه ربطی بهم دارن اخه....

کیانا:داداش منم پلیسه...الان ماموریتته...این عوضیا که دیدن ما تنهائیم اینکار رو کردن...

_بهتره یه فکری بکنین...اینجا انگار امنیت نداره اصلا....

کیانا:اوهوم....

چند ساعتی نشستیم تا مطمئن بشم پلیسی اون اطراف نیس...چندبار هم در خونه رو زدن که به زور اینا رو کنترل کردم نرن در رو باز کنن...از بس توو اون چند ساعت به سؤال هاشون جواب دادم سردرد گرفتم....واقعا خوبه که من دوست همجنس خودم ندارم وگرنه همیشه باید این سردرد هارو تحمل میکردم...خدافطی کردم و از خونه بیرون رفتم...تا سرخیابون رو با قدم های بلند طی کردم و بعد تاکسی گرفتم و گفتم بره به پاساژ مورد نظرم...باید لباسام رو هم عوض کنم ولی خونه نمیخواستم برم...باید اول برم یه دست لباس واسه خودم بخرم و عوض کنم بعد برم دنبال بقیه کارام..

به پاساژ که رسیدم کرایه رو حساب کردم و سریع رفتم داخل...اولین مغازه که دیدم رفتم داخل...یه مانتو و شلوار برداشتم و رفتم اتاق پرو تنم کردم...لباسای قبلیم رو برداشتم و دادم به فروشنده که بزاره داخل نایلون...بعد حساب کردن پولش از مغازه بیرون اومدم و رفتم سمت جواهر فروشی که طبقه سوم پاساژ بود....یه سرویس طلا سفید که تزئینات کمی با یاقوت سرخ داشت رو خریدم...لباس هایی که آرش خودش از قبل سفارش داده بود رو هم گرفتم از پاساژ رفتم بیرون...وایستادم کنار خیابون تا یه تاکسی بیاد...گوشیم توو جیبم لرزید و بیرون آوردمش...آرش بود که داشت آمار کارایی که تاالان کردم رو میگرفت...

عشق یخ زده

در حال توضیح دادن به آرش بودم که با چیزی که دیدم حس کردم توهم زدم...چند بار سرمو تکون دادم و دوباره نگاه کردم ولی نه واقعی بود...خسرو پناهی...اون اینجا چیکار میکنه مگه کوروش نگفت که رفته...

part73#

بدون هیچ توضیحی گوشو رو آرش قطع کردم...سریع چند تا عکس از پناهی و زنی که همراهش بود گرفتم...جای تعجبم داشت که اون زن چادری بود و پناهی نگاه های عاشقانه بهش تقدیم میکرد...واقعا چشمم داشت در میومد دیگه...

عکسامو که گرفتم سریع از اونجا دور شدم و چند خیابون جلوتر یه تاکسی گرفتم...دیگه حوصله نداشتم برم دنبال کافی شاپ و اینجور چیزا...باید سریع میرفتم خونه و به آرش میگفتم...

با شاهین زنگ زدم و کارای رزرو کافی شاپ رو به اون سپردم...

بعد نیم ساعت رسیدم خونه و سریع کرایه رو حساب کردم و دوییدم توو خونه...بدون توجه به تعجب نگهبانا و خدمتکارا سریع رفتم بالا و خودمو انداختم اتاق آرش...

سینا و کوروش هم اونجا بودن و داشتن با لب تاپ کار میکردن و با ورود ناگهانی من تعجب کردن...

آرش:آروشا تو اینجا چیکار میکنی؟؟!!مگه کارات تموم شد!!!!

_نه ولی بقیه رو سپردم شاهین انجام بده...آرش کار خیلی مهمی باهات دارم...

آرش:چیکار؟؟

_پاشو بیا..

بعد هم خودم سریع از اتاق رفتم بیرون...آرش هم دنبالم اومد و منتظر بهم خیره شد...خب اینجا که نمیشد بگم بخاطر همین دستشو کشیدم و رفتیم اتاق خودم...گوشیمو در آوردم و عکسا رو به آرش

عشق یخ زده

نشون دادم: من پناهی رو جلو در پاساژ دیدم... آرش مگه بچه هاش نگفتن که از ایران رفته پس اونجا چیکار میکرد تازه اونم با یه زن محجبه...

آرش اخمی کرد و گوشیه ازم گرفت و با دقت به عکس خیره شد...

_آرش من حس میکنم یه چیزی این وسط دروغه...

بالاخره از زل زدن به اون عکس دست کشید و عکسا رو واسه خودش فرستاد...

آرش: میفهمیم به زودی جریان چیه... نگران نباش....

بعد هم گوشیمو داد دستم و رفت طرف در... قبل اینکه بره بیرون گفت:

آرش: آروشا رفتارت عوض نمیشه باهاشون تا اصل قضیه رو بفهمیم... به رویا هم هیچی نمیگی...

_باش...

رفت بیرون و در رو محکم بست... نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم... ساعت 6 عصر بود...

ناهار نخورده بودم و خیلی گشتم بود...

لباسام رو عوض کردم و خرید ها رو گذاشتم یه گوشه تا بعدا بدم به آرش...

بعد اینکه دست و صورتمو آب زدم از اتاق رفتم بیرون تا یه چیزی گیر بیارم بخورم....

part74#

بعد خوردن غذا بلند شدم و رفتم توو سالن نشستم.... خیلی وقت بود که تلویزیون نگاه نکردم و الان از بیکاری بهتره یه سری بهش بزنم...

کانال ها رو رد میکردم ولی هیچ خبری نبود... اجبارا روی شبکه خبر نگه داشتم و بیخیال به تلویزیون زل زدم....

عشق یخ زده

داشتم به وارد کردن اسلحه های جدید فکر میکردم که دستی دور کمرم حلقه شد..

با تعجب به کنارم نگاه کردم که دیدم کوروش اومده کنارم نشسته و دست انداخته دور کمرم...

_تو کی اومدی... نفهمیدم اصلا...

کوروش: انگار توو این دنیا نبودى...

_اوهوم داشتم به یه موضوعی فکر میکردم...

کوروش: چه موضوعی؟؟

_هیچی مهم نیس.. کوروش امشب میای باهم بریم بیرون؟؟

کوروش: کجا؟؟

_بریم یکم با ماشین دور بزنیم...

کوروش: باش...

لبخند کمرنگی زدم و برگشتم سمت تلویزیون که با چیزی که دیدم لبخندم بزرگتر شد.... شاهکار صبحمو داشت نشون میداد و میگفت پلیس دنبال قاتله...

به کوروش نگاه کردم و خواستم جریان صبح رو براش تعریف کنم ولی درهمش رو که دیدم بیخیال شدم... بلند شدم و گفتم

_کوروش من میرم بالا حاضر شم... توهم پاشو آماده شو...

فقط سری تگون داد و با دقت بیشتر زل زد به تلویزیون...

شونه ای بالا انداختم و برگشتم اتاقم... آرایش مختصری کردم و موهام رو محکم بستم.... یه مانتو زرشکی بلند تنم کردم و شلوار و شال مشکیم برداشتم... سریع آماده شدم و بعد برداشتن سویچ و کیفم از اتاق بیرون رفتم...

از میز بار دوتا شیشه * "برداشتم و رفتم توو ماشین تا کوروش بیاد.... پشت فرمون نشستم و شیشه ها رو گذاشتم صندلی عقب... امشب میخواستم مست شم.... حس میکنم حال خیلی خرابه... چند

عشق یخ زده
دقیقه گذشت تا اینکه کوروش هم اومد...دیگه درهم نبود ولی میشد فهمید که نگرانه ولی دلیلش رو
نمیدونم...

در سمت شاگرد رو باز کرد و نشست...

کوروش:خب آروشا خانوم راه بیفت ببینم ما رو کجا میخوای ببری...

part75#

باشه ای گفتم و پامو گذاشتم رو گاز....

تا آخرای شب با کوروش کلی پاساژا و خیابونا رو گشتیم...تا جایی که یادم میاد اولین بار بود که
اینقدر از ته دلم میخندیدم....خوشحال بودم و دلم نمیخواست مثل همیشه اخم کنم و همه رو عذاب
بدم...

ساعت 11شام رو هم خوردیم و رفتیم بام....خلوت بود و همون چند نفری هم که بودن همسن و
سالای خودمون بودن...

شیشه ها*" رو برداشتم و بعد قفل کردن در های ماشین رفتیم روی صندلی های لبه پرتگاه
نشستیم....

کوروش:آروشا...

_هوم..

کوروش:اونا رو میخوای بخوری؟؟

_آره...تو نمیخوری؟؟

کوروش:نه قبلا که بهت گفتم دوست ندارم شبا بخورم...سردرد میگیرم نمیتونم راحت بخوابم..

_باش...

عشق یخ زده

بعد هم در یکیشون رو باز کردم و سر کشیدم....نمیدونم چرا یدفعه همه غم هام باز یادم
اومده....بازم بغض توو گلوم سنگینی میکنه....انگار یه شب خوش بودن هم به من نیومده...

کورش بدون هیچ حرفی فقط منو بغل کرده بودم و آروم کمرم رو نوازش میکرد....انگار اونم فهمیده
بود که حال خوب نیس که میخواست اینجوری آرومم کنه....شیشه رو دوباره بالا کشیدم و بدون
توجه به سوزش گلوم همش رو سر کشیدم....

شیشه خالی رو انداختم پایین که بخاطر برخوردش با زمین شکست....داغ شده بود*".فازم غم بود و
و به هیچ وجه نمیتونستم حتی لبخند بزنم....دلم میخواست این بغض لعنتی رو بشکنم تا شاید دلم
اینجوری یکم آروم بگیره....با صدای گریه بچه ای سرمو برگردوندم و اونطرف رو نگاه کردم....یه مرد
داشت یه دختر بچه رو میزد و بهش فحش میداد....مردم هم فقط وایستاده بودن و نگاه میکردن..

یاد خودم و لحظه هایی که کتک میخوردم و کسی نبود به دادم برسه افتادم....قلب سرد و یخ زده ام
برای اولین بار بعد چند سال درد گرفت....از شدت غم زیاد مچاله شد...قطره اشکی بالاخره از چشمام
چکید....

دست کورش رو از دور خودم باز کردم و بلند شدم با قدم های بلند رفتم سمت اون مردک ..*"..

به اون مرد که رسیدم یقه اش رو از پشت گرفتم و کشیدم....بخاطر لاغری و ضعفش افتاد زمین...از
قیافه اش معلوم بود معتاده....لگدی بهش زدم و مشتی به صورتش....نمیتونستم فریاد بکشم و مثل
خودش فحش بدم....چون اگه یه کلمه میگفتم بغض توو گلوم میشکست و پیش این همه آدم رسوا
میشدم....

part76#

چاقو جیبیم رو در آوردم و خواستم بزنم توو گردنش که کورش از پشت دستم رو گرفت

کورش:آروشا بس کن...زنگ زدم پلیس بیاد...اونا خودشون حسابش رو میرسن....

با تردید نگاهش کردم که دستم رو کشید و از روی اون مرد بلندم کرد...

عشق یخ زده

نگاهی به اون دختر بچه که از ترس میلرزید و خودش رو توو بغل یه پسره قایم کرده بود انداختم.... بعد هم بدون توجه به جمعیت از بینشون رد شدم و رفتم داخل ماشین نشستم.... کوروش هم یه چیزی به چندتا پسر گفت و بعد اومد سمت راننده نشست و راه افتاد.... از اونجا که دور شد مسیر خونه رو پیش گرفت که با صدای غمگین و بی حالم گفتم: خونه نرو کوروش... حالم خوب نیست...

سری تگون داد و سرعتش رو کم کرد.... یه ساعتی توو خیابونا با سرعت آروم چرخید و بعد هم توو یه کوچه خلوت ماشین رو یه گوشه پارک کرد....

کوروش: آروشا میدونم حالت خوب نیست.. ولی باور کن دیدن این حالت و شنیدن صدای لبریز از بغضت منو دیوونه میکنه... چی اینجوری اون دختر خشن رو ناراحت کرده.... اگه میخوای بهم بگو... شاید اینجوری آروم شدی....

سرمو به سمت مخالف کوروش چرخوندم و اجازه دادم اشکام بیارن... آره من نیاز داشتم بایکی حرف بزنم.... به یکی دردم رو بگم... چه کسی بهتر از کوروش که شده آرامشم....

_ گذشته ناراحتم میکنه... گذشته این دختر خشن رو اینجوری داغون میکنه...

دستمو گرفت و با شصتش آروم روی دستم رو نوازش کرد.... بدون اینکه برگردم و به چشماش نگاه کنم توو همون حالت گفتم...

_ 6 ساله که بود مامان و بابام و عمو و زن عموم توو یه آتیش سوزی مردن.... بابام و عموم یه شرکت کوچیک داشتن و باهم کار میکردن... وضع زندگیمون خوب بود و من و آرش هم حسابی باهم صمیمی بودیم... یه روز خانواده هامون واسه یه کاری رفتن بیرون و دیگه برنگشتن... من و آرش دوتامون بچه بودیم و نمیدونستیم باید چیکار کنیم... دو روز گذشته بود و ما تموم اون دو روز توو خونه تنها بودیم و گریه میکردیم... میترسیدیم از اینکه مامان و باباهامون ما رو تنها گذاشتن و معلوم نیست چه بلایی سرمون میاد.... روز دوم بود که زنگ در رو زدن... ما که فک کردیم خانواده هامون برگشتن با خوشحالی دوییدیم سمت در ولی به جای اونا، با یه مرد میانسال و خوشتیپ روبرو شدیم... اون خودشو دوست عموم و بابام معرفی کرد و گفت که قراره تا وقتی خانوادمون برگردن از ما مراقبت کنه.... ما رو برد پیش خودش و کم کم شروع کرد آموزش دادنمون... به جای مدرسه رفتن ما رو توو سالن تمرینی خونس میفرستاد و اجبارمون میکرد که تیراندازی و ورزش های رزمی یاد

بگیریم...معلم های خشن و وحشی واسه آموزش درس برامون میاورد که اگه یه اشتباه کوچیک میکردیم حسابی ازشون کتک میخوردیم...از ما دوتا بچه سرد و وحشی ساخت....هرروز کتکمون میزد و بقیه به جای اینکه کمکمون کنن؛بیشتر اون عوضیو تحریک میکردن که بیشتر عذابمون بده...

part77#

یه شب وقتی برگشت خونه خیلی عصبانی بود و اومد سر وقت من...دستمو گرفت و بردم توو انباری...یه مرد آتش و لاش شده رو انداختن جلوم و...

به اینجای حرفم که رسیدم اشکام شدت گرفت...

_کوروش من همش هشت سالم بود که اجبارم کردن یه آدم بکشم...یه اسلحه دادن بهم و گفتن اگه نکشمش اونا آتش رو میکشن...گریه نکردم چون اگه یه قطره اشک میریختم اون مرتیکه عوضی به حد مرگ کتکم میزد....اجبار شدم یه گلوله توو سرش خالی کنم ولی اونا بیخیال نشدن...گفتن باید بدنش رو تیکه تیکه کنم...کوروش من یه دختر بچه نشستم بالای سر یه جنازه و چشماش رو از حدقه در آوردم...دست و پاهاش رو با ساطور تیکه تیکه کردم....

دیگه نتونستم ادامه بدم و هق هقم اوج گرفت و بدنم شروع به لرزیدن کرد....انگار صحنه های اون شب رو واقعا داشتم دوباره میدیدم...بااینکه قتل های خیلی بدتر از اون انجام دادم ولی وقتی یاد دستای کوچولوم که خون ازشون میچکید میفتم قلبم مچاله میشه....

کوروش که حال رو دید منو کشید توو بغلش و تند تند سرمو میبوسید...

کوروش:هیس آروشا آروم باش عزیزم....اون شب تموم شده دیگه آروم باش...هییسسس....

کوروش

عشق یخ زده

اونقدر نوازشش کردم و گفتم آروم باش که خوابش برد....آروم روی صندلی خودش گذاشتمش و به چهره آرومش نگاه کردم....اصلا فکر نمیکردم که همچین بلا هایی سر آروشا اومده باشه...فک میکردم بخاطر پولداریش و موقعیتش اونجوری سرد و مغروره...هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم که بخاطر اینکه اخلاقش اینجوری شه اون بلا ها رو سرش آوردن...

ماشین رو روشن کردم و برگشتم خونه....آروشا رو گذاشتم توو اتاقش و اومدم بیرون...خواستم برم اتاق خودم که یاد اون اخبار عصر افتادم...جایی که صحنه قتل رو نشون میداد دقیقا جلو در خونه ما بود و این حسابی نگرانم کرده بود....

آروم به اطراف نگاه کردم و وقتی خیالم شد که این موقع شب همه خوابن رفتم پایین و تلفن بی سیم رو برداشتم....خداروشکر نگهبانا داخل خونه نمیومدن و این خوب بود واسم...شماره سرهنگ رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده...بالاخره بعد چندتا بوق صداش توو گوشی پیچید...با صدای آرومی سلام دادم و گفتم:سرهنگ من اخبار رو دیدم که درمورد یه قتله...میخواستم از حال خانوادم با خبر بشم اخه دقیقا جلو در خونه ما اتفاق افتاده بود...

سرهنگ خیالم رو راحت کرد که خانوادم خوبن و از اینکه با گوشی عمارت زنگ زدم حسابی عصبانی شد و سریع قطع کرد...حالا که خیالم راحت شده بود لبخندی زدم و برگشتم که گوشیه بزارم سرجاش ولی با دیدن اون دختره عطیه پشت سرم یه لحظه خشک شدم و حس کردم دنیا برام تار شده...دختره ناباور یه قدم جلو اومد و گفت:ت..تو پلیسی؟!!!!

part78#

آب دهنمو قورت دادم و فقط نگاهش کردم...همه حواسمو گذاشته بودم که جلوی مسیر دوربینا نباشم و اصلا حواسم نبود که جلوی در اتاق خدمتکارا وایستادم...

قبل اینکه سر و صدا راه بندازه سریع جلو دهنش رو گرفتم و توو گوشش گفتم آروم برو بالا توو اتاق سینا بدون اینکه سر و صدا راه بندازی وگرنه بد میبینی...

فقط سر تکون داد و همینکه دستم رو برداشتم فرار کرد بالا....خدایا خودت کمکمون کن..

عشق یخ زده

بغضی که ناخواسته اومده بود رو سعی کردم از بین ببرم و پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم...

سریع خودمو به اتاق سینا رساندم و در رو قفل کردم...سینا هم انگار تازه بیدار شده بود و با گیجی نگاهی انداخت بهم...

فقط لب زدم بدبخت شدیم و بعد رفتم سمت عطیه از لباسش گرفتم و کشیدمش سمت بالکن که با عصبانیت خودشو از من جدا کرد و گفت:داری چیکار میکنی...

اخمی کردم و نامحسوس به در و دیوار اشاره کردم که باهمون اخمش گفت:اقا پلیسه اتاقا دوربین نداره...

بااین حرفش من و سینا دوتامون چشمامون گرد شد...یعنی چی!!!!

سینا:شنود چی؟؟

عطیه:هیچی نداره اتاقا...اگه چیزی هم شبیه به دوربین و شنود دیدین الکین و صرفا جهت تزینی...

هووووف...توو این مدت ما بااین فکر دوربین و شنود چقدر خودمونو عذاب دادیم...

سینا لبخندی زد و خودشو پرت کرد رو تخت و گفت:واییییی چقدر این چند وقت ما بخاطر دوربین و شنود خودمونو خف...

بعد انگار تازه عمق فاجعه رو درک کرد،مثل جن زده ها نشست روی تخت و با بهت گفت:کوروش این الان بهت گفت آقا پلیسه!!!!

اوهومی گفتم و سرمو پایین انداختم....هراتفاقی بیفته مقصرش فقط و فقط خودمم...منه احمق بااین بی احتیاطیم همه چیو خراب کردم....

سینا:وای وای کوروش بدبخت شدیم...

بعد هم رفت طرف عطیه و بازوش رو گرفت و گفت:باید اینو یه جوری از خونه خارج کنیم و تحویل سرهنگ بدیم...نباید بزاریم همه چی به باد بره...

عطیه با عصبانیت بازوش رو از دست سینا در آورد و گفت:عجب احمقایی هستین شماها...اگه میخواستم لو تون بدم همون موقع که فهمیدم جیغ و داد راه مینداختم....من از خدame که اون دختره

عشق یخ زده

و پسرعموی احمقش برن به درک...متنفرم ازشون و مطمئن باشین اگه تضمین بدین سالم میمونم کمکتون هم میکنم....

من و سینا نگاهی بهم انداختیم و بعد با تردید گفتم:از کجا بدونیم که جنابعالی راست میگین؟!!!اگه الان ما باهات به توافق برسیم بعد فردا صبح بزاری کف دست اونا چی؟؟؟

عطیه:من اینقدر از اون قاتل روانی متنفرم که هرکاری واسه زودتر مردنش میکنم.....

part79#

با شنیدن اسم قاتل هیجان خاصی توو وجودم اومد..حس اینکه یک قدمی هدفمم از خوشحالی دیوونم میکرد...سریع رفتم روبروی عطیه وایستادم و با هیجان گفتم

_اون قاتل...همون قاتل معروف رو تو میشناسی؟؟؟کیه؟؟توو همین عمارته؟؟؟!!!

عطیه:هه..یعنی میخواین بگین شما نمیدونین کیه...جک نگو توروخدا....

_بین مثل آدم بهم بگو کیه...اعصاب ندارم من...

عطیه:یعنی میخوای بگی نمیدونی اون قاتل روانی که مردم رو به وحشی ترین روش ها میکشه همین آروشا خانومه....

باشنیدن این حقیقت حس کردم نفسم رفت...قلبم واسه چند ثانیه وایستاد...خشک شده بودم و فقط به دهن عطیه خیره شدم...انتظار داشتم گوشام اشتباه شنیده باشه ولی وقتی سینا هم با بهت پرسید همین آروشای خودمون و اونم تایید کرد دیگه جونی توو بدنم نموند....

سرم گیج رفت و دنیا برام سیاه و تار شد...چند قدم بی اختیار عقب رفتم و بعد هم زانوهام شل شد و افتادم زمین....آخرین چیزی که فهمیدم فقط صدای جیغ خفه عطیه بود و دویدن سینا به طرفم و بعد هم به دنیای تاریکی فرو رفتم....

صبح با سردرد شدیدی که داشتم از خواب بیدار شدم...اول یه قرص از کشو پاتختی برداشتم و خوردم...بعد هم بلند شدم و رفتم صورتمو آب زدم...چشمام بخاطر مستی و گریه های دیشب سرخ شده بود...بعد از چندین سال بالاخره سد چشمام شکست و یکم آروم شدم...

هنوز لباسای بیرونم تنم بود..بالباس راحتی عوضشون کردم و یکم صورتمو مرتب کردم...از اتاق رفتم بیرون و خواستم برم سمت اتاق کوروش که خودش همون موقع از اتاق بیرون اومد...لبخند عمیقی روی لبم نشست و با خوشحالی گفتم:سلام کوروش خان صبح بخیر...

با شنیدن صدام برگشت سمت ولی با دیدن چشماش حس کردم یخ کردم...سرما نگاهش تنمو لرزوند..صبح بخیر زیر لبی گفت و بدون توجه بهم از کنارم رد شد و رفت پایین...ولی من هنوز سرجام خشک شده بودم و به در اتاقش خیره شده بودم...

اصلا نمیتونستم حدس بزنم که کوروش چش شده...احتمال اینکه دیشب من توو حالتm*" چیزی گفتم و ناراحتش کردم هم کمه...چون همه اتفاقات رو خوب یادمه...

part80#

نمیدونم چند دقیقه به اون در خیره بودم و احتمالات رو واسه خودم بررسی میکردم که با نشستن دستی روی شونه ام به خودم اومدم و نگاهم رو از در برداشتم...

رویا:چته تو...هرچقدر صدات زدم جواب نمیدی...

_توو فکر بودم...چی میخوای؟؟

رویا:هیچی فقط میخواستم ببینم چرا اینجوری خشک شده بودی....

_مهم نیس...

عشق یخ زده

بعد هم دستش رو از روی شونه ام برداشتم و رفتم پایین... کوروش تنها سر میز نشسته بود و سرش توو گوشی بود.... هنوز بقیه نیومده بودن انگار.... فرصت خوبی بود و سریع خودمو رسوندم اونجا و صندلی روبروی کوروش نشستم...

_کوروش...

کوروش: بله؟؟؟

_کوروش بله چیه..... این رفتارت رو درک نمیکنم... دیشب من کاری کردم که ناراحت شدی؟؟

کوروش: نه فقط حال ندارم یکم لطفا تمومش کن...

خواستم چیزی بگم که بااومدن آرش و بقیه نتونستم... نشستن سر میز و همه شروع به خوردن کردیم.....

فکرم خیلی درگیر بود و میخواستم با خوردن حواسم رو پرت کنم ولی نمیشد... به هیچ وجه رفتاری کوروش از ذهنم کنار نمیرفت....

بعد خوردن صبحونه، آرش و اون سه تا رفتن تا کاراشون رو انجام بدن و رویا هم طبق معمول چپید توو اتاقش....

از بیکاری مونده بودم چیکار کنم... یه کیس خوب هم بهم نمیخوره برم سروقتش... هوووووف...

کلافه موهام رو جمع کردم و منم رفتم بالا... خودمو انداختم رو تخت و گوشیم رو برداشتم... هرچقدر هم حوصله مجازی رو نداشته باشم ولی خب میتونستم بعضی اوقات از سر بیکاری بیام... یکم توو نت چرخیدم ولی چیزی دستگیرم نشد و گوشیمو پرت کردم پایین تخت....

فایده نداشت... هرکار هم بکنم کوروش و اون نگاه سردش از ذهنم پاک نمیشن... دلم میخواست مغزم رو تیربارون کنم تا راحت شم....

صاف دراز کشیدم و به سقف زل زدم... یکم جزئیات معامله ها و قرداد ها رو توو ذهنم مرور کردم تا یکم سرگرم شم و کمتر به کوروش فکر کنم....

عشق یخ زده

چند ضربه به در خورد و قبل اینکه من حرفی بزنم در باز شد و آرش اومد داخل... چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_این چه وضعشه... اگه لخت بودم چی...

آرش: چرت و پرت نگو آروش... اون وسیله ها رو بده من برم....

به کنار کمد اشاره کردم و گفتم: اونجاس... آرش چیزی نفهمیدی هنوز؟؟

آرش: سپردم یکی جریان رو بفهمه... نگران نباش بزودی همه چیو میفهمیم....

بعد هم کیسه های خرید رو برداشت و از اتاق رفت بیرون.... شونه ای بالا انداختم و دوباره دراز کشیدم...

part81#

تاشب خودمو توو اتاق یه جوری سرگرم کردم و واسه ناهار هم بیرون رفتم... نزدیکای ساعت 10 بود که آرش اومد گفت واسه تولد دارن میرن و شبم برنمیگردن خونه...

از موقعی هم که آرش رفت رفتم اتاق کارم و پرونده ها رو توو لب تاپ ثبت کردم... وقتی کارم تموم شد به ساعت که نگاه کردم چشمام گرد شد.... ساعت 2 شب بود و اصلا حواسم نبود که چهار ساعته اینجا نشستم...

بلند شدم از اتاق بیرون رفتم و در رو قفل کردم... خوابم نمیومد و واقعا نمیدونستم چیکار کنم....

یکم اطراف رو نگاه کردم و تصمیم گرفتم برم توو حیاط.... حوصله نگهبانا رو نداشتم بخاطر همین رفتم پشت عمارت و اونجا نشستم....

سرمو روی زانوهام گذاشتم و سعی کردم فکر رو خالی کنم.... از صبح اینقدر به کوروش فکر کردم که دیوونه شدم دیگه....

عشق یخ زده

امروز خیلی کسل کننده بود و به نظرم یکی از مزخرف ترین روز ها بود...

سرمو بلند کردم به ماه خیره شدم...امشب کامل بود و از همیشه خوشگلتر و درخشان تر بود...

خواستم بلند شم برم داخل که صدای قدمایی رو شنیدم...سرمو برگردندم که دیدم کوروش با قدم های آروم و چهره ای درهم داره میاد این سمت....

اومد کنارم نشست و بدون هیچ حرفی به آسمون خیره شد...

_کوروش...

کوروش:هوم؟؟

_چرا از صبح رفتارت یدفعه عوض شده...من کاری کردم؟؟؟

کوروش:نه ولی صبح هم بهتون گفتم حال ندارم آروشا خانوم....

ابرو هام از تعجب بالا پرید و با بهت گفتم:آروشا خانوم!!!!!!از دیشب تا الان چیشده که آروشا شده آروشا خانوم....

کوروش:ببین من دو دقیقه اومدم از این هوا و محیط لذت ببرم ولی از شانس مزخرفم توهم اینجا نشستی پس خراب نکن این حالمو بزار آرامش داشته باشم..

_کوروش حد خودتو بدون....من به هیچکس اجازه نمیدم اینجوری باهام حرف بزنه....اگه کسی غیر تو بود تا حالا حتما...

حرفمو خوردم و فقط با عصبانیت بهش خیره شدم....چشمای سردش رو دوخت به چشمام و با نفرت گفت:حتما چی؟؟؟یه گلوله توو سرش خالی می کردی؟؟!!!!خب پاشو خالی کن...من حرفی ندارم...

_آره دقیقا همون کار میکردم...ولی من هیچوقت با تو اینکار رو نمیکنم پس تمومش کن این بحث مزخرف و اخلاق مزخرف تر الانت رو...

کوروش:اخلاق من همینه...اگه خوشت نمیاد دیگه مشکل خودته....

هر لحظه ممکن بود دوباره سد چشمام بشکند و اشکام بریزن... اصلا رفتار کوروش واسم قابل درک نبود... اون اولین نفریه که من دوشش دارم پس حق نداره اینجوری زیر پاش لهن کنه.... من با اون عوض میشم و میتونم لحظات شاد رو هم توو زندگیم تجربه کنم و حالا اجازه نمیدم کوروش این حس های شیرین توو دلم رو از بین ببره....

از جام بلند شدم و باصدایی که بخاطر بغض میلرزید گفتم

_کوروش من...م...

گفتنش سخت بود ولی من نمیخواستم از دستش بدم.... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کوروش من دوست دارم...

با این حرفم تونستم ببینم که تعجب کرد و ثانیه ای غم توو صورتش نشست ولی بعد بلند شد و اون توو صورتم زل زد و گفت

کوروش: ولی آروشا خانوم من دوست ندارم و به هیچ وجه حاضر نیستم عاشق آدم روانی و خشکی مثل تو بشم... پس دست از سرم بردار... من عاشق تو نیستم و نخواهم بود و مطمئن باش که ازت متنفرم... خودم نامزد دارم و عاشقانه میپرستمش پس ولممم کن...

بعد هم با قدم های سریع رفت.... رفت و ندید چجوری قلبم و غرورم رو زیر پاش له کرد... من که تا حالا توو عمرم نتونسته بودم حتی یه پسر رو واسه سرگرمی بخوام ولی چون عاشق کوروش شدم از همه چیم گذشتم و بهش گفتم... حقم نبود اینجوری داغونم کنه....

بالاخره اشکام شروع به باریدن کردن و قلبم مچاله شد.... نتونستم تحمل کنم و افتادم زمین و با صدای بلند گریه کردم... گریه کردم واسه قلب و غرور شکسته شدم...

سرمو گرفتم رو آسمون و بعد از چند سال اسم خدا رو به زبون آوردم...

خدا دیدی چجوری دلمو شکست... بهم گفت ازم متنفره چون روانیم... چون خشکم... مگه خودم خواستم که ازم متنفره و با حرفاش به بدترین شکل لهن کرد...

کوروش

تا خوده صبح توو اتاق راه رفتم و خودمو لعنت کردم...اره من نمیخواستم به آروشا بگم دوش دارم...تصمیم گرفتم عشقش رو توو قلبم بکشم ولی من احمق چیکار کردم....با چرت و پرتام لهش کردم...اون منو محرمش دونست و راز زندگیش رو بهم گفت ولی من که فهمیدم اون با همه غرور و سردیش،ضعیفه بدجور زدمش زمین...میتونستم مثل آدم بگم دوشش ندارم ولی....

اونقدر حرصم گرفته بود که مشت محکمی به دیوار زدم و زیر لب به خودم فحشی دادم...اخه چرا این زندگيه لعنتی یذره خوشی نداره واسه من....

چرا من عاشق همون قاتل معروف شدم...من عاشق طعمه ام شدم...طعمه ای که واسه گیر انداختنش پا به این خونه گذاشتم...

اشکم داشت در میومد دیگه...ذهنم میگفت که تو یه پلیسی و الان از آروشا متنفری ولی قلبم حالیش نبود و میگفت فقط آروشا رو میخواد.....

با کلافگی روی تخت نشستم و سعی کردم ایم بغض لعنتی رو قورت بدم....

چند تقه به در خورد و بعدش صدف و سینا باهم اومدن داخل...ساعت 7صبح بود و واقعا نمیدونستم سرصبح اینا اینجا چی میخواستن...میدونستم چشمای قرمز بهشون میفهمونه که شبو نخوابیدم و حالم خرابه ولی دیگه برام مهم نبود....حس میکردم همه چیمو الان باختم و یه بازنده نامیدم...

نگاهی به اون دوتا انداختم و با صدای گرفته ام گفتم:چی میخواین سرصبح؟؟!!

صدف پوزخندی زد و رفت روی مبل نشست و پای راستش رو انداخت رو پای چپش و با طعنه گفت
صدف:آخی داداشی عشقت توو زرد از آب دراومد که...

عشق یخ زده

چشم‌امو بستم و سعی کردم با کشیدن نفس‌های عمیق خشممو فروکش کنم تا بلند نشم همه عصبانیت‌م رو سر این دختر احمق خالی کنم.... ولی انگار اون نمیخواست دست برداره و باز ادامه داد... صدف: می‌گما کوروش فک کن سرهنگ بفهمه تو عاشق یه قاتل روانی شدی.... اخ اخ فک کن قیافش چه شکلی میشه..

بعد هم بلند بلند شروع کرد خندیدن... دیگه کنترل خشمم واقعا سخت بود... با چشمای به خون نشسته ام نگاش کردم و خواستم بلند شم برم طرفش که سینا دستشو گذاشت رو شونه ام و اجبارم کرد بشینم بعد هم رو کرد سمت صدف و گفت: نمی‌خوام حرمتای بینمون رو بشکنم پس خودت لطفا ساکت شو و بحث رو بیشتر کش نده...

صدف: وا مگه چی می‌گم... دروغ نیست که همکار ما دلشو داده به اون قاتل روان... دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدای بلندی فریاد کشیدم خفه شو... واسه ثانیه ای هم اون و هم سینا بخاطر بلندی و خشونت صدام خشک شدن...

part84#

صدف با عصبانیت از جاش بلند شد و اومد یه قدمی من و ایستاد و انگشتش رو به حالت تهدید جلوی صورتم گرفت و گفت

صدف: اقا کوروش مطمئن باش بد میبینی... ببین با تو و اون دختره چیکار میکنم...
_ برو هر غلطی دلت می‌خواه بکن هررری...

دهنشو چند بار باز و بسته کرد که چیزی بگه ولی نتونست و سریع از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بست....

سینا: کوروش زیاد دم پر این صدف نشو اگه گزارش بده به سرهنگ بد میشه برات....
_ سینا حال ندارم... خواهشا تمومش کن..

عشق یخ زده

سینا: باش من دیگه کاریت ندارم ولی کوروش خودتم خوب میدونی این علاقه آخر و عاقبت نداره
پس بهتره زودتر تمومش کنی....

بعد هم از اتاق رفت بیرون.... حرفای صدف و سینا اصلا برام مهم نبود... چون اونا نمیتونستن دردم رو
درک کنن....

بلند شدم رفتم یه دوش کوتاه گرفتم تا حالم بهتر شه... نباید رفتاری انجام بدم که آروشا به حرفای
دیشبم شک کنه....

موهام رو مرتب کردم و لباسای شیک با رنگ های شاد پوشیدم و رفتم پایین... خدمتکارا داشتن میز
صبحونه رو آماده میکردن و آرش و زنش هم انگار تازه برگشته بودن خونه چون لباسای بیرون تنشون
بود...

سلام دادم بهشون و رفتم سرمیز نشستم... خدمتکار خواست واسم چایی بریزه که گفتم صبر میکنم تا
بقیه بیان....

پنج دقیقه ای خودمو سرگرم کردم تا همه اومدن به جز آروشا... بااینکه دلم میخواست ببینمش ولی
به نفع خودم بود که کمتر جلو چشم باشه....

مشغول خوردن صبحونه شدیم که آرش گفت

آرش: آروشا هنوز خوابه؟؟؟

یکی از خدمتکارا گفت: نه آقا... عطیه واسه بیدار کردنشون رفته بود توو اتاقشون نبودن....

آرش: یعنی چی؟؟ کجاس پس سر صبحی!!!!

رویا: آرش جان ول کن... حتما باز بیخواب شده رفته بیرون.....

آرش: زهرا خانوم برو از رحمان بپرس آروشا کی رفته...

خدمتکار: چشم....

عشق یخ زده

سعی کردم به نبودن آروشا بی توجه باشم و صبحونه ام رو بخورم....ولی نمیشد...نبودنش واسم خیلی حس میشد...به صندلی ای که همیشه روش مینشست نگاه کردم که بغض دوباره مهمون گلوم شد...همش چشمای اشکیش توو ذهنم رژه میرفت...

کاش میشد اینقدر سرمو بزنم به دیوار که همه چی از ذهنم پاک شه...لقمه آخرم رو به زور قورت دادم و بلند شدم...تشکر کردم و رفتم توو حیاط تا ببینم از آروشا خبری هس یا نه...

part85#

آروشا

از بالای سر جنازه بلند شدم و رفتم روی صندلی نشستم...لیوان مشروبم رو برداشتم و سر کشیدم...از دیشب اینقدر گریه کردم و نوشیدنی را*خوردم،چشمام به شدت میسوخت....

دیشب که از خونه زدم بیرون با یه پسره دعو

ام شد و بخاطر شدت عصبانیتم نتونستم خودمو کنترل کنم با چاقو زدمش....بعد هم آوردمش توو یکی از انبار های مخروبه اطراف شهر...گریه کردم و دست و پاش رو قطع کردم...دلم میخواست اینجوری از شدت ناراحتیم کم کنم و کمی هم اثر داشت و آروم شدم...

لیوان خالیم رو گذاشتم روی میز و بلند شدم...به شاهین پیام دادم که بیاد اینو جمع کنه و خودمم از انبار خارج شدم...

داخل ماشین نشستم و راه افتادم....بدنم سر بود و حال و حوصله سرعت رو ندارم....نیاز به خواب داشتم ولی دیدن دوباره کوروش باعث رسوا شدن دوبارم میشه...

دیشب من خودمو خرد کردم جلوی کوروش و حتما الان میشینه بهم میخنده.....هووووف...

خسته بودم و چاره ای جز رفتن به خونه نداشتم....بعد نیم ساعت رسیدم و رفتم داخل که همون موقع آرش جلو روم سبز شد...بیحال بهش نگاه کردم و با صدای گرفته ام گفتم

عشق یخ زده
-چی میخوای آرش؟؟

آرش:دیشب تا حالا کجا بودی؟؟؟

-حالم خوب نبود آرش..الان سر به سرم نزار..بعدا حرف میزنیم....

بعد هم آرش رو کنار زدم و از پله ها رفتم بالا....دستم گذاشتم رو دستگیره اتاقم و خواستم در رو باز کنم که همون موقع کوروش و سینا از اتاق سینا بیرون اومدن....

نگاه غمگینی به کوروش انداختم و بدون هیچ معطلی رفتم توو اتاقم و در رو قفل کردم....نمیتونستم بمونم تا کوروش جلوی سینا هم لهم کنه....

لباسامو که حالا بوی گس خون رو گرفته بود در آوردم و پرت کردم گوشه اتاق و بدون پوشیدن هیچ لباسی به تختم پناه بردم.....

چندتا آرامبخش برداشتم و با لیوان آبی که از دیشب روی میز مونده بود خوردم....

الان واقعا نیاز داشتم بی هیچ فکر و خیالی چند ساعت بخوابم....واسه چند ساعات اتفاقات دیشب و کوروش رو فراموش کنم و راحت باشم....

باینکه هوا گرم بود ولی بازم پتو رو تا سرم کشیدم و چشمم رو بستم...نمیدونم چند دقیقه گذشت که پلکام سنگین شد و به دنیای لذت بخش خواب فرو رفتم....

part86#

از خواب که بیدار شدم ساعت 8شب بود و این یعنی آرامبخشا خوب اثر کردن...صورتمو آب زدم و لباسای کثیف رو انداختم توو سبد رخت چرکا و لباس تمیز برداشتم و تنم کردم...

در اتاق رو بستم و رفتم پایین...بخاطر جلوگیری از ضعف نکردن شامم رو زودتر از بقیه خوردم و رفتم توو اتاق کارم....دلم نمیخواست دیگه کوروش رو ببینم یعنی فعلا دلم نمیخواست....

کامپیوتر رو روشن کردم و یکم توو نت چرخیدم....مدارک رو روی کاغذ مرتب کردم تا بعدا وارد لب تاپ کنم....

عشق یخ زده

داشتم جزئیات رو می خوندم که یدفعه در باز شد و شاهین پرید داخل.... باخم نگاش کردم و گفتم
_این چه وضع اومدنه...

شاهین: آروش غر نزن فقط الان بگو که آرش کجاس...

_نمیدونم حتما توو اتاقشه دیگه....

بدون هیچ حرفی مثل جت از اتاق رفت بیرون.... کم پیش میاد این شاهین هول بشه و الان حتما یه
اتفاقی افتاده.... وسایل رو جمع کردم و در اتاق رو قفل کردم و سریع رفتم بالا.... آرش و شاهین پشت
در اتاق وایستاده بودن و آروم باهم پچ پچ میکردن...

_چیشده؟؟!!!!

با شنیدن صدای من دوتاشون برگشتن طرفم و بعد آرش اشاره کرد برم پیششون.... رفتم سمتشون و
آروم پرسیدم: چیشده... چتونه شما؟؟

شاهین: پلیس دیشب رفته انبار... هرچی بوده رو بردن... نگهبانا رو دستگیر کردن....

_یعنی چی!!!!!! مگه میشه.... به این راحتی بگیم پلیس جای انبار رو پیدا کرده و رفته...

شاهین: نمیدونم دیگه آروش... ولی ضرر بزرگی بهمون خورده....

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و تکیه دادم به دیوار.... عجب روزای مزخرفی رو داریم میگذرونیم...

_آرش حالا باید چیکار کنیم؟؟؟

آرش: نمیدونم.... شاهین به بابات بگو جای بقیه چیزایی که داریم رو عوض کنه... مواد، اسلحه و هرچی
که هس عوض کنین بیرین خارج از تهران... بیر شهر های دیگه.... اگه اونا رو هم پیدا کنن بیچاره
میشیم... منم باید یه فکری به حال خونه بکنم... باید اینجا رو بفروشیم...

_آرش هرجایی خونه بگیریم پیدامون میکنن... پلیسن ها اینکارا زیاد براشون سخت نیس...

آرش: قرار نیست به اسم خودم خونه بگیرم... درضمن اگه لازم بشه از ایران خارج میشیم.... من به
هیچ وجه حاضر نیستم موقعیتم رو از دست بدم بخاطر هیچی...

عشق یخ زده

_منم دلم نمیخواه گیر بیفتیم...ولی این نقشه تو خیلی احمقانه اس...

آرش:آروشا فکرم الان کار نمیکنه...لطفا سر به سرم نزار.....

به درکی گفتم و رفتم توو اتاق خودم....میدونم آرش بخاطر این احمق بازی هاش بیشتر وقتا ضربه میخوره...

part87#

رویا

از ماشین پیاده شدم و با دقت اطرافم رو نگاه کردم...وقتی مطمئن شدم کسی از دار و دسته آرش دنبالم نیس وارد مغازه شدم و به سمت فروشنده رفتم....

_میخواوم محسن رو ببینم...

بدون هیچ حرفی به در کوچیک اون سمت مغازه اشاره کرد....چشم غره ای بهش رفتم و دوییدم اون سمت...وارد اون اتاق شدم و در رو بستم....با دیدن محسن لبخند بزرگی رو لبم نشست و با عشوه رفتم روبروش نشستم....

محسن:سلام رویای من...این وقت روز،اینجا چیکار میکنی؟؟!!!

_تو بزار به حساب دلتنگی....

بلند شد و اومد کنارم نشست...دستش رو انداخت دور کمرم و گفت

محسن:من که میدونم این قرار واسه رفع دلتنگی نیس عزیزم....بگو چی میخوای...

لبخند کمرنگی زدم و با عشوه نگاهش کردم....هیچوقت نمیشه چیزیه از این پسر قایم کرد....خیلی تیز و باهوشه....

_میخواوم از ایران برم...به کمکت احتیاج دارم...

عشق یخ زده

محسن: چرا به شوهر جونت نگفتی...اون که بیشتر از من برو بیایی داره واسه خودش...

_هه اون و آروشا دیگه دارن مهره سوخته میشن....

محسن: یعنی چی؟؟!!

_سه تا جوجه پلیس نفوذی وارد باند شدن و اون احمقا نفهمیدن...

محسن: تو از کجا میدونی پس؟؟

_چند روز پیش با یکیشون رفته بودم بیرون....یکی از دوستانم که ما رو باهم دیده بود انگار اون خانوم پلیسه رو هم میشناخت....

ابرو های محسن با تعجب بالا رفت و گفت: بعد تو نمیخواهی این موضوع رو به آرش بگی؟؟؟

_هه نه چرا بگم...آرش دلمو زده...من چیزایی که میخواستم رو به دست آوردم دیگه آرش به چه دردم میخوره.....

محسن: خیلی بیشرفی رویا....

قهقهه ای زدم و چشمکی حواله اش کردم....همون موقع که جریان اون سه تا جوجه رو فهمیدم این نقشه به ذهنم رسید....آرش و آروشا برن به درک و منم از دستشون راحت میشم....یه شیطنت های کوچولو هم به نقشه ام اضافه کردم و جای بزرگترین انبار آرش رو از طریق یکی از دوستانم به پلیس لو دادم....حتما تا حالا خبرش به آرش رسیده...حتما قیافش واسه این ضرر بزرگ دیدنیه...آخ اگه یه روز بفهمه من اینجوری کردم باهاش چه حالی میشه..ولی حقشه تموم این مدت میگفت عاشقمه ولی نمیذاشت آزادانه زندگی کنم حالا باید تاوان کاراش رو بده...اگه لازم باشه واسه دستگیریشون داوطلبانه به اونا کمک میکنم.....

part88#

آروشا

عشق یخ زده

با خستگی وارد اتاقم شدم و کیفم رو انداختم روی مبل... دو روز پیش واسه جا به جایی جنس ها رفته بودم خارج از شهر و برنگشتم خونه که امروز آرش پیام داد که سریع خودمو برسونم هرچقدر زنگ زدم بهش تا بفهمم چیشده جوابی نداد بهم...منم سریع اماده شدم و راه افتادم سمت تهران که الان رسیدم....

لباسام رو عوض کردم و رفتم اتاق آرش که ببینم چیکارم داره....

در زدم و رفتم داخل که با چهره عصبانی آرش روبرو شدم....با دیدن من فریادی از روی خشم کشید و *که دستش بود رو محکم کوبوند زمین..

رفتم طرفش و دستاش رو گرفتم و با نگرانی گفتم:چته آرش....چرا اینقدر پریشونی...

آرش:آروشا میکشمشون...نمیزارم اب خوش از گلوشون بره پایین....

_چیشده ارش مثل آدم حرف بزن....بگو چته....

آرش:بازیمون دادن آروشا....آروشا از زندگی محوشون میکنممممممم....

بعد هم با عصبانیت همه وسایل روی میزش رو ریخت روی زمین...عصبانی شدم و با صدای بلندی گفتم

_آرش خب بگو چه مرگته....

چیزی نگفت و رفت سمت مبل و لب تاپ رو برداشت و داد دستم....با تعجب نگاهی به قیافش انداختم و بعد به صفحه نگاه کردم...یه ایمیل از طرف ناشناس که نوشته بود:

(قربان دستور اجرا شد....خسرو پناهی همون موقع که وارد ایران شده دستگیر شده ولی دستگیریش مخفی مونده و سرهنگ نیازی همراه سه تا از مامورینشون به مهمونی اومدن....

سرگرد سینا طاهری

سرگرد صدف باقری

سروان کوروش یزدانی....

اونا واسه جمع کردن مدارک و شناسایی قاتل باند وارد عمارت شدن...)

جلو چشمم تار شد و بی اختیار اشکام چکید....آرش زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد...دهنش تکون میخورد و چیزی میگفت ولی من نمیشنیدم...فقط اون رویا هایی که توو ذهنم ساخته بودم داشتن توو مغزم میچرخیدن....خاطرات هرچند کم ولی شیرین این چند وقت...اون شب که باهم بیرون بودیم و خنده هامون....اون شب *همو بوسیدیم...اون موقع که از گذشته تلخم گفتم و اون بغلم کرد تا آروم شم...همه چی مثل یه فیلم داشت توو ذهنم میگذشت...

رو کردم

اول با تعجب بهم نگاه کرد ولی انگار اونم به راز دلم پی برد و فهمید که دل باختم به شکارچیه خودم.... جوابی نداد و فقط منو کشید توو بغلش که نداشتم و با خشم ازش جدا شدم...

part89#

_بہم بگو دروغهههه...تورو خدا بگو دروغه آرش...

عشق یخ زده

همونجور که اشک میریختم و زیر لب میگفتم بگو دروغه دوباره افتادم زمین که شیشه ها فرو رفت توو پاهام.....حالتام عصبی بود و میلرزیدم...آرش که حالمو دید سیلی محکمی بهم زد و بغلم کرد از اتاق بردم بیرون...بردم توو اتاق خودم و انداختم رو تخت و زنگ زد دکتر بیاد....

بخاطر سیلی آرش اشکام بند اومده بود ولی هنوز میلرزیدم...

آرش اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت توو دستش و با صدای آرومی گفت

آرش:آروشا آروم باش...قربونت برم من آروم باش...مگه ارزشش رو دارن که تو اینجوری میکنی...

_آرش من واسه اولین بار عاشق شدم و دلم شکست...با شکستن قلبم داشتم کنار میومدم ولی سخته که بفهمی عشقت ازت متنفره و توو چشمش یه قاتل روانی بیشتر نیستی....سخته خیلی سخ...

نتونستم ادامه بدم و اشکام باز ریخت و بغض سنگین صدامو برید...توو بغل آرش خودمو مچاله کردم و باصدای بلند گریه کردم..صدای هق هق دردناکم مطمئنن دل هرکسیو به رحم میاورد و آرش استثنا نبود و منو محکم به خودش فشار میداد و میخواست اینجوری آرومم کنه ولی من آروم نمیشدم....حالا داشتم حرفای کوروش رو درک میکردم....حالا میفهمیدم که چرا بهم گفت روانی...چون اون قتل های جنون وار منو دیده بود...

نمیدونم چند دقیقه توو بغل آرش گریه کردم و به آرزو های نابود شده ام فکر کردم...وقتی که آرش منو آروم ولم کرد و بعد صدای سلام دادن یکی اومد و آرش گفت دکتره به خودم اومدم و ساکت شدم....اشک میریختم ولی آروم و بیصدا...

نمیخواستم همه بفهمن که قلبم تیکه تیکه شده....

دکتر اومد کنار تخت نشستم و اول یه سرم بهم وصل کرد و یه آرامبخش بهم تزریق کرد و بعد رفت سراغ پاهای داغون شده ام...شلوارم رو تا زانو پاره کرد و روی زخمام بی حسی زد...چند دقیقه صبر کرد تا بی حسی اثر کنه و بعد شروع کرد در آوردن شیشه ها....بی حسی اثر نکرده بود و درد میگرفت ولی چیزی نمیگفتم....این درد ها چیزی نبود الان برام....درد بدتر از این رو الان میکشیدم....

قلبم یه لحظه تیر کشید که فریادی زدم...دکتره فکر کرد تقصیر اونه و تند تند شروع به معذرت خواهی کرد....بدون اینکه چیزی بگم دستمو گذاشتم رو قلبم و آروم مالیدمش...چند دقیقه اون کار رو تکرار کردم تااینکه آرامبخشه کم کم اثر کرد و پلکام سنگین شد...

کوروش

ماشین رو جلو در پارک کردم و پیاده شدیم...ازصبح به بهونه خرید سه تایی زده بودیم بیرون و رفته بودیم یه رستوران و اونجا یواشکی بچه های اداره رو دیدیم و اطلاعاتی که تا الان داشتیم رو دادیم بهشون و الانم که نزدیک شبه رسیدیم خونه....

ساک های خرید که واسه ضایع نبودن خریده بودیم رو برداشتم و با سینا و صدف وارد حیاط شدیم....از راه سرایداری گذشتیم و نزدیک در ورودی خونه بودیم که با صدای پارس یه سگ که داشت با سرعت میومد سمتمون فریادی کشیدیم و سه تایی خواستیم فرار کنیم سمت داخل که همه نگهبانا اسلحه هاشون رو سمت ما نشونه گرفتن...

با تعجب بهشون نگاه کردم که سگ بهمون رسیده و پرید سمت سینا...سینا سعی داشت به زور نگهش داره تا تیکه پاره اش نکنه ولی خب اون سگ وحشی بود و کنترلش خیلی سخت...یه قدم سمت سینا برداشتم که کمکش کنم ولی همون موقع صدای فریاد رحمان از پشت سر نگهم داشت....یه اسلحه گذاشت رو سرم و با خشم گفت:تکون بخوری زدمت...

آرو سر تکون دادم و سرجام وایستادم...توو جدال بین سگ و سینا؛ سگ برنده شد و با گازی که از دست سینا گرفت صدای فریاد دردناکش بلند شد....

یکی از نگهبانا با اشاره رحمان اومد و سگ رو از سینا جدا کرد و برد....

رحمان:خب اقا پلیسه چخبر....

با شنیدن اسم پلیس به وضوح رنگ سه تامون پرید...حتی یه درصد هم فکر نمیکردم الان که پامو میزارم خونه لو رفته باشیم...

رحمان ضربه محکمی به پشت تفنگش به سرم زد و گفت که ما رو بیرن انباری...

قلبم از ترس و هیجان تند تند میزد و صداش رو میتونستم بشنوم...نگهبانا اومدن سمتمون و با ضربه هایی که به کمرمون میزدن با اسلحه اجبارمون کردن راه بیفتیم....

عشق یخ زده

ناخودآگاه نگاهی به پنجره اتاق آروشا انداختم که با چهره خشمگین آرش روبرو شدم....نفرت رو میشد از اینجا هم توو چشماش دید و این ترس بدی رو توو دلم مینداخت....سینا از عصبانیت آرش خیلی برام گفته و میدونم که وقتی اینجوری عصبانیه باید فاتحه خودمون رو بخونیم...

بردمون انباری دستامون رو بالا بردن و محکم به دیوار بستن....سینا و صدف تقلا میکردن که نبندنشون ولی من اینقدر شوکه شده بودم که حتی توان مخالفت هم نداشتم....

دستام رو اینقدر کشیدن که حس می کردم هر لحظه ممکنه کنده بشه..

part91#

سینا با عصبانیت فریادی کشید و فحشی بهشون داد...

سینا:هی کوروش...

_ها

سینا:نگو که تو بخاطر اون عشق احمقانت رفتی همه چیو به اون دختره اشغال گفتی...

_سینا زر نزن...اگه من اینکار رو کرده بودم که الان پیش شما نبسته بودنم....

صدف:از کجا معلوم این نقشه اتون نباشه...

_دوتا تون هم لال شین...من اگه میخواستم بهش بگم همون شب که به عشقش اعتراف کرد میگفتم....

سینا:چییییییی....اون دختره هم عاشقت شده!!!!بهت گفته و اونوقت تو الان داری میگی!!!!!!

صدف:واقعا که خیلی احمقی...

عشق یخ زده

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و با کلافگی گفتم: دست از سرم بردارین...اره بهم گفت ولی من زدم توو حالش و گفتم ازش متنفرم...دلم نميخواست بهتون بگم چون این مسئله خصوصی من بود و به هیچکس ربطی نداشت...

سینا: هرچیزی که توو این عمارت و بین تو و او....

_سینا بس کن الان مشکل ما اون نیس...بس کننننن..

چشم غره ای رفت و حرف های مسخره اش رو تموم کرد....چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه صدف با ناراحتی گفت

صدف: گند زدیم...حتی یه مدرک درست حسابی هم نتونستیم از اینجا پیدا کنیم...

من و سینا سکوت رو به جواب دادن ترجیح دادیم...حرفی نداشتیم که بزنی چون خودمون میدونستیم واقعا احمق بودیم و گند بزرگی به بار آوردیم...ناشیانه عمل کردیم و حالا این سزای این احمق بازیمن بود...

هرچی فحش یاد داشتم به خودم میدادم که یدفعه جرقه ای توو ذهنم زده شد...اون لب تاپ...همون که فقط آروشا و آرش ازش استفاده میکنن حتما چیزای مهمی داخلشه...یه بار دیگه هم مخفیانه سعی کردم وارد اطلاعات اون لب تاپ بشم ولی رمز های خیلی پیچیده ای داشت و دسترسی بهش کار من نبود...

با ذوق خواستم فکر کنم رو به زبون بیارم که موقعیتمون یادم اومد...من واقعا نمونه یه احمق به تمام معنام...اخه بگو توو این وضعیت که هر لحظه باید منتظر مرگ باشم مدرک چه به دردم میخوره...

هووووف...شاید از اولش هم نباید بخاطر پول پا به این عمارت کوفتی میزاشتم....

پشیمونم ولی دیگه پشیمونی فایده نداره چون حالا همه چیو باختیم...قلبمو به آروشا باختیم و جونمم دارم میبازم...

آهی کشیدم و سعی کردم دستام رو تکون بدم که از دردش کم بشه ولی فایده نداشت...

نمیدونم چقدر اونجا بودیم ولی هوا تاریک شده بود و اینجا هم چراغی روشن نبود که بتونم جایی رو ببینم...دستم رو آروم تگون دادم که دردش بیشتر شد...زیر لب ناله ای کردم که همون موقع در باز شد و چراغ اینجا هم روشن شد...بخاطر ورود یدفعه ای نور چشمم درد گرفت و چند ثانیه ای بستمشون و وقتی باز کردم آرش رو با قیافه عصبانی وسط اتاق دیدم....

نگاه پر نفرتی به هر سه تامون انداخت و یدفعه اومد طرف من...بی هوا مشت محکمی توو صورتم زد که سرم به عقب پرت شد و صدف جیغ خفه ای کشید...

ضربه اش اونقدر محکم بود که مزه خون رو توو دهنم حس کردم...درست وایستادم و خونسرد توو چشماش زل زدم و خون توو دهنم رو تف کردم جلو پاش....بااینکه میترسیدم از عاقبت این ماجرا ولی نمیخواستم آرش ترسم رو حس کنه....

با اون کارم جری تر شد مشت محکم تری بهم زد و تا خواستم دوباره به خودم پیام مشت سوم رو هم به شکمم زد...نتونستم طاقت بیارم و از شدت درد فریادی کشیدم...حرومزاده ضرب دستش خیلی سنگین بود....ناله میکردم و از شدت درد به خودم میپیچیدم که عوضی ایندفعه یه لگد به شکمم زد و مشتی به زیر فکم....فریادی کشیدم که گریه صدف در اومد و گفت توروخدا ولش کن..ولی آرش فقط پوزخندی زد و بدون توجه به اون دستش رو گذاشت رو گلوم و فشار داد و غرید...

آرش:بخاطر این بازی احمقانه ای که راه انداختین حسابی کفریم از شما سه تا حرومزاده ولی از تو یکی بیشتر عصبانیم...دل آروشا رو زیر پات له کردی و مطمئن باش لهت میکنم....

بعد هم سیلی محکمی به صورتم زد و رفت بیرون...ولی ایندفعه نگهبانا نرفتن بیرون با لبخند های کریه و مرموزشون اومد نزدیک....دست های صدف رو باز کردن و از موهای کشیدن و بردنش سمت در....

سینا:کجا میبرینش پیشر...

حرفش کامل نشده بود که نگهبانا شروع کردن به کتک زدنش....اونقدر درد داشتم که حتی نمیتونستم بهشون فحش بدم چه برسه به اینکه سعی کنم بیخیالشون کنم....

عشق یخ زده

سرمو خم کردم که درد بدی پیچید توو گردنم و فریادی کشیدم که صدای فریاد های سینا توو اون فریادم گم شد....دردش لحظه ای بود ولی نفسمو گرفت....

دوتا از نگهبانا سمتم اومد و چسبی رو ذهنم زدن...

نگهبان:بهتره لال شی جوجه..

بعد هم دستگاه شوکری گذاشت رو بدنم و روشنش کرد...جریان برق لرز بدی به تنم انداخت و حس میکردم هرلحظه قراره خشک شم...

part93#

آروشا

صاف نشستم و قرصی که آرش گذاشته بود روی میز رو خوردم...ساعت 12 شب بود ولی انگار هنوز همه بیدار بودن چون سروصدایشون از حیات میومد....

بلند شدم و رفتم توو سرویس تا صورتمو آب بزنم ولی با دیدن قیاقه خودم توو آینه خشک شدم...رنگم به شدت پریده بود و چشمام سرخ شده بود...لبام بی رنگ شده بود و ترک های کوچیک روش نقش بسته بود...

سری از روی تاسف واسه خودم تکون دادم و فحشی نثار خودم کردم....من واسه کسی دارم خودمو زجر میدم که براش پیشیزی ارزش ندارم...اون فقط واسه به دام انداختن من اومده بود پس باید اینو بفهمم و سعی کنم ازش متنفر باشم....

مصمم به چشمای خودم توو آینه خیره شدم ولی واسه لحظه ای تصویر کوروش جلو چشمام جون گرفت و حرف چند لحظه پیشم یادم رفت...چشمام پر اشک شد و قطره قطره افتادن....

عشق یخ زده

من نمیتونم از کوروش متنفر باشم چون دیوانه وار دوشش دارم... ولی منم میتونم مثل خودش بی تفاوت رفتار کنم هرچند که سخته... توو تنهاییم میتونم غصه بخورم و گریه کنم ولی دیگه ضعفمو به کسی نشون نمیدم...

اهی کشیدم و صورتم رو آب زدم... سعی کردم حداقل جلوی اشکام رو بگیرم و یه جورایی هم موفق شدم.... صورتمو خشک کردم و از سرویس بیرون رفتم... شلوارم رو که الان خونی شده بود رو همراه لباسم در آوردم و به جاش یه سرهمی لی با یه پیراهن یقه اسکی پوشیدم و موهام رو مرتب جمع کردم....

از اتاق رفتم بیرون و پله ها رو تند تند طی کردم.... همون موقع که آخرین پله رو پایین رفتم آرش هم وارد خونه شد....

رفتم سمتش و با صدای خش دارم گفتم: کجان آرش؟؟

آرش: زیر زمین.. برگرد اتاق بهتره استراحت کنی...

بدون توجه از کنارش رد شدم و گفتم: ترجیح میدم برم زیر زمین تا اون روی روانیم رو نشونشون بدم...

دستم گذاشتم رو دستگیره و خواستم در رو باز کنم که آرش بازوم رو گرفت و تقریباً پرتم کرد عقب...

آرش: وقتی میگم برگرد توو اتاق بهتره گوش کنی... آروشا میدونی الان از تو روانی ترم پس رو اعصابم راه نرو...

_آرش اونا تنها تورو دور نزن... منم پیچوندن...

آرش: باشه... میخوای دلت رو خنک کنی عیبی نداره... انجام میدی کارت رو.. ولی الان نه بزارش واسه فردا... الان به اندازه کافی پذیرایی شد ازشون نمیخوام حالا حالا ها بمیرن...

_منم نمیخوام بکشمشون... فقط میخوام زجرشون بدم...

آرش: باشه... هرکار میخوای انجام بدی فردا... الان بیخیال شو...

_ولی ار...

عشق یخ زده
آرش: آروشا گفتم بیخیال شووووووو....

part94#

نفس عمیقی کشیدم و سریع راه رفته رو برگشتم و با عصبانیت در اتاق رو بستم... بسته سیگارم رو از
کشو برداشتم و رفتم توو تراس نشستم... یه نخ روشن کردم و کام عمیقی ازش گرفتم...

دلم میخواست برم پایین و نزارم یه خش روی صورت کوروشم بندازن ولی نمیشد... من خودم باید
خط خطیش میکردم تا بتونم خودمو توجیح کنم که اون عاشقم نیس... باید به خودم ثابت کنم که
این یه احساس ممنوعه اس واسم...

اونقدر با حرفای منطقی سعی کردم خودمو قانع کنم که یه بسته سیگار تموم شد... خیلی کم پیش
میومد سیگار بکشم ولی وقتی هم میکشیدم اینجوری یه بسته رو تموم میکردم...

صدای فریاد ها و گریه های صدف از اتاق نگهبانا میومد و حدس اینکه آرش باهاش چیکار کرده
سخت نیس ولی صدایی از اون دو تا شنیده نمیشد....

هووووف... بسته خالی رو پرت کردم توو حیاط و رفتم توو اتاق... دراز کشیدم و سعی کردم بدون هیچ
فکر و خیال و گریه ای بخوابم که به کمک چند تا قرص خواب موفق شدم...

با حس اینکه کسی داره نوازشم میکنم چشمام رو باز کردم... آرش کنارم دراز کشیده بود و آروم صورتم
رو نوازش میکرد... با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و بوسه ای روی پیشونیم زد..

آرش: پاشو آروش... مگه دیشب نمیخواستی بری حال اونا رو بگیری... پاشو برو

سری تکون دادم و دوباره چشمام رو بستم... وایستادم یکم خواب از سرم بپره و بعد از جام بلند
شدم....

همون لباسای دیشب تنم بود و احتیاجی به عوض کردنشون نداشتم فقط موهام رو مرتب کردم...

عشق یخ زده

رفتم پایین و بعد خوردن صبحونه بلند شدم که برم توو انباری ولی آرش نداشت و گفت بشین کارت دارم...

کلافه دستی به موهام کشیدم و نشستم...منتظر به آرش خیره شدم تا حرفش رو بزنه ولی ساکت زل زده بود به میز...

_آرش نمیگی؟؟

آرش:فامیلیه کوروش واست آشنا نیس؟؟!!

_آرش چرا چرت و پرت میپرسی...معلومه که آشنا نیس ...

آرش:یعنی میخوای بگی فامیلیه یزدانی برات آشنا نیس؟

_نه از کجا باید یزدا...

با چیزی که یدفعه توو ذهنم نقش بست ساکت شدم و با بهت به آرش نگاه کردم..

_آر...آرش نگو که...

حرفمو ادامه ندادم و سرمو با ناباور تکون دادم...بلند شدم و کلافه شروع کردم قدم زدن.....

_نه نه..نه..امکان نداره کوروش پسره اون باشه...

آرش:ولی من آمارش رو در آوردم..دقیقا پسر خودشه..

part95#

اصلا نمیتونستم باور کنم...باور اینکه پدر کوروش همون مردی بود که زندگیمون رو نابود کرد سخت بود...

عشق یخ زده

علی یزدانی مردی که به دوتا بچه رحم نکرد و همچین آدمای خشک و بی رحمی از ما ساخت..تا آخر عمرم از اون عوضی متنفرم و هیچوقت بخاطر بلاهایی که سرم آورد نمیخشمش...

_آرش ولی چرا کوروش پلیسه؟؟

آرش:خیلی احتمالات هس آروش...یااینکه اصلا از گندکاریای باباش خبر نداشته یاهم دلش نمیخواسته راه اونو ادامه بده...

سری تگون دادم و از جام بلند شدم...از خونه بیرون زدم و به سمت زیر زمین رفتم...چشمام داشت پر اشک میشد ولی من به خودم قول دادم که ضعفمو نشونشون ندم پس باید سر حرفم بمونم...نفس عمیقی کشیدم و به نگهبان گفتم در رو باز کنه...چشمی گفت و در رو باز کرد و کنار رفت...رفتم داخل و قبل اینکه بهشون نگاه کنم در رو بستم...برگشتم طرفشون و اول از همه چشمم به کوروش افتاد...قلبم با دیدن وضعیتش مچاله شد...دلم میخواست الان اون زنجیر هارو از دستش باز کنم و از اینجا بیرمش،ولی من قرار نیس دیگه به حرف دلم گوش بدم....

پیراهنش رو در آورده بودن و همه شکم و صورتش خونی و کبود بود...موهای آشفته شده بود و با غم بهم نگاه میکرد...

برخلاف میلم پوزخندی بهش زدم و به سینا نگاه کردم..وضعیتش شبیه کوروش بود ولی میشد حس کرد از کوروش کمی سرحالتره...صدف هم نبود،حتما هنوز پیش نگهباناس..

رفتم روبروی کوروش و ایستادم و دستمو آروم گذاشتم رو صورتش....آروم دستمو روی صورتش کشیدم که با تعجب نگام کرد....ولی نذاشتم تعجبش زیاد شه و سیلی محکمی بهش زدم....

_دلم نمیاد شکنجه ات کنم..ولی تو بگو...چرا اینکار رو کردی...تو نباید نقطه مقابلم می شدی....

بعد هم مشت محکمی توو شکمش زدم که صدای ناله اش فضا رو پر کرد....پوزخندی زدم و با لحن طعنه آمیزی گفتم

_میدونی کوروش...باید یه حقیقت رو بهت بگم....

رفتم پشت سرش و ایستادم و نزدیک گوشش گفتم

_میدونی وقتی بابات داشت توو دستای خودم جون میداد چه لذتی میبرد....

عشق یخ زده

ثانیه ای نگاش به روبرو خشک شد و بعد با بهت نالید:چ...چییی..ت..تو بابامو ک..

_آره عشقم باباتو من کشتم....وقتی که گلوله توو مغزش خالی کردم نمیدونی چقدر آروم شدم....

ازش فاصله گرفتم و رفتم روبروش وایستادم و باخنده موزیانه ای بهش خیره شدم....

_بابات یه بیشرف به تمام معنا بود...ولی خب خوشبختانه من وجود نحسش رو از روی زمین پاک کردم....راستی میخوای عکس جنازه اش رو قبل از سوختن ببینی...مطمئن خیلی خوشت میاد...من همیشه از همه قربانی ختم عکس میگیرم واسه اینجور وقتا لازمه...

بعد هم گوشیمو از جیبم در آوردم و از توو گالری اولین قتلی که به میل خودم انجام داده بودم رو عکشو پیدا کردم....عکس جنازه علی یزدانی....

با نفرت نگاهی به قیافه اون مرد منفور انداختم و بعد گوشیمو گرفتم جلو چشمای کوروش....

با بهت له عکس نگاهی انداخت و بعد چند تا قطره اشک از چشمش افتاد....نگاه خشمگین و لبریز از نفرتی بهم انداخت و بعد با همون صدای گرفته اش گفت

کوروش:ازت متنفرم آروشا...تو یه دیوانه ای...خیلی نفرت انگیزی...برو بیررروووون...

چشمم پر اشک شد و قبل اینکه بغضم بشکنه سریع از اونجا دویدم بیرون..برگشتم توو خونه و سریع به اتاقم پناه بردم....پشت در نشستم و اجازه دادم بازم سد چشمم بشکنه....کوروش بازم گفت ازم متنفره...

با به یاد آوردن لحن پرنفرتش اشکام شدت گرفت...

part96#

سوم شخص

عشق یخ زده

با نگرانی به اطرافش نگاه کرد و سریع دوید سمت اتاق و بی سروصدا داخل شد و در رو بست....سراغ کیف صدف که خدمتکار روی تخت انداخته بود رفت و همه وسایلش رو روی تخت خالی کرد....

گوشیش رو از بین اون وسایل پیدا کرد و روشنش کرد...خداروشکر کرد که گوشیه صدف رمز نداره...وارد لیست مخاطبینش شد...سه شماره فقط داشت که یکی برای کوروش و دیگری واسه سینا بود...شماره سوم هم که با اسم بابا ثبت شده بود....

شماره ای که بابا ثبت شده بود رو لمس کرد و تماس برقرار شد...میدونست این شماره ی همون اقاییه که خودشو جای خسرو پناهی زده بود و سرهنگ بوده...

با صدای الو گفتن مردی از فکر و خیال دراومد و گوشیه گذاشت روی گوشش و گفت

_سلام...

سرهنگ:شما؟؟؟

_اقا من وقت ندارم که خودمو معرفی کنم فقط خواستم بهتون بگم که مامورین شما لو رفتن و اگه دیر برسین باید بیاین جنازه هاشون رو ببرین..

بعد هم گوشیه قطع کرد و انداخت روی تخت....قلبش از شدت ترس و هیجان تند تند میزد...از آروشا به شدت میترسید و اگه به گوشش میرسید که عطیه داره به اونا کمک میکنه حتما از روی زمین محوش میکرد...

سریع همه وسایل رو سرجاش برگردوند و از اتاق رفت بیرون...قبل اینکه دوربین ها برگردن این سمت از اتاق فاصله گرفت و دوید ته راهرو...

سرهنگ با نگرانی سریع از جاش بلند شد و کتش رو برداشت...در همون حال سرباز رو صدا زد و گفت که نیرو ها رو آماده کنن برای عملیات...خودش هم سریع تلفن رو برداشت و به بقیه افراد باخبر از این ماجرا همه چیو گفت...

عشق یخ زده

باخبر اینکه نیروها آماده هستن سریع از اداره بیرون رفت و سوار ماشین شد... پنج تا ماشین و یه ون از مامورین یگان ویژه راه افتادن سمت اون عمارت برای پایان دادن به این ماموریت....

در دلش دعا میکرد که همه چی به خوبی پیش بره و هیچکدوم از افرادش آسیبی نبینن با اینکه خیلی محال به نظر میرسید....

part97#

کورش

آروم زانو هام رو جمع کردم و درست نشستم... دو ساعتی میشه دستامون رو باز کردن و گذاشتن روی زمین بشینیم....

صدف رو هم آورده بودن و از حالش میشد فهمید که چه بلایی سرش آوردن... یه گوشه خودش رو جمع کرده بود و سرش رو گذاشته بود روی زانو هاش... نگاهی به سینا انداختم... اونم وضعیتش از من بهتر نبود و داشت با ناراحتی به صدف نگاه میکرد....

بیخیالشون شدم و منم سرمو گذاشتم رو زانو هام.... دلم میخواست فقط زار بزnm به حال خودم ولی نمیشد... لعنت بهت آروشا که اینجوری داری نابودم میکنی...

اول عاشقم کرد بعد فهمیدم که اون قاتله... حالا هم فهمیدم اون قاتله پدرمه... پدرم که من و کیانا عاشقش بودیم... با اینکه وضع مالیمون هیچوقت خوب نبود ولی همیشه یه کاری میکرد که بهمون خوش بگذره... خیلی وقتا بخاطر کارش نبود خونه ولی وقتایی هم که میومد همه وقتش و عشقش رو پای ما میذاشت...

اخه چرا... چرا باید بابامو بکشه... مگه چیکار کرده بود...

با صدای باز شدن در سرمو بالا آوردم... آرش و آروشا همراه اون پسر شاهین اومدن داخل... با نفرت نگاهی به هر سه تاشون انداختم و سرمو برگردوندم....

عشق یخ زده
آرش با عصبانیت رفت طرف سینا و از گلوش گرفت و اجبارش کرد بلند بشه...

آرش:چی از خونه ام پیدا کردین؟؟؟؟

سینا هیچی نگفت و فقط با جسارت زل زد توو چشماش...

آرش:باتووواممممم...

سینا بازم چیزی نگفت که باعث شد مشت آرش بشینه روی صورتشو پرت بشه زمین....

اومد سمت منو بلندم کرد....

آرش:تو بگو...چی از خونه ام برداشتین....

_هیچی...

آرش:باید باور کنم که شماها واسه هیچی وارد خونه ام شدین...

_چیزی پیدا نکردیم...

آرش:اها...چه خوب...

بعد هم انداختم روی زمین و رفت طرف شاهین و چیزی توو گوشش گفت...اونم سری تکون داد و
اسلحه اش رو داد به آروشا...آروشا با تعجب بهشون نگاه کرد و گفت:اینو چرا دادی به من؟؟!!

آرش:بکششون...

آروشا:چییی!!!!

آرش:آروشا خیلی ساده گفتم بکششون...

آروشا:ولی آ...

آرش:گفتم بکششوووووون...

عشق یخ زده

آروشا دستشو کلافه به موهایش کشید و اسلحه رو گرفت سمتم...چشماش پر اشک شده بود و با غم نگاهم میکرد...با نگاهم التماس میکردم اون اسلحه رو بندازه کنار...من نمیخواستم بمیرم...حق زندگی دارم و نمیخوام بمیرم...

با صدای آرومی گفتم: آروشا خواهش میکنم...

سرشو با درموندگی تکون داد و گفت: نمیتونم...دوست دارم کوروش تاابد...

بعد هم دستشو گذاشت روی ماشه و آروم خواست فشارش بده که صدای فریاد نگهبانا از بیرون بلند شد و بعد هم صدای کسی که میگفت خونه محاصره شده...

part98#

انگار که بهترین جمله دنیا رو شنیده باشم خوشحال شدم و لبخند بزرگی زدم...آرش و شاهین با نگرانی بهم نگاه کردن و دویدن بیرون ولی آروشا همچنان روبروی من وایستاده بود و اسلحه رو گرفته بود سمتم....آروم آروم اشک میریخت و باغم نگام میکرد...

عاشقش بودم و نمیخواستم توو این وضعیت ببینمش ولی چاره دیگه ای نداشتم....آروشا بد کاری با زندگی من کرده بود و نمیتونستم ببخشمش...باید تاوان تموم کاراش رو پس بده....

صدای شلیک و درگیری از بیرون میومد و اینجا هر چهارتای ما سکوت کرده بودیم...آروشا هنوزم توو همون حالت اشک میریخت...کاش میشد بلند شم و از اینجا فرار کنم ولی چون تکون دادن بدنم رو اصلا ندارم و حتما سینا و صدف هم مثل من ناخوشن که بلند نمیشن...به زحمت از دیوار فاصله گرفتم و خواستم برم سمت آروشا که همون موقع آرش اومد توو و با خشم نگاهی بهمون انداخت...انگار وقتش رو نداشت وگرنه هممون رو تیکه تیکه میکرد...دست آروشا رو گرفت و کشیدش بیرش بیرون که آروشا فریادی کشید و خودشو از آرش جدا کرد.....

آروشا: من نمیام...دست از سرم بردار خسته ام...

آرش: آروشا مسخره بازی در نیار الان وقت مجنون بازی نیست احمق دستگیرت کنن اعدام میشی...

عشق یخ زده
آروشا: برو آرش...دیگه برام مهم نیس...

آرش: آروشا مطمئنی نمیای دیگه؟؟

آروشا: آره برووووووو..

آرش: به درک..

بعد هم آروشا رو هول داد سمت دیوار و خودش دوید بیرون....از صدای درگیری ها کم شده بود و نمیتونستم حدس بزنم که پیروزش کیه....

دلم میخواست به آروشا بگم فرار کن ولی عقم میگفت اون باید تاوان کاراش رو پس بده....

آروشا تفنگ رو انداخت زمین و بعد نگاه غمگینی بهم انداخت و از انباری رفت بیرون...

سینا: کوروش..دا..دارن فرا...فرار میکنن....

جواب سینا رو ندادم...جوابی نداشتم که بدم...از خدام بود آروشا فرار کنه و بره...نمیخواستم بمیره...

چند دقیقه دیگه گذشت که کاملاً صدای شلیک ها و درگیری ها قطع شد و بعدش صدای مامور ها بود که دستور میدادن خونه کاملاً تخلیه شه....

نفس عمیقی کشیدم و به زحمت از جام بلند شدم...همه جام درد میکرد و حرکت برام سخت بود ولی نمیشد بشینم و کاری نکنم....رفتم سمت سینا و دستش رو گرفتم و بلندش کردم...

_سینا اگه حالت خوبه زیاد وزنت رو ننداز رو من...

رفتیم طرف صدف و خواستم دستش رو بگیرم که با ترس خودشو عقب کشید...با تعجب بهش نگاه کردم که جیغی کشید و خودش رو گوشه دیوار قایم کرد....

سینا: کوروش ترسیده..بهتره بریم بگیریم یه مامور زن بیاد...

سری تگون دادم و بعد مکث کوتاهی با سینا از اتاق بیرون رفتیم که همون موقع دو تا آقا اومدن داخل که لباس های یگان ویژه تنشون بود...

آروشا

از زیر زمین بیرون اومدم که با دیدن صحنه روبروم اشکام شدت بیشتری گرفت...

یه عده مامور مسلح شاهین و آرش رو دوره کرده بودن و انگار اجازه فرار بهشون ندادن...نگهبانا یا زخمی شده بودن یا مرده بودن...تعداد پلیس ها خیلی زیاد بود و پیروزی اونا دیگه الان قطعی...نگاه نمناکم رو از آرش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و یه قدم به جلو برداشتم..این آخر راهمونه و نزدیک شدنمون به طناب دار....

چند نفر متوجه ام شدن و باسرعت دوییدن طرفم و منو هم احاطه کردن...انگار تعجب کرده بودن که چرا من سعی نمیکنم فرار کنم..اشکام رو هم حتما بخاطر ترسو بودنم میدونن...ولی من نمیترم نه از مرگ میترم و نه از زندان..

اشکام بخاطر گیر افتادنه آرشه...اشکام بخاطر از دست دادن کوروشه....با غم نگاهی به آرش انداختم که دیدم اونم با چشمای پر اشک به من خیره شده....حقمون این نبود خدا...نباید این کار رو باهامون میکردی..کاش ماهم میتونستیم مثل بقیه زندگی کنیم و آرامش رو تجربه کنیم...

نتونستم تحمل کنم وسریع از بین مامور ها فرار کردم و خودمو به آرش رسوندم و توو بغلش فرو رفتم...با صدای بلند شروع کردم گریه کردن...قلبم داشت میترکید از شدت این همه غصه...نمیدونم چرا کسی سعی نکرد ما رو از هم جدا کنه...ولی برامم مهم نیس حتما برای اولین بار چند نفر دلشون به حال ما سوخت...

نمیدونم چقدر گریه کردم و توو بغل آرش بودم ولی بالاخره یکی از پشت دستم رو کشید و با خشم از آرش جدام کرد...یه زن اخمو بود که به خشونت چادری دورم پیچید...اگه قبلا بود حتما یه سیلی توو دهنش میزدم ولی من دیگه خسته ام...دیگه نمیتونم کاری انجام بدم جز تسلیم شدن...آره من تسلیم شدم...

عشق یخ زده
اشکام رو پاک کردم و سرم رو بالا آوردم که با کوروش روبرو شدم...یکی از مامور ها دستش رو گرفته
بود و کمکش میکرد که راه بره....باغم نگاهم میکرد و انگار میخواست که با نگاهش چیزبو بهم
بفهمونه....

ازش چشم برداشتم و سرم رو انداختم پایین و همراه ماموری هولم میداد تا به سمت بیرون
برم؛رفتم...

جلوی در دستام رو دستبند زدن و با دوتا از مامور های زن سوار یکی از ماشینا شدیم....
دوتاشون که کنارم نشسته بودن دائم بهم _چشم غره میرفتن و هرچند ثانیه تشر میزدن که موهامو
بیوشونم....ولی اهمیتی نمیدادم بهشون چون حال و حوصله نداشتم..فقط میخواستم زودتر مرحله
آخر این بازی برسه و بمیرم....

باینکه اون دنیا هم قرار نیس آرامش داشته باشم ولی بهتر از بودن توو این جهنم دنیاس..

part100#

به کلانتری که رسیدیم دیگه آرش و شاهین رو ندیدم و منو بردن بازداشتگاه....هنوز همون سرهمی و
پیراهن تنم بود و چادری که همون زن بهم داد....

بیخیال نگاهمو از در بسته بازداشتگاه برداشتم و برگشتم و به اتاق تاریک و کوچیک نگاه کردم که سه
نفر دیگه یه گوشه نشسته بودن و با لبخند مسخره ای نگاه میکردن...بیخیال اونا شدم و چادر رو از
سرم برداشتم و انداختم یه کنار و نشستم همون جلو در و سرمو گذاشتم رو زانو هام....

نزدیک شدن اون سه تا رو حس میکردم ولی واقعا حوصله کسیو نداشتم و مطمئنن اگه سر به سرم
میداشتن تضمینی وجود نداشت که بلایی سرشون نیارم...زن:جوجه چقد لباسات خوشگله...حتما
واسه بی حجابی گرفتنت خاله جون...

بعد هم سه تایی هرهر خندیدن..هه کاش بزرگترین خلافم بی حجابی بود...واقعا که این سه تا کله
پوک رو اعصابمن.....

عشق یخ زده

محل ندادم بهشون و توو خیالات خودم موندم ولی انگار اونا نمیخواستن دست از سر من بردارن...یکیشون دستشو گذاشت رو موهام و یدفعه ای کشید که پوست سرم بدجور کشیده شد...

اخمام رو توهم کشیدم و سرمو بالا آوردم...با چشمای به خون نشسته ام که بیشتر قرمزیش بخاطر گریه بود و کمیش بخاطر خشم نگاش کردم...از گلویش گرفتم و محکم کوبوندمش به دیوار....

_ببین زنیکه من حوصله تو و امثال توی مفنگی رو ندارم...بهتره دم پر من نشی که مطمئن باش بد تموم میشه برات ...اینو بدون خلاف من نه دزدیه و نه بی حجابی...قاتلم اگه بخوای همینجا بهت ثابت میکنم عجب قاتل روانی هم هستم بعدش هم گلویش رو محکمتر فشار دادم که نتونست نفس بکشه و رنگش رو به سیاهی میرفت....

اون دوتای دیگه که جرات نزدیک شدن به من رو نداشتن شروع کردن جیغ و داد....چند ثانیه بعد در بازداشتگاه باز شد و یکی از پشت با خشم منو عقب کشید و باعث شد گلوی اونو ول کنم....

مامور زن:احمق داشتی چه غلطی میکردی...اگه میمیرد چییی...

_هه خب برام مهم نیس...این قتل هم روی اونای دیگه....

ماموره اول تعجب کرد ولی چند لحظه بعد دوباره اخم کرد و چادر رو برداشت و داد دستم...

مامور زن:پاشو بریم...

بیخیال چادر رو گرفتم و آزادانه انداختم روی سرم...دستام رو دستبند زد و خودش چادر رو روی سرم محکم کرد و همراهش رفتیم بیرون....از چند تا راهرو گذشتیم و بردم داخل یه اتاق...یه میز وسط اتاق بود و دوتا صندلی روبروی هم....اتاق بازجویی...هه...

بازوم رو از دست اون مامور آزاد کردم و رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم....بدون توجه به اطرافم سرمو گذاشتم روی میز...واقعا نمیفهمم چمه...فقط اینو میدونم که باختم و تسلیم شدم....

part101#

عشق یخ زده

15 دقیقه ای گذشت که در اتاق باز شد و یه پیرمرد اومد داخل...یا میشد گفت خسرو پناهی قلابی اومد داخل....

باخم اومد نشست روبروم و یه پرونده گذاشت روی میز...پوزخندی زدم و گفتم

_به به اقای پناهی...اینطرفا؟؟!!....

اخمی بهم کرد و به جای اینکه جوابم رو بده گفت:خب میشنوم حرفاتون رو...

_کدوم حرفا؟؟

سرهنگ:اعترافات... با اینکه چرا اون قتل های جنون وارانہ رو انجام دادی شروع کن....

_حرفی ندارم واسه گفتن...

سرهنگ:به نفعته که حرف بزنی...

_چرا!!!مثلا اگه حرف بزنی توو مجازاتم تخفیف میدین...

بعد هم به حرف خودم بلند بلند خندیدم...سرهنگ اخمی کرد و با خشونت وگفت:بهتره مسخره کردن رو تموم کنی و حرف بزنی....

آروم آروم خنده ام رو تموم کردم و فقط لبخند کمرنگی روی لبم موند...کمی خم شدم روی میز و با لحن آرومی گفتم:از من چیزی دستگیرت نمیشی سرهنگ...جمع کن این بساط بازجوییت رو چون امروز بیش از حدم تحمل کردم و تضمینی نمیدم که اینقدر آروم بمونم...دیگه خوددانی...

بعد هم برگشتم و درست سرجام نشستم...سرهنگ نگاه عصبانی ای بهم انداخت و بعد با خشم از جاش بلند شد و محکم دستش رو کوبید روی میز...

سرهنگ:اگه اینجوری حرف نمیزنی من با یه روش دیگه بالاخره به حرف میارمت....

_مثلا میخوای شکنجه ام کنی؟؟!!خب بکن...

بعد هم لبخند بیخیالی زدم و دست به سینه تکیه دادم به صندلی....میدونستم وقتایی که خودم بخوام خونسردیم خیلی حرص درار میشه و الان هم دقیقا از همون موقع ها بود چون سرهنگ نفس

عشق یخ زده
کشیدنش مثل یه گاو وحشی شده بود و انگار من پارچه قرمزش بودم و هر لحظه امکان داشت حمله
کنه بهم...

نگاه پر نفرتی بهم انداخت و سریع رفت از اتاق بیرون... سری از روی تاسف تکون دادم و قیافه
خونسردم رو کنار گذاشتم و برگشتم به همون حال ناراحتم...

بعد چند دقیقه همون مامور زن اومد و با گرفتن بازوم اجبارم کرد بلند شم.. باخم نگاش کردم و بی
حرف دنبالش راه افتادم....

بعد طی کردن همون راه برگشتم بازداشتگاه و بدون توجه به اون سه احمق رفتم یه گوشه نشستم...

part102#

کوروش

با درد دستمو گذاشتم روی شکمو بلند شدم... از بیمارستان بیرون رفتم و شوار ماشین اداره
شدم... ستوان احمدی میخواست ببرتم خونه که نداشتم و گفتم بره اداره..... هرچقدر فک میکنم من
نمیتونم آروشا رو ول کنم تا اعدامش کنن... اگه همینجوری بزارم بمیره تا اخر عمرم عذاب وجدان ولم
نمیکنه و غیر اون خودم دیوونه میشم که باعث گیر افتادن عشقم شدم....

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل اداره... سراغ سرهنگ رو که گرفتم گفتن رفته اتاق بازجویی...

هم درد داشتم و هم کلافه بودم نمیتونستم تحمل کنم ولی چاره ای نداشتم که... حوصله رفتن تا اتاق
خودم نداشتم پس روی همون صندلی های انتظار نشستم...

نیم ساعتی طول کشید تا سرهنگ اومد... با نزدیک شدنش بلند شدم احترام گذاشتم و سلام دادم... با
لبخند جوابمو داد و راهنماییم کرد سمت اتاقش... رو صندلی ها نشستم و سرهنگ هم رفت پشت
میزش نشست...

سرهنگ: خب یزدانی چرا نرفتی خونه... مادرت و خواهرت حسابی چشم انتظارتن...

عشق یخ زده
_راستش میخواستم ببینم با..با..

نفس عمیقی کشیدم و نتونستم حرفمو بزنم...

سرهنگ:میخواستی ببینی با آروشا مهدوی چیکار کردیم؟؟!!!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم... اشتباه بزرگی بود و الان باید شرمنده باشم واسه احساسم ولی نیستم... من ته دلم راضیه از احساسی که به آروشا دارم....

سرهنگ:ببین یزدانی خودتم میدونی که کارت اصلا درست نیس...میدونم احساس دست خودت نیس ولی باید الان کنترلت کنی بخاطر قسمی که خوردی...تو وقتی وارد این کار شد قسم خوردی تا پای جونت از این کشور و مردمش محافظت کنی...بدون اون دختر نمیزاره که توو کشور امنیت باشه....پس عشقت رو بکش توو وجودت چون جرم های اون چیزی نیس که با چند سال حبس تموم شه؛اون باید اعدام شه کوروش جان...

با شنیدن کلمه اعدام قلبم درد گرفت...خودم میدونستم ولی به یاد آوردن حقیقت دردناک بود...اینکه آروشا رو بالا اون چهارپایه و یه طناب دور گردنش تصور کنم واقعا دردناک بود...ولی خب چیکار میتونستم بکنم،چی میتونستم بگم...

آهی کشیدم و از جام بلند شدم....

_ممنون قربان...با اجازه تون...

سرهنگ:مرخصی سروان..

احترام گذاشتم و سریع از اتاق رفتم بیرون....با اینکه درد داشتم ولی تا جایی که میتونستم تند تند راه رفتم و از اداره بیرون زدم...یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه...

part103#

عشق یخ زده

جلو در از ماشین پیاده شدم و بعد حساب کردن کرایه رفتم سمت خونه....نفس عمیقی کشیدم و سعی کردن قیافه دپرسرو جمع کنم...نمیخوام مامان و کیانا نگرانم بشن...

در زدم و چند دقیقه بعد صدای مامان که میگفت کیه رو شنیدم...آروم زیر لب گفتم منم که بعید میدونم مامان شنیده باشه....بغض گلوم رو گرفته بود و اصلا نمیتونستم خوشحال باشم ولی خب چیکار کنم..چند ثانیه بعد در باز شد و مامان درحالی که داشت چادرش رو مرتب میکرد سرش رو بالا آورد که با دیدن من مات موند....اشک توو چشماش جمع شد و با بغض گفت:کوروشم اومدی...

لبخند کمرنگی زدم و با صدای نه چندان خوشحالی گفتم:خوبی مامانم..

مامان:من فدات بشم مگه میشه تورو ببینم و خوب نباشم...بیا...بیا توو..

از جلو در کنار رفت و منتظر موند من برم داخل...بخاطر این اخلاق مزخرف الانم فحشی زیر لب به خودم دادم و رفتم داخل....مامان در رو بست و همونجور که قربون صدقه ام میرفت باهم رفتیم داخل....کیانا هم به محض دیدن من با خوشحالی بلند شد و اومد بغلم کرد...تازه میفهمیدم چقدر دلتنگ این خونه و آرامشش بودم....

مامان:برو لباسات رو عوض کن بیا که حسابی دلتنگتم...

_چشم مامان جان...

بعد هم بوسه ای روی پیشونیش زدم و رفتم داخل اتاق....پیراهنم رو با یه تیشرت گشاد عوض کردم...مطمئنن مامان و کیانا زخم ها و کبودی های روی صورتمو دیدن ولی مثل همیشه صبر کردن تا خودم بهشون ماجرا رو بگم....نمیخواستم بفهمن بدنم آس و لاش شده بخاطر همین لباس گشاد پوشیدم که باند کشی دور کمرم دیده نشه...

موهام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم....جلوی تلویزیون نشستم و پشتی تکیه دادم...کیانا با سینی چای اومد کنارم نشست و با خوشحالی خودشو انداخت توو بغلم که صورتم بخاطر درد توهم رفت ولی خداوشکر ندید....

چند دقیقه بعد مامان هم با میوه اومد و پیشمون نشست...لبخندی به صورت داغونم زد و گفت

مامان:خب کوروش خان نمیخوای از این ماموریتت تعریف کنی برامون....

عشق یخ زده

عادتم بود همیشه که از ماموریت برمیگشتم واسشون با هیجان جزئیات رو تعریف میکردم...این ماموریتم از همیشه هیجانش بالاتر بود و داستان های زیادی داشت ولی نمیشد همه چیه به زبون آورد...نمیشد از عاشق شدنم با هیجان براشون تعریف کنم....نمیشد با هیجان بگم که عشقم قاتله و قراره اعدام بشه...

part104#

آهی کشیدم و با لبخند گفتم

_همه چی خوب بود..مثل همیشه درگیری با چند تا خلافکار و قاتل...

کیانا:داداش اون قاتله رو پیدا کردین؟؟

_اوهوم...

کیانا:واییییی...چجوری حتما قیافش خیلی ترسناکه و از هیکل گوریلی هاس....

هه...منم تا همین چند روز پیش فکر میکردم اون قاتل یه مرد هیکل گنده اس با قیافه لاتی ولی اون قاتل یه دختر ظریف و خوشگل بود...همون که دل منو برد...هووووف...

_نه..اون یه مرد نیس کیانا....

کیانا:چییییی...یعنی میخوای بگی اون قتل های ترسناک کار یه زنه!!!!!!

_اوهوم یه دختر 22ساله...

کیانا:وای اصلا نمیتونم باور کنم...

_اره باورش سخته....

مامان:حتما یکی کمکش میکرده دیگه وگرنه یه دختر چجوری میتونی از پس اون مرد هایی که میکشته بریاد....

عشق یخ زده

_نه مامان....من خودم یه ممکنه اش رو با چشمام دیدم....یه دختر خشن که وقتی بچه بوده
تعلیمش دادن واسه اینکار...یعنی تعلیم که نه مجبورش کردن....

مامان:کی؟؟

_هنوز نمیدونیم...اینا رو هم فقط من میدونم فک نکنم توو بازجویی ها چیزی بگه...

مامان:نمیدونم والا...حالا ول کن...این چند وقت که نبودی سرهنگ خیلی هوامون رو
داشت...مخصوصا از اون روز که اینجا یه نفرکشته شد...

_راستی اون قضیه چی بود؟؟

مامان:راستش حقیقت رو ما به کسی نگفتیم کوروش جان چون ترسیدیم....سه تا لات بی سر و پا
میخواستن کیانا رو جلوی در به زور سوار ماشین کنن حالا دلش رو واقعا نمیدونم..درگیر اونا بودیم
که یه دختر از سر کوچه دوید طرفمون و بااون سه تا درگیر شد...یکیشون رو با گلوله زد و دوتای
دیگه رو هم زخمی....بعد هم دست من و کیانا رو گرفت آورد توو خونه و وقتی پلیس اومد نداشت
بریم بیرون...کیانا ازش پرسید چیکاره اس اونم گفت مامور مخفیم...

با اخم و تعجب به کیانا نگاه کردم که گفت:داداش گفت اسمم آروشا س...تیپش خیلی باحال بود و
با کلاس...معلوم بود از اون خریولاس...

با شنیدن اسم آروشا اخم پررنگ تر شد...یه حس قوی ای میگفت که اون دختر همون آروشای
خودمه و وقتی که از کیانا خواستم بگه قیافش چجوری بوده و کیانا هم دقیقا قیافه آروشا رو برام
شرح داد مطمئن شدم که خودش بوده....

part105#

آروشا اینجا چیکار میکرده اخه....هوووو ولی باید ازش ممنون باشم اگه اون روز نبود معلوم نیس
چه بلایی سر کیانا میومده....سر فرصت باید حتما سراغ اون عوضیا که جرات کرده بودن به خواهرم
نزدیک بشن هم برم....

مامان:کوروش جان...

عشق یخ زده
_جانم مامان...

مامان: حالا که ماموریتت خداروشکر با موفقیت تموم شده و به هدفت رسیدی... من رفتم چند روز پیش با خانواده سحر حرف زدم... بابت بی احترامی که شد بهشون معذرت خواهی کردم و بعد یکم صحبت راضی شدن که کوتاه بیان... قرار گذاشتیم به محض اومدن بساط عروسیه شما رو راه بندازیم....

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم... بغض توو گلوم اذیتم میکرد و نمیذاشت که حرف بزنم... نمیذاشت که بگم نمیخوام با سحر ازدواج کنم و حسی که به سحر داشتم در برابر حسم به آروشا هیچ حساب میشه....

مامان که سکوت رو پای رضایتم گذاشته بود و فک کرد شاید ازش خجالت میکشم بلند و شاد خندید و با هیجان گفت: مبارکه پسر گلم... من برم زنگ بزنم مادرش قرار بزارم فردا بریم خونشون... تو هم یه زنگ به سحر بزن بعد این همه وقت زشته اگه حالشو نپرسی....

بعد هم سریع بلند شد و رفت توو آشپزخونه...

کیانا: داداشی مبارکه... منم برم بساط غذا رو آماده کنم بااجازت...

کیانا هم سریع بلند شد و رفت ولی من گیج و مات هنوز به زمین خیره بودم... نمیتونستم خوشحالی مامان و کیانا رو خراب کنم و بگم که عاشق یه قاتلی شدم که قراره به زودی بمیره... نمیتونستم این دلخوشی رو ازشون بگیرم... مامان خیلی وقته آرزو داره عروسیه من رو ببینه نمیتونم خرابش کنم... ولی با دل صاحب مرده ام چیکار کنم....

سرمو به پشتی تکیه دادم و آهی کشیدم... خدایا خودت کمکم کن توو بد دوراهی گیر افتادم... عقلم میگه سحر بهترین گزینه اس واسم و قلبم قبول نمیکنه که از معشوقه اش بگذره... دوراهی عقل و قلب... خودت کمکم کن فقط....

فعلا چیزی به مامان و کیانا نمیگم تا ببینم چی پیش میاد... من نمیتونم از آروشا بگذرم ولی نمیتونم به دستش بیارم... لعنت به این سرنوشت مزخرفم...

عشق یخ زده

بلند شدم برم اتاق که چشمم به قاب عکس بابا روی طاقچه افتاد.... غمی توو دلم نشست ولی
نمیدونم چرا یه حسی نمیزاره که بخاطر این موضوع از ته دل از آروشا متنفر باشم... دارم دیوونه
میشم کم کم... باید سر از جرئیات مرگ بابا هم در بیارم....

part106#

با صدای رو اعصاب خروس همسایه از خواب بیدار شدم... دیشب توو حال خوابیده بودم و حالا
سرصبح باید صدای رو مخ اینو تحمل کنم....

به ساعت نگاه کردم که با دیدن عقربه ها روی 10 چشمم گرد شد... همچنین هم سرصبح نیس و
عجیبه که تالان مامان بیدارم نکرده.... خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم... سریع یه دوش
10 دقیقه ای گرفتم و لباسای فرم رو پوشیدم.... امروز به خواست سرهنگ قراره من برای بازجویی از
آروشا برم... فکر میکنه اینجوری آروشا به حرف میاد ولی من نمیتونم حدسی بزنم.... به نظر خودم من
که دیدار من و آروشا خوب نیس... من نمیخوام آروشا توو این وضعیت و اینکه آخر راهه پی به
عشقم ببره... در واقع نمیخوام کلا آروشا بفهمه اینجوری عذاب دوتامون بیشتر میشه....

چند لقمه صبحونه خوردم و روی برگه نوت نوشتم که میره اداره و چسبوندم به یخچال و از خونه زدم
بیرون.... تا سرخیابون پیاده رفتم و اونجا یه تاکسی گرفتم به مقصد اداره....

نیم ساعتی طول کشید تا رسیدم اداره و بعد حساب کردن پولش رفتم داخل... داشتم میرفتم سمت
اتاق خودم که یکی از سربازا دوید سمتم و گفت برم بازداشتگاه آقایون...

تعجب کردم و خواستم بپرسم چرا که سرباز سریع رفت سمت راه پله.... نمیدونم چرا یدفعه دلم شور
افتاد...

با قدم های بلند رفتم سمت بازداشتگاه که با جمعیت زیادی روبروی یکی از اتاق ها بودن روبرو
شدم...

عشق یخ زده

جمعیت سربازا رو به زحمت کنار زدم و وارد اتاق شدم که با دیدن صحنه روبروم حس کردم نفسم رفت....

آرش روی زمین افتاده بود و رنگش به شدت سفید بود و چشماش بسته... قسمتی که افتاده بود با خون سرخ شده بود و اون خون از مچ دستش بود...

رفتم سمت سرهنگ که بالای سر آرش وایستاده بود و با دقت به حرفای دکتر گوش میداد....

با رسیدن من حرفای دکتر هم تموم شد و رفت... سرهنگ با دیدنم نگاهی به آرش انداخت و سری از روی تاسف تکون داد.... احترام گذاشتم و با نگرانی پرسیدم

_چیشده قربان؟؟

سرهنگ: خودکشی...

چشمام گرد شد و با بهت گفتم: چییی... یعنی چی خودکشی؟؟!!!!

دستشو آروم پشت کتفم گذاشت و اجبارم کرد از اتاق بریم بیرون... سربازا رو پراکنده کردن و منو به سمت اخر راهرو برد....

سرهنگ: دیشب از یکی سربازا خودکار و کاغذ گرفته بوده به بهونه نوشتن اعتراف... امروز صبح که واسه بازجویی اومدن دنبالش با جنازه اش روبرو شدن.. بخاطر پرخاشگری هایی که داشت اجبار شدیم تنها توو این سلول بزاریمش و بخاطر همین تا صبح هیچی نفهمیدم و اعترافی هم ننوشته بود و فقط داخل اون کاغذ یه چیزایی واسه آروشا نوشته...

_یع... یعنی چی قربان... با چی خودکشی کرده اخه... اصلا چرا خودکشی کرده..

سرهنگ: با کاغذ خودکشی کرده.. تیزی کاغذ رو دست کم نگیر کوروش... بیا نامه رو بخون تا بفهمی چرا خودکشی کرده.... درضمن تصمیم اینکه آروشا مهدوی از مرگ آرش باخبر بشه یا نه دیگه به عهده خودته... میتونی بهش نگی...

بعد هم کاغذی گذاشت توو دستم و رفت... با غم نگاهی به کاغذ انداختم و به دیوار تکیه دادم.. مطمئنم اگه آروشا بفهمه داغون میشه... میدونم چقدر آرش رو دوست داره و بهش وابسته اس حالا اگه بفهمه....

خودمم از وقتی که کمی از زندگیه آروشا و آرش رو شنیدم فهمیدم که اونا هم زیاد تقصیر خودشون نبوده و الان خیلی ناراحتم... فکر اینکه آروشا وقتی میفهمه چی به سرش میاد قلبمو به درد میاره و پس نباید بزارم بفهمه.... حداقل بخاطر خودش نباید بفهمه.... نفس عمیقی کشیدم و نامه رو باز کردم و زیر لب شروع به خوندنش کردم....

(نامه آرش:

آروشای عزیزم میدونم وقتی که این نامه رو بخونی یعنی اینکه من به هدفم رسیدم و دیگه زنده نیستم... نمیدونم وقتی بفهمی که خودکشی کردم چه حالی میشی.. صددرصد خیلی ناراحت میشی.. علاقه تو رو نسبت به خودم میدونم چقدر عمیقه و خودتم میدونی که منم عاشقتم... از همون بچگی من که باهم روزای مزخرف رو گذروندیم تو دیگه برام دخترعمو نبودی... تو مثل یه خواهر بودی برام.. یه خواهر کوچولو که نتونستم مراقبش باشم و آینده اش نابود شد و توو هر دو دنیا شرمنده اش شدم...

آروشا من خسته شدم از این زندگی.... خیلی وقتا توو تنهاییم گله کردم که چرا این بلا سر ما اومد و هیچوقت واسش جوابی پیدا نکردم... همیشه تظاهر میکردم که خدا رو نمیشناسم ولی وقتی دلم میگرفت به خودش پناه میبردم.... خودتم میدونی توو نوشتن زیاد خوب نیستم فقط میتونم اینجوری بگم که ما خودمونم اشتباه کردیم... وقتی اون مرد رو کشتی میتونستیم راهمون رو عوض کنیم و سالم زندگی کنیم ولی شاید وابستگی تو به لذت قتل و طمع من بخاطر پول نداشت...

آروشا من نمیتونستم صبر کنم تا یکی طناب بندازه دور گردنم... واقعا سخته برام ببخش که تنهات گذاشتم ولی خب آخرش هر دومون سرنوشتمون همین مرگ بود.... دوست دارم...)

عشق یخ زده

حرفای آرش شاید خیلی ساده بود ولی قلب منو به درد آورد و مطمئن آروشا با خوندن این دیوونه میشه....از حرفای آرش میشه فهمید که حال و روز خوبی نداشته و یه جورایی شاید عذاب وجدان واسه کاراش داشته و حسرت یه زندگیه آروم رو داشته....

سری از ناراحتی تکون دادم و لبمو گاز گرفتم...برگه تا کردم و گذاشتم داخل جیب شلوارم....نفس عمیقی کشیدم و سریع از راهرو بازداشتگاه بیرون رفتم...نمیتونستم دیگه بمونم و جنازه آرش رو ببینم....باید یه سر سراغ زن آرش هم برم حتما اونم توو بازداشتگاه همینجاس...به سرهنگ گفتم آماده ام واسه بازجویی و خودم راه افتادم سمت اتاق مخصوص تا آروشا رو بیارن....

part108#

یه ربع صبر کردم تا اینکه آروشا رو آوردن....اصلا شبیه اون آروشایی نبود که روز اول دیدم...لباسای گشاد تنش بود که مشخص بود لباس خودش نیس...یه چادر رو نامرتب انداخته بود سرش و چشمای قرمزش نشون از حال خرابش بود...رنگش پریده بود و دیگه نمیشد اون غرور رو از چشماش دید ولی هنوزم مثل یخ بود....

با دیدنش هرچند توو این وضعیت دلتنگیم چند برابر شد و اشک توو چشمام جمع شد...پشیمون شدم و نمیخواستم برم داخل اتاق بازجویی ولی چاره ای نداشتم...

نفس عمیقی کشیدم و یه لیوان آب خوردم تا به خودم مسلط شم....لباسام رو مرتب کردم و با اخم کمرنگی در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق بازجویی شدم...سرش پایین بود و حتی کنجکاوای نکرد که ببینه کی واسه بازجویی اومده...پرونده دستم رو آروم گذاشتم روی میز و نشستم.....سعی کردم بدون اینکه صدام بلرزه شروع کنم....

_خانوم آروشا مهدوی...

آروم سرش رو تکون داد ولی بعد انگار متوجه شد و سرش رو با تردید بالا آورد...با دیدن من اشک توو چشماش جمع شد و با ناباوری بهم خیره شد...چشمای نمناکش روی درجه و لباسام

عشق یخ زده

میگشت... انگار هنوز امیدی داشت که پلیس بودن من دروغ باشه... دلم واسه مظلومیتش توو اون لحظه کباب شد... شاید صدای شکستن قلبش رو شنیدم و برای هزارمین بار خودمو لعنت کردم...

اشکاش چکید و با صدای آروم و گرفته اش گفت: بله...

چشمامو از صورتش برداشتم و به پرونده خیره شدم...

_قتل های پی در پی و وحشیانه... وارد کردن کالاهای قاچاق مثل اسلحه و مواد و...؛ پخش مواد در کشور و معاملات غیرقانونی و...؛ خیلی خلاف های ریز و بزرگ دیگه... خب من منتظرم حرفاتون رو بشنوم....

سرمو بالا آوردم و توو چشماش خیره شدم... با اینکه میدونست دلیل گیر افتادنش منم ولی نمیشد نفرت رو نسبت به خودم از چشماش ببینم... عشق و شکستگی رو میدیدم....

آروشا: من حرفی ندارم...

_ببین خانوم مهدوی شما چه حرف بزنی و چه حرف نزنی ما به اندازه کافی مدرک داریم که بفروستیمت دادگاه و اونجا هم که حکم میدونی چیه... اعدام... پس هیچ فرقی نداره حرف زدن و نزدنت... ما فقط میخوایم بدونیم که چرا دست به اون قتل ها میزدی...

آروشا: تو که میدونی... بگو به رییس... دلم نمیخواد دوباره گذشته رو به زبون بیارم... تو که خنجر زدن از پشت رو خوب بلدی آقای یزدانی پس برو همه ماجرا واسه همه تعریف کن و اگه مدرک دیگه هم خواستی برو لب تاپمون رو بررسی کن... مدارکت محکم تر میشه...

part109#

_من از پشت خنجر نزدم و فقط وظیفه ام رو انجام دادم... درضمن مدارک ما همون لب تاپه... خدمتکارتون اون لب تاپ رو به دست نیروهای ما رسوند...

آروشا: باش پس دیگه حرفی نمیونه... بگو منو ببرن... دیدنت عذابم میده...

عشق یخ زده

قلبم تیر کشید با این حرفش و نگاه غمیگم رو بهش دوختم ولی اون ازم چشم برداشت و بلند شد رفت طرف...همون موقع در باز شد و همون مامور خانوم بازوی آروشا رو گرفت و برد بیرون....

دلم میخواست بزنم زیر گریه و تا جون دارم خود زنی کنم....لعنت به من...

سریع بلند شدم و بعد برداشتن پرونده از اتاق رفتم بیرون....بچه های اتاق کنترل خسته نباشید بهم گفتن که آروم تشکر کردم و سریع خودمو به اتاقم رسوندم....

پرونده رو انداختم روی میز و نشستم رو صندلی....دیگه نمیتونستم طاقت بیارم و اشکام یکی یکی از چشمام افتادن...من نمیتونستم طاقت بیارم و آروشا رو اونجوری دائم بشکنم...نمیتونم خودمو بزنم به بی خیالی و دلشو بشکنم...

وقتی اونجوری با غم میگفت از پشت بهش خنجر زدم؛دلم میخواست بمیرم....

اونقدر اشک ریختم تا حس کردم دلم یکم سبک شده...کی گفته مرد نباید گریه کنه...مگه مردا آدم نیستن...مگه مردا دل ندارن...هرکسی نیاز داره تا بعضی وقتا با گریه غم های دلش رو سبک تر کنه...

دستمال برداشتم و چشمام رو پاک کردم...همون موقع تلفن روی میز زنگ خورد....با چند تا سرفه صدامو صاف کردم و جواب دادم...یکی از سربازای طبقه بالا بود که میگفت سرهنگ گفته برم اتاقش...

گوشیو قطع کردم و بلند شدم از اتاق رفتم بیرون...اول توو سرویس صورتمو آب زدم و بعد رفتم اتاق سرهنگ...بعد احترام گذاشتن با تعارف سرهنگ نشستم روی صندلی و به سرهنگ چشم دوختم تا حرفش رو بزنه...

سرهنگ:خب یزدانی به کجا رسیدی؟؟

_چیزی نگفت قربان...

سرهنگ:بچه ها برام توضیح دادن...میخوام بدونم تو چی از آروشا مهدوی میدونی...

سکوت کردم و به زمین خیره شدم...نمیدونستم گفتن گذشته آرش و آروشا چه کمکی به اینا میکنه اخه...

عشق یخ زده
سرهنگ: یزدانی هرچی میدونی رو باید بگی...

_قربان من چیز زیادی نمیدونم فقط یه شب که آروشا مست کرده بود یه چیزایی از گذشته خودش و
آرش بهم گفت....

سرهنگ: چی گفت؟؟

هووووف دلم میخواست بلند شم و بگم به توچه ولی حیف....

part110#

حرفایی که آروشا بهم گفت رو براش گفتم و بعد تموم شدن حرفام به سرهنگ خیره شدم...

سرهنگ: نگفت که اون مرد کی بوده؟؟

_نه قربان...

سرهنگ: باید بفهمیم..

_قربان به چه دردمون میخاره اخه.. اونجور که من فهمیدن اون مرد مرده... فک کنم توسط آروشا به
قتل رسیده وگرنه اینا هنوزم باید واسه اون کار میکردن...

سرهنگ: آره حدست تا حدودی درسته ولی بازم باید بفهمیم...

سری تکون دادم و بلند شدم..

_قربان اگه اجازه بدین میخوام همسر آرش مهدوی رو ببینم....

سرهنگ: کجا میخوای ببینی؟؟

_بازداشتگاه دیگه...

عشق یخ زده
سرهنگ:اونو که دستگیر نکردیم...ظاهرا فرار کرده...بچه ها دنبالشن ولی انگار آب شده رفته توو
زمین...

اخمی کردم و گفتم:یعنی چی....اخه چجوری فرار کرده...

سرهنگ:نمیدونیم...

_باش پس باجارتون...

احترام گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون...یعنی چجوری فرار کرده...قضیه مشکوک به نظر میرسه اخه با
وجود نیروهای زیاد ما هیچکس نتونست از اون خونه خارج بشه مگر اینکه خونه نبوده باشه ولی در
اون صورت هم بالاخره باید برمیگشته...هووووف...بیخیالش...

رفتم سمت بایگانی تا پرونده مرگ بابام رو بگیرم....بابام ظاهرا بخاطر پرت شدن ماشینش توو دره
مرده بود ولی از همون موقع هم مامور ها فهمیده بودن که این قضیه مشکوک به قتل و پرونده
تشکیل شد براش ولی هیچوقت به نتیجه نرسید و حالا بعد چندین سال میفهمم که بابام به دستای
عشقم کشته شده ولی تا دلایلش رو نفهمم نمیتونم از آروشا کینه به دل بگیرم....

به مسئول بایگانی گفتم که پرونده رو پیدا کنه...چون پرونده واسه خیلی سال پیش بوده گفت پیدا
کردنش طول میکشه و هر وقت پیدا کرد بهم خبر میده...

تشکر کردم و برگشتم اتاقم...تا پایان تایم اداری کارای عقب مونده ام رو انجام دادم و خیلی خودمو
کنترل کردم که نرم طرف بازداشتگاه تا آروشا رو ببینم...تایم کاریم که تموم شد سریع وسایلم رو جمع
کردم و از اداره بیرون رفتم....پاداشی که سرهنگ میگفت رو امروز فرستاده بودن برام پس اول رفتم
یکم واسه خونه خرید کردم و بقیه پول رو دست نزدم تا فردا ببرم بریزم توو حسابم...

یه تاکسی از کنار خیابون گرفتم و رفتم خونه....

part111#

عشق یخ زده

کلید انداختم و وارد خونه شدم... در رو با پام بستم و رفتم داخل خونه... صدای مامان و کیانا از آشپزخونه میومد... به اجبار لبخندی روی لبم نشوندم و رفتم داخل آشپزخونه...

_سلام...

مامان با لبخند برگشت طرفم و گفت: سلام عزیزم... خسته نباشی...

_مرسی...

پلاستیک خرید هارو گذاشتم روی کابینت و با خستگی نفسمو دادم بیرون...

مامان: چرا اینقدر خرید کردی کوروش؟؟؟

_پاداشم رو دادن منم گفتم خرید کنم همه چی باشه توو خونه دیگه...

مامان: دستت درد نکنه...

بعد هم رفت سمت خرید ها و یکی یکی از پلاستیک در میاوردشون... کیانا با دیدن بسته بزرگ پاستیلی که خریده بودم جیغی زد و از مامان گرفتش...

کیانا: کوروش عاشقتممممم...

لبخندی به این بچه بازی هاش زدم و از آشپزخونه بیرون اومدم... لباسام رو عوض کردم و بالشتم رو برداشتم رفتم جلو تلویزیون دراز کشیدم و زل زدم به برنامه چرت و پرتی که داشت نشون میداد...

مامان با ظرف میوه اومد پیشم نشست و گفت: کوروش جان چرا به سحر زنگ نزدی؟؟

_دیشب که خسته بودم و امروز هم سرم شلوغ بود وقت نکردم....

مامان: باش حالا عیب نداره... من با خانوادش حرف زدم... قرار گذاشتم امشب بریم خنوشون....

با کلافگی چشمام رو بستم و گفتم: مامان جان میذاشتی یکم بگذره بعدا میرفتیم... دیر که نمیشد...

مامان: کوروش بهونه نیار دیگه... آرزو به دلم مونده عروسیه تو رو با سحر ببینم... نزار آرزو به دل

بمیرم...

عشق یخ زده
_اع مامان این چه حرفیه...

مامان: کوروش بخاطر من بهونه نیار دیگه... سحر دختر خوب و نجیبیه.. تو هم که دوشش داری دیگه
بهونه ای نمیمونه....

کاش میتونستم بگم من دیگه دوشش ندارم.. کاش میشد بگم عاشق و دلباخته آروشا شدم...

آهی کشیدم و آروم گفتم: چشم میریم... بعد هم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق...

مامان: کوروش بیا بشین الان غذا آماده میشه...

_گشنه ام نیست مامان بعدا میخورم...

بعد هم رفتم توو اتاق و در رو بستم... بغضی که چند روزه توو گلوم گیر کرده الان سنگین تر از همیشه
شده بود... فکر اینکه کسی به جز آروشا بشه خانومم قلبم رو به درد میآورد... کاش میتونستم به مامانم
بگم که سحر رو نمیخواهم ولی نمیخواهم دلش رو بشکنم....

آهی کشیدم و دراز کشیدم... چشمامو بستم و سعی کردم حداقل بخواهم تا واسه چند ساعت آروم
شم...

part112#

رویا

با احتیاط از بشکه در اومدم و با کمک محسن رفتم یه گوشه کشتی لباسام رو عوض کردم... از دیشب
تاحالا توو اون بشکه شیر بودم و دیگه داشت حالم بهم میخورد.....

رسیده بودیم دبی و این یعنی آزادی... آزادی از دست آرش و اون دختره...

لبخندی زدم و با کمک کارکنان کشتی رفتم پایین... قرار بود یه مدت توو دبی بمونم تا آب ها از
آسیاب بیفته و بتونم برم اروپا...

عشق یخ زده

بوسه ای رو صورت محسن که کنارم بود زدم و با خنده سوار ماشین شدم... با پولایی که توو اون چند وقت جمع کرده بودم میتونستم فوقش یه سال راحت زندگی کنم ولی باید بقیه اموال اون دوتا رو پیدا کنم...

آرش فقط اون عمارت رو به اسم خودش خریده بود و یه ویلا توو شمال که به اسم آروشا بود... این دوتا الان که دستگیر شدن مصادره شده ولی میدونم آرش کلی املاک و پول و جواهرات داشت که همه رو سپرده به یکی... نمیدونم اون طرف کیه ولی باید پیداش کنم... من زن آرش بودم و حالا که اون دوتا به درک رفتن باید همه چی به من برسه...

محسن: به چی فک میکنی خوشگله؟؟

_اوه محسن باید اون آدمی که آرش همه چیو سپرده بهش پیدا کنم... من مطمئن نیستم که آرش و آروشا همینجوری بمونن تا اعدام شن... مطمئن اون دوتا طرفدارای خودشون رو دارن و یه روزی فرار میکنن... میخوام تا قبل اینکه اون دوتا سر و کله اشون پیدا شه همه املاک و پول رو پیدا کنم...

محسن: خیالت راحت باشه... بسپار به من همه چیو... فقط رویا میگما این دوتا عجب زرنگ هایی بودن... فکر همه چیو کردن که اگه یه روز گیر افتادن همه اموالشون گیر پلیس نیفته....

_اوهوم فقط این اخریا خیلی احمقانه رفتار کردن...

محسن سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت... نیم ساعتی طول کشید تا به خونه محسن برسیم.... یه ویلا نه چندان بزرگ ولی شیک که محسن توو دبی داشت...

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل... همونجور که محو دیدن خونه بودم گفتم:

_محسن میذاشتی من برم هتل دیگه... مزاحمت نباشم اینجا...

چند ثانیه ای جواب نداد و بعد آروم از پشت بغلم کرد و توو گوشم گفت

محسن: تا باشه از این مزاحمت ها خوشگله..

برگشتم و دستامو دور گردنش انداختم و با عشوه گفتم

_خود دانی دیگه...

کوروش

گل رو توو دستم گرفتم و رفتم سمت ماشینی که مامان و کیانا داخلش نشسته بودن...صندلی جلو نشستم و راننده حرکت کرد...

کیانا:داداش ببینم گلی که گرفتی رو...

گل رو گرفتم طرفش که ازم گرفت و با ذوق گفت:چقدر خوشگلن اینا...

چیزی نگفتم و فقط به بیرون خیره شدم...من داشتم چیکار میکردم با خودم و زندگیم اخه....داشتم بخاطر اینکه مامانم ناراحت نشه میرفتم خواستگاری دختری که یه زمان فک میکردم دوشش دارم ولی چیزی جز هوس نبوده....

کلافه دستی به صورتم کشیدم و سرمو تکیه دادم به صندلی...تا رسیدن به خونه سحر اینا توو همون حالت موندم....

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم...کت و شلوارم رو مرتب کردم و به اجبار مامان گل رو از کیانا گرفتم تا خودم بدم به سحر...مامان زنگ خونه رو زد که چند ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد...اول مامان و کیانا رفتن داخل و منم پشت سرشون...از پله ها بالا رفتیم و جلوی در خونه دیدم که خانوادش منتظرمون...

بعد سلام و احوال پرسی رفتیم داخل که دیدم سحر وایستاده جلو در و با اشتیاق داره نگام میکنه و بقیه هم زل زده بودن یه ما...به اجبار لبخندی زدم و گل رو دادم دستش و رفتم پیش مامانم نشستم...

سحر هم بعد آوردن چایی رفت کنار باباش که دقیقا روبروی من بود نشست و با لبخند هی نگام میکرد....

عشق یخ زده

دلم میخواست بلند شم یه سیلی بخوابونم دهنش... فکر کرده مزخرفات اون روز که بهم گفت رو فراموش کردم... حیف که همه اینا رو دارم بخاطر مامانم تحمل میکنم....

حرفای همیشگی و مزخرف شروع شد و ساکت اکن جمع فقط من بودم و سحر که فقط با نگاهاش داشت اعصابم رو بهم میریخت...

به فنجون توو دستم خیره بودم و به آروشا و سرنوشت مزخرف دوتامون فک میکردم که با سقلمه مامان به خودم اومدم... با تعجب به مامان نگاه کردم که با اخم به سمت اقا محمد یا همون بابای سحر اشاره کرد...

آقا محمد: کوروش جان چیشده ناراحتی؟؟

_نه یه لحظه یاد یه موضوعی افتادم فکرم درگیر شد شرمنده...

آقا محمد: عیب نداره پسرم.... داشتم میگفتم شما و کیانا که قبلا حرفاتون رو زدین پس دیگه نیازی نیست بریم سر موضوع مهریه....

مامان: حرف مهریه رو هم قبلا زدیم دیگه.... 114 تا توافق کردیم...

آقا محمد: نه خانم یزدانی... اون 114 تا واسه همون موقع بود... الان ما نظرمون روی 500 هس.

part114#

مامان: وای آقا محمد 500 خیلی زیاده... این دوتا جوون همدیگه رو میخوان بهتره سخت نگیریم بهشون....

توو دلم عروسی به پا شده بود... خدا خدا میکردم اقا محمد از حرفش کوتاه نیاد و مامان بلند شه بریم... چون شناختی که از مامان داشتم ثابت میکرد مامان عمرا 500 تا رو قبول کنه...

آقا محمد: خانم یزدانی، کوروش ثابت کرده که رو حرفاش زیاد پایبند نمیمونه.. من یه تضمینی واسه زندگی دخترم میخوام....

عشق یخ زده

مامان: کوروش من اگه اجبار نمیشد نمیرفت اقا محمد.. این دلیل نمیشه که بهش بگیم بد قول...

سودابه خانم(مامان سحر): البته محمد آقا شما هم کوتاه بیا... سحر و کوروش جان همو میخوان... مهریه هیچوقت تضمین زندگی نیست...

با این حرف سودابه خانم انگار یه سطل آب یخ ریختن روم... آقا محمد هیچوقت رو حرف زنش حرف نمیزد و این یعنی فاجعه برا من...

آقا محمد: چی بگم.... من فقط خوشبختی دخترم رو میخوام.... باش 200 تا آخرش دیگه... مبارکه...
مامان: مبارکه...

بعد هم همه شروع کردن دست زدن و کیانا بلند شد شیرینی پخش کرد... فقط من مات مونده بودم و با همون لبخند مطهره رو لبم به سحر خیره مونده بودم....

باورم نمیشه که جدی جدی باید عشق آروشا رو توو قلبم دفن کنم... دلم میخواست همون وسط بزنم زیر گریه و بلند شم از این خونه فرار کنم...

تا آخر شب نشستیم و از همه چی حرف زدن و قرار عروسی رو هم واسه ماه دیگه گذاشتن... فقط من بودم که سکوت کرده بودم و برا هر حرفی فقط سر تکون می دادم ...

بالاخره ساعت 12 بود که از اونجا اومدیم بیرون و رفتیم خونه.... بدون هیچ حرفی با مامان و کیانا رفتم اتاق و لباسام رو عوض کردم....

رختخوابم رو پهن کردم و دراز کشیدم... سرم داشت میتراکید از بس فکر کرده بودم... کاش میشد الان برم دیدن آروشا و دستش رو بگیرم باهم فرار کنیم ولی خب کجا بریم باهم... جایی رو دارم مگه من...
به هزار زحمت این فکر رو از سرم بیرون کردم و بالاخره خوابیدم...

part115#

عشق یخ زده

ساعت 9 از خواب بیدار شدم و بعد خوردن صبحونه به سینا زنگ زدم... باهاش توو کافی شاپ نزدیک اداره قرار گذاشتم و بلند شدم لباس پوشیدم....

تصمیم قطعیم رو گرفتم و دیگه ازش برنمیگردم.... روی کمک سینا هم حساب کردم و امیدوارم کمکم کنه....

درحالی که کفش هام رو میپوشیدم گفتم:

_مامان جان من دارم میرم چیزی نمیخواهی؟؟

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و درحالی که داشت چاقوی توو دستش رو تیز میکرد گفت: کوروش من امروز با سحر و مادرش قرار خرید گذاشتم داری کجا میری؟؟

نفسمو با کلافگی بیرون دادم و بعد کارتم رو از جیبم درآوردم و گرفتم سمت مامان...

_مامان جان من امروز خیلی کار دارم نمیرسم واقعا... این کارت داخلش به اندازه کافی پول هس خودتون برین خرید...

مامان: یعنی چی... مگه میشه تو نباشی کوروش... خرید عروسیه ها...

_مادر من معذرت خواهی کن از طرف من بگو نتونست مرخصی بگیره... خدافظ..

بعد هم بدون اینکه به مامان اجازه غر غر بدم سریع از خونه بیرون رفتم... با اتوبوس تا خیابون کافی شاپ رفتم و همزمان با سینا رسیدم...

سینا از ماشینش پیاده شد و با خنده بهم سلام کرد ولی من واقعا حال خنده و شوخی نداشتم و بخاطر همین به یه سلام و چطوری بسنده کردم...

باهم رفتیم داخل و پشت یه میز نشستیم.....

سینا: خب اقا کوروش چخبر... چیشده شما بعد چند روز یاد ما افتادی؟؟

خواستم چیزی بگم که باریستا کافی شاپ اومد و سفارش گرفت... بعد رفتنش با تردید به سینا نگاه کردم و گفتم

عشق یخ زده

_سینا به کمکت احتیاج دارم...نمیدونستم از کی بخوام کمک کنه و فقط تو به ذهنم رسیدی...

سینا:چیشده کوروش؟؟

_خواهش میکنم بزار حرفامو بزnm بعد هرچی خواستی بگو..وسط حرفم نپر..

سینا:باش بگو ببینم چیشده...

_ببین سینا خودتم از علاقه من به آروشا خبر داری...من نمیتونم طاقت بیارم که بیرنش پای دار و اعدامش کنن..نمیدونم عاشق شدی یا نه..ولی امیدوارم درکم کنی...فک کنم سرهنگ چیزایی که از گذشته اونا بهش گفتم به شماهم گفته...من مطمئنم که آروشا لیاقت یه شانس دیگه رو داره...

part116#

سینا:منظورت رو نمیفهمم کوروش...

_میخوام کمک کنی آروشا رو فراری بدیم....

سینا:چیییییییی!!!!!!

باصدای بلندش همه برگشتن طرفمون که سینا آروم معذرت خواهی کرد و بعد با صدای آرومی گفت

سینا:کوروش دیوونه شدی تو...آره داداش منم عاشق شدم و درکت میکنم ولی فراری دادن آروشا میدونی چه خیانت بزرگیه....

_بخدا همه اینا رو میدونم...میدونم دیوونگیه ولی به جون مادرم شب و روز ندارم...تصور اینکه آروشا داره جون میده دیوونم میکنه...ببین سینا میخوام فقط یه فرصت بهش بدم ولی نه با خودم...من دارم با یکی دیگه ازدواج میکنم و قرار نیس که به زندگی با آروشا فک کنم...فقط میخوام بدونم که سالمه و زندگی میکنه....قول میدم آروشا عوض میشه...دیگه آرش نیس که پشتوانه داشته و بره سمت کارای خلاف...میدونم اگه آروشا میخواست به این زندگیش ادامه بده همون روز فرار میکرد....

عشق یخ زده

همون موقع سفارشمون رو آوردن و من ساکت شدم...سینا هم رفته بود توو فکر و به فنجون قهوه اش خیره شده بود....ترجیح دادم سکوت کنم تا یکم فکر کنه...فنجونم رو برداشتم و مشغول خوردن شدم...

با حسرت به دختر و پسرای که روبروی هم نشسته بودن و با عشق بهم نگاه میکردن و میخندیدن نگاه کردم...چی میشد اخه من و آروشا هم همچین لحظه هایی رو تجربه کنیم....هووووووف...
سینا: کوروش به یه شرط قبول میکنم کمکت کنم...

چی؟؟

سینا: بعد فراری دادن آروشا باید بزاری بره...نباید دنبالش بری...بهش بگو از ایران بره و هیچوقت برنگرده...فقط در این صورت کمکت میکنم که تو سر حرفت بمونی و اسم آروشا رو خط بزنی از قلبت...

_قبوله...بخاطر سالم بودنش حاضرم هرکاری بکنم حتی اگه قراره خودم عذاب بکشم...

سینا: کوروش قول دادیا...اگه بزنی زیر حرفت مطمئن باش خودم میفتم دنبالتون و تا نگیرمتون ول کن نیستم....

_خیالت راحت...سر حرفم هستم...

سینا: باش پس پاشو...من باید برم اداره تو هم برو سرکار دیگه...همه چیو بررسی میکنم بهت خبر میدم...

_باش مرسی سینا...

لبخند کمرنگی بهم زد و بلند شد...منم رفتم حساب کردم و از کافی شاپ رفتیم بیرون...

سینا: بیا من برسونمت...

_نه دیگه داداش بیشتر از این مزاحم نمیشم..نزدیکه خودم میرم...

سینا: بیا کوروش تعارف نکن..

عشق یخ زده
باشه ای گفتم و رفتم داخل ماشین نشستم...سینا ماشینو روشن کرد و راه افتاد....

part117#

_از صدف چخبر؟؟

سینا:حالش خیلی داغونه..از اون روز دیگه ندیدمش..

_بیمارستانه؟؟

سینا:نه بردنش خونه ولی مادرش میگفت هر پسری که نزدیکش میشه جیغ میزنه...

_حالش خیلی خرابه پس...

سینا:هوم...

تا وقتی رسیدیم از ماموریت و حال و احوال مون حرف زدیم...جلوی در نگه داشت و بعد خدافظی رفت....

لباسام رو مرتب کردم و وارد اداره شدم....هرکی میرسید سلام میداد و منم با تکون سرم جواب میدادم....هنوز وارد اتاقم نشده بودم که یکی از سربازا گفت سرهنگ کارم داره...واییییی خدایا...معلوم نیس از کجا میفهمه که تا پامو میزارم داخل آدم میفرسته دنبالم....بدون اینکه برم اتاق خودم سریع راهمو عوض کردم و رفتم طبقه بالا...بعد هماهنگی با سرهنگ وارد اتاق شدم و احترام گذاشتم...

سرهنگ:یزدانی امروز سرم شلوغه دارم میرم واسه یه ماموریت تبریز فقط خواستم بیای که بهت بگم پس فردا دادگاه آروشا مهدوی...اونجا ذکر میکنن که آرش مهدوی خودکشی کرده پس بهتره خودت زودتر بهش بگی...

_چرا اینقدر زود قربان؟؟

عشق یخ زده
سرهنک:زود نیس یزدانی...ما نمیتونیم زیاد بازداشتگاه نگهش داریم باید سریع انتقال داده بشه
زندان...

_باش قربان میگم...

سرهنک:خوبه..مرخصی...

احترام گذاشتم و رفتم بیرون...سرم گیج میرفت و حالم خوب نبود...اگه آروشا بره زندان تقریباً فراری
دادنش غیرممکن میشه و موقعی هم که میبرنش دادگاه حتما مامور های زیادی میبرنش..
خودمو یکم جمع و جور کردم و گوشیم رو درآوردم...به سینا پیام دادم که باید زودتر یه راهی پیدا کنیم
تا فردا آروشا رو حتما فراری بدیم...راه افتادم سمت اتاق بایگانی و از مسئول سراغ پرونده رو گرفتم
که سریع یه پرونده داد دستم و گفت اون مشخصاتی که من دادم فقط همین بوده...
پرونده رو که باز کردم با دیدن عکس بابام لبخندی از روی رضایت زدم و با تشکری سریع رفتم اتاق
خودم....خوبه حداقل بعد این چند روز مزخرف یه چیزی که میخوامم رو به دست آوردم....
پرونده رو باز کردم و از اطلاعاتی غیرضروری گذشتم و رفتم سراغ اصل پرونده...

part118#

چیزایی که هرلحظه داشتم توو اون پرونده می خوندم داشت داغونم میکرد...باورم نمیشد که بابای
من یه خلافکار تحت تعقیب بوده...اصلاً چرا خلافکار...بابای من راننده بود...اینجا درست نیس...
سریع پرونده رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون....تند تند پله ها رو بالا رفتم که همون موقع سرهنک از
اتاقش اومد بیرون...دویدم سمتش و احترام گذاشتم...

سرهنک:چیشده یزدانی؟؟

_قربان یه سئوالی ازتون دارم...

عشق یخ زده
سرهنک: بزار برای بعد من دیگه دارم میرم...

_قربان خواهش میکنم خیلی واجبه...

سرهنک: چرا اینقدر درمونده ای تو؟؟

_میگم بهتون... فقط ده دقیقه وقتتون رو بهم بدین...

با تردید نگاهی به ساعتش انداخت و بعد باهم رفتیم داخل اتاق.....روی صندلی ها نشستیم و منتظر بهم زل زد...

پرونده رو گذاشتم روی میز و گفتم: اینا چی هستن قربان؟؟ میدونم شما اونموقع یه سروان بودین و توو همین اداره خدمت میکردین....خواهش میکنم بهم بگین اینا حقیقته یانه...

با تعجب بهم نگاه کرد و بعد پرونده رو برداشت و بازش کرد....بعد چند دقیقه گفت

سرهنک: نباید اینا رو میخوندی کوروش....

_قربان خواهش میکنم بهم بگین..

سرهنک: کوروش ما تازه دو هفته بود که فهمیده بودیم پدرت خلافتکاره و دنبالش بودیم که خبر مرگش بهمون رسید...ما فقط میدونیم یه باند قاچاق انسان داشته...یادته روزی که واسه کار اومدی اینجا برای قبول کردنت تردید داشتم...تو فکر میکردی بخاطر تازه کار بودننت بهت شک دارم ولی واقعیتش بخاطر سابقه پدرت شک داشتم...وقتی از مادرت فهمیدم که تو و خواهرت فکر میکنین پدرتون یه راننده بیش نبوده تونستم بهت اعتماد کنم....

_چی!!!! یعنی ماما منم میدونه؟؟!!!

سرهنک: معلومه که میدونه...

حس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه...حالم خوب نبود...باورم نمیشد بابای مهربونم یه خلافتکار بوده....

با فکری به ذهنم اومد و با ترس سیخ سرجام نشستم....

عشق یخ زده

_قربان من میخوام آروشا مهدوی رو ببینم...فقط چند دقیقه...خواهش میکنم...

سرهنگ: میتونی بری بازداشتگاه ببینیش...منم دیگه باید برم...

بلند شدم و احترام گذاشتم و بعد برداشتن پرونده از اتاق خارج شدم....تند تند مسیر از اتاق تا بازداشتگاه رو رفتم و بعد به افسر اونجا گفتم اتاق آروشا رو بهم نشون بده....رفت سمت یه اتاق ته راهرو و در رو باز کرد...خودش جلو در وایستاد که بهش اشاره کردم بره تا بهش خبر بدم....نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم....

part119#

آورده بودنش توو یه سلول جدا و اینجا تنها بود...یه گوشه نشسته بود و سرش رو رو گذاشته بود روی زانوش و حتی سرش رو بلند نکرده بود که ببینه کی در سلول رو باز کرده و اومده داخل....کاش میشد برم الان بغلش کنم و از اینجا ببرمش...هووووف...

_سلام...

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و نگام کرد...با صدای گرفته گفت:سلام...

_خوبی؟؟

آروشا:مهمه؟؟

بغضمو قورت دادم و سعی کردم آروم باشم...رفتم نزدیکتر و توو فاصله چند متریش نشستم....سر پا وایستادن برام سخت بود...حقیقت های تلخ زندگی داشت از پا در میاوردم....

_من نیومدم اینجا که اذیتت کنم یا تو بهم تیکه بندازی...فقط یه چیزی میخوام بدونم..

آروشا:چی؟

_آروشا اون مردی که گفتی زندگیتون رو تباه کرد کی بود؟؟؟

عشق یخ زده
آروشا: چه فرقی واسه شما داره؟؟

_خواهش میکنم بهم بگو...اون مرد..او..

نمیتونستم حرفمو بگم...سخت بود برام....با چشمای غمگینم به آروشا نگاه کردم که دیدم اشک توو
چشماش جمع شده...پلک زد که اشک از چشماش افتاد و با صدای لرزانش گفت
آروشا:اون مرد بابای تو بود کوروش...

حقیقتی که تلخ تر از زهر بود رو شنیدم...حقیقتی که کمرم رو شکست....بابای من...قهрман بچگی
هام همون آدمیه که زندگیه دختر روبروم رو سیاه کرده بود...

اشک هام از چشمام افتادن و بغضم کاملاً شکست...با شرمندگی چشمام رو از آروشا گرفتم و گفتم
_آروشا من شرمنده ام...

بعد هم سریع بلند شدم و از بازداشتگاه بیرون رفتم...نمیتونستم دیگه به آروشا نگاه کنم...قلبم داشت
تیکه تیکه میشد بخاطر تلخیه این راز.....

بدون اینکه حرفی به کسی بزنم سریع از اداره بیرون زدم و سوار تاکسی شدم.....حالا دیگه مصمم تر
بودم که آروشا رو فراری بدم....من باید واسه جبران کار بابام به آروشا یه فرصت دیگه میدادم....

گوشیم رو در آوردم و شماره سینا رو گرفتم...بعد چند تا بوق با صدای سرحالی جواب داد...
سینا:سلام اقا کوروش...

_سلام داداش خوبی...

سینا:فدات تو خوبی..

_نه حال خوب نیس....سینا شب میتونم ببینمت...

سینا:آره حتما...چرا خوب نیستی؟؟

_حالا ببینمت توضیح میدم...آدرس خونمون رو میفرستم بیا شب اونجا...

عشق یخ زده

سینا: نه مزاحم نمیشم میام دنبالت باهم بریم بیرون..

_نه سینا...مراحمی..حال بیرون ندارم...شب واسه شام منتظرتم...

سینا: باش پس حتما میام...

_مرسی داداش کار نداری الان؟؟

سینا: نه قربونت فعلا

_خداافظ....

part120#

کرایه ماشین رو حساب کردم و سریع پیاده شدم...با قدم های بلند راه از سر خیابون تا خونه رو رفتم...در خونه رو باز کردم و رفتم داخل..کفشام رو در آوردم و با صدای نه چندان بلند مامان رو صدا زدم...بعد چند دقیقه از خونه بیرون اومد و با تعجب گفت

مامان: کوروش چه زود اومدی...

_حالم خوب نبود...

بانگرانی اومد طرفم و دستشو گذاشت روی پیشونیم...بعد چند لحظه گفت: تب نداری که...چیشده؟؟

_کیانا کجاست؟

مامان: با سحر اینا که رفتیم خرید کارامون تموم شد سحر و کیانا باهم رفتن واسه سحر دنبال لباس...من خسته شدم دیگه اومدم خونه...

سری تگون دادم و روی تخت چوبی کنار دیوار نشستم...با ناراحتی سرمو پایین انداختم و با صدای غمگینی گفتم

عشق یخ زده

_مامان چرا بهم نگفتی؟؟

مامان:چپو نگفتم کوروش؟؟؟

_چرا بهم نگفتی بابا خلافتار بوده...هاااا چرا نگفتی مامان؟؟؟؟!!!!

چند دقیقه بینمون سکوت ایجاد شد...مامان اومد کنارم نشست و با صدای گرفته گفت

مامان:تو از کجا فهمیدی؟؟

_مامان مهم نیس از کجا فهمیدم...تو بگو چرا بهمون نگفتی...

مامان:کوروش شما بچه بودین..نمیخواستم دنیای بی خیالیه بچگونه تون رو خراب کنم...

_مامان اونموقع بچه بودیم...چرا وقتی بزرگ شدیم نگفتی..مامان اصلا این هیچ...چرا جلوی بابا رو

نگرفتی...چرا گذاشتی به اون کار های کثیف ادامه بده...ما که حتی یه بار هم زندگی آنچنانی و

اشرافی رو تجربه نکردیم که الان بگم بخاطر پول بوده...

مامان:کوروش بابات فقط پیش شما ادای آدمای مهربون رو در میآورد...اون هیچوقت به حرف من

گوش نمیداد....به خواهش و التماسام گوش نمیداد:فقط تنها حرفی که از من قبول کرد این بود که یه

قرون از اون پول ها رو توو این خونه نیاورد...کامیونی که از قبل اون کثافت کاری ها داشت رو داد به

یه راننده که اون کار کنه باهش و پولی که از اون در میآورد رو میداد به من...کوروش بخدا من یه

لقمه نون با پول حروم به شما ندادم....اون مهربونی ها که دیدین ازش همش ساختگی بود...پدرت

یه آدم فوق العاده نبود کوروش..من بعد مرگش نگفتم بهتون که عذاب نکشین...نمیخواستم

تصویرش رو توو ذهن شما خراب کنم...

_ولی خراب شد مامان...الان دیگه من به بابای مرده ام افتخار نمیکنم...نمیتونم با سر بلندی بگم که

بابام تا وقتی بود با پول حلال ولی کم کنارمون بود...الان باعث شرمندگیم شده...من قاتلش رو پیدا

کردم مامان ولی نمیتونم از اون قاتل متنفر باشم...

part121#

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: مامان تو اصلاً میدونی با زندگی دو تا بچه چیکار کرده... همون قاتلی که هممون بهش میگی روانی رو بابا ساخته... بابا وقتی اون دختر ۸ سالش بود اجبارش کرده آدم بکشه... میدونستی اینا رو....

اشکی که از گوشه چشمم چکید رو پاک کردم و برگشتم به مامان نگاه کردم... چشماش خیس شده بود و با غم زیر لب چیزی زمزمه میکرد...

دستمو دور شونه اش حلقه کردم و کشیدمش توو بغلم.. میدونستم مامانم کم زجر نکشیده توو زندگی ولی اگه اینا رو نمیگفتم میترکیدم از غم و غصه...

مامان: کوروش بخدا قسم من نمیدونستم بابات همچین کاری کرده... من فقط میدونستم بابات توو کار خلافه... حتی نمیدونستم خلافت چیه... چند بار خواستم ازش طلاق بگیرم ولی تهدید کرد شما رو ازم میگیره... من فقط بخاطر شما زندگی با اون مرد رو تحمل کردم... خدا ازش نگذره...

محکمتر به خودم فشردمش و گفتم: هیس بسه مامانم... من فقط خواستم دردم رو بهت بگم.. اگه با کسی حرف نمیزدم میمردم...

چند دقیقه توو بغلم موند که صدای در اجبارم کرد ازش جدا شم... بلند شدم رفتم در رو باز کردم که با قیافه خندون سحر و کیانا روبرو شدم...

کیانا: اع سلام داداش... چه زود اومدی...

_سلام حال خوب نبود تازه برگشتم.. بیاین توو...

بعد هم از جلو در کنار رفتم و اونا اومدن داخل... سحر هم با لبخند سلام داد بهم که فقط سر تکون دادم براش....

کیانا با خنده و شوخی رفت طرف مامان که با دیدن چشمای سرخ مامان خنده اش جمع شد و با نگرانی گفت: چیشده مامان... قربونت برم چرا گریه کردی...

بعد هم سئوالی به من نگاه کرد...

عشق یخ زده

مامان: چیزی نیست کیانا جان... دلم گرفته بود یکم... فکر اینکه کوروش بره و تنها شیم اشکمو در آورد....

سحر سریع رفت کنار مامان نشست و دستش رو گرفت و با خودشیرینی گفت

سحر: مادر جون چرا غصه بخورین... مگه قراره کوروش جایی بره... من که عمرا حاضر بشم شما رو تنها بزاریم... بعد عروسی هم میایم همینجا دیگه... یه اتاق از این خونه هم میتونیم زندگی کنیم....

من چپ چپ نگاهش کردم بخاطر این خودشیرینی هاش ولی مامان با لبخند بوسه ای رو صورت سحر زد و با شادی گفت: چقدر تو فهمیده و با کمالاتی قربونت برم من که.. باید به انتخاب کوروشم واقعا صدا فرین گفت...

بعد هم دست سحر و کیانا رو گرفت و باهم رفتن خونه... ولی من همچنان داشتم به جایی که سحر نشسته بود چپ چپ نگاه میکردم...

دختره پررو چقد خوب یاد داره خودشو هم توو دل بقیه جا کنه.... خودشیرین لوس...

زیر لب فحشی نثار سحر کردم و رفتم داخل..

part122#

لباسام رو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون... ساعت 7 بود و سینا کم کم باید میرسید.. مامان از وقتی فهمید دوستم رو دعوت کردم همش توو آشپزخونه بود و درحال تدارک دیدن واسه سینا... سحر هم که جریان رو فهمید خودشو آویزون کرد و به بهونه کمک کردن موند و حالا نصف شب باید من ببرمش خونشون... گیر افتادم از دست اینا دیگه...

صدای در حواسمو جمع کرد و قبل اینکه اجازه بدم کسی واسه باز کردن در بره؛ خودم پا تند کردم و رفتم طرف در...

با لبخند و خوشرویی با سینا احوال پرسیدم و دعوتش کردم داخل... مامان و کیانا و سحر هم جلوی در وایستاده بودن و به محض ورودمون شروع کردن سلام و خوش آمد گویی... سینا جعبه

عشق یخ زده

شیرینی که دستش بود رو گرفت سمت کیانا که قبل گرفتن کیانا سحر مثل نخود پرید وسط و جعبه رو از سینا گرفت و با لبخند تشکر کرد...یه عشوه خرکی هم اومد که چشمای من و کیانا چهارتا شد...تا حالا به شخصه همچین عشوه هایی از سحر ندیده بودم ولی خب جذابیت سینا حتما چشمش رو گرفته...

نامحسوس پوزخندی زد و سری به نشونه تاسف تگون دادم....کاش یه حرکتی بکنه که بتونم همون رو سوژه کنم و از شرش خلاص شم...

با سینا رفتیم جلوی تلویزیون نشستیم و کیانا مشغول پذیرایی شد....از دعوت سینا به خونه حسابی پیشمون شده بودم...چون میخواستیم بشینم باهاش حرف بزنم و واسه فردا یه نقشه بریزیم ولی حالا با بودن اینا پیشمون نمیتونستیم راحت حرف بزنیم....

مامان توو آشپزخونه مشغول درست کردن سالاد شد ولی سحر و کیانا اومدن پیش ما نشستن....نامحسوس چشم غره ای به هردوتا شون رفتم...سینا نگاه کوتاهی به اونا انداخت و بعد آروم گفت

سینا:چت بود تو امروز کوروش؟؟

_باید بهت بگم ولی بلند شو بریم توو حیاط بشینیم...پیش اینا نمیتونم حرف بزنم....

سری تگون داد و دوتایی همزمان بلند شدیم...سینی چای و ظرف میوه رو به زحمت برداشتم و گفتم

_مامان من و سینا میریم توو حیاط..هروقت شام آماده شد صدامون بزن...کار داریم...

مامان:باش برین..چیزی لازم داشتی بگو...

_چشم...

بعد هم به قیافه فضول سحر و کیانا که داشتن سینا رو با چشماشون قورت میدادن نگاه کردم و اخم وحشتناکی نشوندم روی پیشونیم...بیچاره سینا همونجور معذب وایستاده بود....

_سینا جان بیا بریم...

سینا:باش داداش...

عشق یخ زده

بعد هم سینی چای رو ازم گرفت و خودش سریع رفت بیرون...خم شدم و بشقاب های میوه خوری رو هم برداشتم و به کیانا گفتم:کیانا خانوم من بعدا با شما کار دارم...بیچاره سينا با اين نگاه کردن شما داشت آب میشد...بعضيا هم که اصلا خجالت حاليشون نیس...

بعد هم پوزخندی به قیافه سحر زدم و رفتم توو حیاط....

part123#

سينا:بيا بشين داداش..اومديم حرف بزني ديگه اينقدر زحمت نکش...

_چه زحمتی داداش...

نشستم روی تخت و بشقاب ها رو گذاشتم جلومون...

سينا:خب کوروش بگو چيشده؟؟!

_گفتنش آسون نیس سينا ولی باید بگم...ببين من از وقتی اين قضيه رو فهميدم خیلی مصمم تر شدم واسه فراری دادن آروشا..

سينا:کوروش بگو چيشده ديگه تو که دق دادی منو...

سرمو پايين انداختم و بغضی که باز داشت مهمون گلوم میشد رو قورت دادم و گفتم

_اون مردی که آرش و آروشا رو به اين وضع انداخت..

نفس عمیقی کشيدم و با چشماي بسته حرفم رو ادامه دادم...

_اون مرد بابای من بوده....

بعد گفتن حرفم چشمامو باز کردم که با قیافه بهت زده سينا روبرو شدم...

سينا:کوروش شوخی میکنی ديگه؟؟!!

عشق یخ زده

_نه..

سینا: چجوری اخه... یعنی بابات یه خلافتکار بوده؟؟؟

ماجرا رو به طور خلاصه براش تعریف کردم و گفتم که این یه حدس نیست و خود آروشا هم تایید کرد...

سینا: نمیدونم واقعا... فک میکنم لیاقت اینو داره که یه فرصت دوباره بدیم بهش....

_آره مطمئنم لیاقتشو داره....

سینا: کوروش من یه نقشه ای دارم ولی باعث نمیشه با فهمیدن این حقیقت بزنی زیر اون شرطمون...

_چی میگی تو... ندیدی نامزد الان داخل خونه نشسته...

سینا: کدوم نامزدت بود؟؟

_سحر..

سینا: آها چرا معرفی نکردی اونموقع...

_همینطوری... حالا بیخیالش بگو نقشت چیه...

سینا: ببین ما باید یه ساعتی وارد اداره بشیم که خلوت باشه و تعداد مامور ها کمتر باشه... خب این ساعت مسلماً شب... باید دوربین ها رو واسه حداقل یه ساعت از کار بندازیم...

_چجوری اخه... من نمیتونم وارد اتاق کنترل بشم...

سینا: میدونم... منم نگفتم که بریم داخل و از کار بندازیم.... هک میکنیم ولی نیاز به یه کد دارم که تو باید برام بیاری... پس صبح که رفتی اداره باید زحمتشو بکشی...

_خب؟؟

سینا: نیاز به یه خانوم هم داریم که بفرستیمش سراغ مامور بازداشتگاه....

_کیو باید بیاریم؟؟

همون موقع کیانا اومد توو حیاط و گفت بریم واسه شام....من و سینا نگاهی به کیانا انداختیم و بعد بهم نگاه کردیم و سری تگون دادیم....

کیانا گزینه مورد اعتمادی بود و بخاطر علاقه اش بهم همیشه هر کمکی که ازش میخواستم نه نمیگفت....فقط باید امشب بشینم همه چیو براش تعریف کنم از بس که فضوله....

_باش برو الان میایم...

سری تگون داد و سریع رفت توو خونه...

سینا:به نظرت کمک میکنه؟؟

_اره فقط از بس فضوله باید بشینم همه چیو تعریف کنم....پاشو بریم شام بخوریم بعد بشینیم و بقیه اش رو تصمیم بگیریم....

بلند شدیم رفتیم داخل...ظرف های میوه و سینی رو گذاشتم توو آشپزخونه و رفتم کنار سینا سرسفره نشستم....سحر هم اومد دقیقا کنار من نشست و یه بشقاب برداشت و گفت

سحر:آقا سینا بکشم براتون؟؟

سینا:ممنون خودم میکشم...

سحر بدون توجه به نه گفتن سینا،چند کفگیر برنج ریخت و خم شد گذاشت جلوش...ظرف خورشت هم گذاشت کنار بشقاب و با لبخند برگشت سرجاش...

سحر:کوروش جان واسه شما هم بکشم؟؟

_نه..خودم میکشم...

عشق یخ زده

بعد هم بشقاب برداشتم و واسه خودم برنج ریختم و مشغول خوردن شدیم....مامان هرچند دقیقه از سینا یه سؤال در مورد خودش و کارمون میپرسید و سینا هم با لبخند و با حوصله جواب میداد....

بعد شام دیگه توو حیاط نرفتیم و با صدای آروم به صحبت هامون ادامه دادیم.....نقشه سینا خوب بود و امیدوار بودم که خیلی خوب پیش بره...

سینا:کوروش من دیگه برم...فردا بعدازظهر بعد کار باهات هماهنگ میکنم تو هم اون کد رو پیدا کنی حتما....

_باش خیالت راحت...

هممون سینا رو تا جلو در همراهی کردم و اونم بعد خدافظی رفت...

مامان:کوروش میگم کی بااین پسره آشنا شدی...پسر خیلی خوبی بود....

_هوم...توو همین ماموریت آخر باهم بودیم...

سحر:اگه اجازه بدین دیگه من برم...دیر وقته...

مامان:خب شب بمون همینجا عزیزم...

سحر:نه دیگه میرم خونه...

مامان:باش...کوروش مامان ببر برسونش دیگه...

کلافه سری تکون دادم و با صدای خشکی گفتم:آماده باش منم الان میام....

رفتم توو اتاق و کیف پولم و گوشیم رو گذاشتم توو جیبم....پیراهنمم عوض کردم و رفتم بیرون که دیدم سحر داره با مامان اینا خدافظی میکنه....

_کیانا زنگ بزن آژانس...

کیانا:زنگ زدم...ماشین نداشتن...

هووووف...انگار همه دست به دست هم دادن که من این دختره رو تنها تحمل کنم...

تا سر خیابون خونه سحر اینا با ماشین رفتیم و بعدش پیاده شدیم که بقیه راه رو خودمون بریم...کنار هم توو سکوت راه میرفتیم...اگه قبلا بود الان حتما کلی هیجان داشتم بخاطر بودن سحر کنارم ولی الان نه خوشحالم و نه هیجان دارم...الان فکرم پیش دختریه که توو یه اتاق زندانی شده و اگه فردا نتونم نجاتش بدم دیگه هیچ شانسی باقی نمیمونه...

سحر:کوروش...

_بله..

سحر:چرا اینقدر سرد شدی تو...یجوری رفتار میکنی انگار مزاحمتم...

دلم میخواست با صدای بلند بگم آره تو الان فقط یه موجود مزاحمی واسم ولی حیف که نمیشد...واقعا حیف...

_نه سرد نیستم...

سحر:انکار نکن...ما قبلا اونقدر واسه ازدواجمون رویا بافی کرده بودیم...ولی تو امروز واسه خرید نیومدی...حتی شب خواستگاری هم همش توو خودت بودی و اصلا بهم اهمیت نمیدادی....

_ببین سحر من کارام زیاد شده و فکرم درگیره...امیدوارم درکم کنی و بزاری توو حال خودم بمونم...

سحر:تو همیشه حرفاتو بهم میگفتی...خب الانم باهام درد و دل کن...

_درمون دردم تو نبستی پس بیخیال شو...

همون موقع رسیدیم جلو در خونشون...قبل اینکه اجازه بدم باز چرت و پرت بگه گفتم:برو داخل دیگه خدافظ....

عشق یخ زده

بعد هم رومو برگردوندم و سریع ازش دور شدم... دلم میخواست تا صبح راه برم و خیابون ها رو بگردم... ولی باید میرفتم خونه و تا قبل اینکه کیانا بخوابه باهاش حرف بزنم...

یه در بست گرفتم و آدرسو دادم... تا خونه چشمامو بستم و سعی کردم حرفایی که میخوام به کیانا بزنم رو توو ذهنم مرتب کنم...

مطمئنم اگه کیانا در مورد بابا بدونده حالش خراب میشه ولی نباید بزارم مامان بفهمه... همین که میخوام به کیانا از عشقم بگم کافیه.. مامان رو دیگه نمیخوام قاطی کنم...

کرایه ماشین رو حساب کردم و پیاده شدم... خوبه ماشینه تا جلو در خونه اومدم... کلید انداختم و وارد خونه شدم... چراغ های خونه خاموش بودن و شانس بیارم کیانا بیدار باشه....

کفش هام رو گذاشتم روی جا کفشی و رفتم داخل... مامان رختخوابش رو گوشه هال پهن کرده بود و خوابیده بود ولی چراغ اتاق هنوز روشن بود...

part126#

رفتم داخل اتاق و در رو پشت سرم بستم... کیانا توو رختخوابش دراز کشیده بود و هدفون رو گوشش بود و چشمش بسته بود... آرام رفتم کنارش نشستم و هدفون رو از گوشش برداشتم که با ترس پرید و سیخ سر جاش نشست...

_نترس منم...

کیانا: اع کوروش این چه کاریه...

_خب صدات میزدم که نمیشنیدی عزیزم...

کیانا: حالا عیب نداره... الان بلند میشم رختخوابت رو پهن میکنم...

_نه نمیخوام... بشین میخوام باهات حرف بزنم....

عشق یخ زده
کیانا: راجب چی؟؟

_ببین کیانا حرفایی که میخوام بهت بزنم رو میخوام قول بدی که به هیچکس نگی حتی مامان...

درست نشست و باتعجب بهم نگاه کرد و گفت: کوروش چیشده... درست بگو چته....

_ببین کیانا.. من عاشق شدم...

کیانا: خل شدی داداش... خب تو اینو چند وقت پیش هم گفته بودی دیگه... نصف شبی سرکارم گذاشتی...

_کیانا بزار حرفمو بزنم... من منظورم سحر نبود... وقتی واسه ماموریت رفتم توو اون عمارت یکیو دیدم که دلمو برد... فهمیدم حسم به سحر گذرا بوده... علاقه ای که نسبت به اون رو دارم حتی یه درصدش رو هم تاحالا به سحر نداشتم....

کیانا: کوروش میفهمی داری چی میگی... تو داری با سحر ازدواج میکنی و الان داری میگی عاشق یکی دیگه ای.... خب تو که سحر رو نمیخواستی چرا اون شب دوباره گذاشتی بریم خواستگاریش؟؟؟

_کیانا من به سحر علاقه ندارم ولی بخاطر مامان دارم باهاش ازدواج میکنم... مامان دلش میخواد عروسیه منو ببینه و خیلی وقته منتظر این اتفاقه... نمیتونم دلشو بشکنم...

کیانا: خب داداش گلم درست میگفتی به یه دختر دیگه علاقمند شدی.. مامانم خوبیه تورو میخواد مطمئن باش نه نمیاورد و میرفتیم خواستگار اون دختره....

_مشکل همینجاس من نمیتونم با آروشا ازدواج کنم....

کیانا: اسمش آروشاس؟؟

_هوم...

کیانا: خب چرا نمیتونی باهاش ازدواج کنی!!!!!! نکنه از این بچه پولداراس که باباش نمیزاره با قشر ضعیف ازدواج کنه؟؟

_نه... من نمیتونم باهاش ازدواج کنم چون... چون اون..

عشق یخ زده

نفس عمیقی کشیدم و سریع ادامه دادم: چون آروشا همون قاتله اس....

کیانا بااین حرفم خشک شد... با دهن نیمه باز بهم خیره شد و بعد چند دقیقه ناباورانه گفت

کیانا: کوروش ت.. تو عاشق یه ق.. قاتل... والای.. باورم نمیشه...

_کیانا باور کن اون دختر بی رحمی که توو ظاهر بود، نیست... اون مهربونه.. دل رحمه ولی این حس ها رو نمیخواه نشون بده... این حس ها رو وقتی بچه بوده توو وجودش خاموش کردن.... اصلا تو خودتم اونو دیدی... اگه واقعا بیرحم بود نمیومد کمکت کنه...

کیانا: اون آروشا همین آروشایی که تو میگی؟؟!!

_اوهوم.....

part127#

کیانا: ببین باش اصلا بیخیال اینکه اون قاتله و من چی درموردش فک میکنم... من نمیخوام قضاوتش کنم حداقل تا وقتی که نفهمم چرا اون کارا رو کرده قضاوتش نمیکنم... تو که الان میگی نمیدونم مهربونه و خوبه پس چرا میگی نمیتونی باهاش ازدواج کنی؟؟... اگه اونم تو رو بخواد مطمئن حاضر بخاطرت عوض بشه....

_کیانا خواهشا خنگ بازی در نیار اون الان توو زندانه... ببین دو دقیقه نپر توو حرفم... من بخاطر عشقی که به آروشا دارم نمیتونستم دست رو دست بزارم تا اعدامش کنن واسه همین تصمیم گرفتم فراریش بدم... با سینا حرف زدم که کمکم کنه و اونم قبول کرد ولی شرط گذاشت که بعد فرار کردن آروشا من نرم طرفش و بیخیالش بشم وگرنه خودش میفته دنبالمون تا دستگیرمون کنه... منم قبول کردم تا اینکه امروز با فهمیدن یه موضوعی مصمم تر شدم که به آروشا یه فرصت دیگه واسه زندگی بدم.... من به اون مدیونم باید کمکش کنم... به کمک توهم نیاز دارم...

کیانا: چی فهمیدی؟؟؟

عشق یخ زده

با تردید نگاش کردم و گفتم: کیانا نمیتونم یعنی نمیخوام بهت بگم... نمیخوام زندگیه آرومت رو خراب کنم... خواهشا اصرار نکن...

کیانا: ببین کوروش من نمیدونم چه کمکی ازم میخوای ولی تا بهم همه چیو نگی عمرا کمکت کنم....
هووووف میدونستم تا این فضول همه چیو نفهمه ول کن... نفس عمیقی کشیدم و آروم از همه کارای بابا براش گفتم... وقتی حرفام تموم شده و سرم بالا آوردم دیدم صورت کیانا خیس و چشماش قرمز... با غم نگام میکرد و اشک میریخت..

کیانا: کوروش نمیتونم باور کنم بابامون همچین کاری کرده....

کشیدمش توو بغلم و با بغض گفتم: حقیقته کیانا... بابامون زندگی اون دوتا رو به این وضع انداخت... آرش خودکشی کرده کیانا... یه نامه واسه آروشا گذاشته بود که از حسرتش واسه یه زندگی آروم گفته بود... کیانا بنظرم حق آروشاس که یه فرصت دوباره داشته باشه....

کیانا: بزار یکم فکر کنم خواهش میکنم...

_باش...

دیگه چیزی نگفتم و فقط موهایش رو نوازش کردم... یه ربعی به این کارم ادامه دادم که حس کردم نفس های کیانا منظم شد و خوابش برد...

آروم گذاشتمش رو رختخوابش و پتو کشیدم روش... لباسام رو عوض کردم و بعد برداشتن رختخواب خودم چراغ رو خاموش کردم و رفتم توو هال...

تشکم رو جلو تلویزیون پهن کردم و دراز کشیدم... خوابم نمیومد ولی دلم نمیخواست بیدار بمونم و فکر کنم....

part128#

یکی داشت دائم تکونم میداد و میخواست که بیدار شم ولی حال نداشتم چشمامو باز کنم...

عشق یخ زده
کیانا: ااااا داداش پاشو دیگه...

چشمامو باز کردم و آروم گفتم: چته کیانا!!!

کیانا: ساعت 9 نمیخوای بری سرکار...

بلندشدم و درست نشستم...دستی توو موهام کشیدم و به ساعت نگاه کردم...

_میرم...صبحونه آماده اس؟؟

کیانا: آره..مامان رفته خونه همسایه امروز نذری دارن کمک کنه..تو هم پاشو که دیرت میشه...

بعد خودش بلند شد و رفت توو آشپزخونه..گوشیمو از کنار بالشت برداشتم و چک کردم..ساعت
هشت سینا یه پیام داده بود که کد رو حتما گیر بیارم...کد زیر یکی از صفحه کلید ها نوشته شده...

بلند شدم رفتم صورتمو شستم و لباسام رو پوشیدم...صبحونه خوردم و رفتم توو حیاط...کفشام رو
برداشتم و مشغول تمیز کردنش شدم که کیانا هم اومد حیاط و گفت: داداش

_جانم؟؟

کیانا: من کمکتون میکنم...

چیزی نگفتم و درست کفشام رو پام کردم و بعد رفتم روبروی کیانا و ایستادم..

_مطمئنی؟؟

کیانا: اره...بخاطر عشقی که بینتون هس،بخاطر کاری که بابا باهاشون کرد و بخاطر کمکی که آروشا به
خودم کرد؛میخوام کمک کنم فرار کنم....فقط لطفا بگین نقش من چیه این وسط؟؟

_باش عزیزم شب اومدم برات تعریف میکنم...خدافظ...

کیانا: خدافظ داداش..

از خونه رفتم بیرون و تا سر خیابون پیاده رفتم...تا کسی گرفتم و آدرس دادم تا بره....نمیدونم الان برم
با آروشا حرف بزنم یا بمونه شب..

عشق یخ زده

گیج و هول شده بودم و همه تمرکزم پریده بود... جلوی در اداره پیاده شدم و رفتم داخل.... حداقل شانس آوردیم امروز کلا سرهنگ نیس وگرنه بااین قیافه من همه چی لو میرفت...

رفتم اتاق خودم و پرونده ای که روی میز بود رو برداشتم نگاه کردم... قتل یه دختر که قاتلش هنوز پیدا نشده... کارآگاه واسه بررسی صحنه قتل رفته بود و حالا مضمون ها اومده بودن واسه بازجویی و اینکار افتاده بود گردن من... هووووووف کم بدبختی دارم خودم حالا باید برم از اینا هم بازجویی کنم... پرونده رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم... بعد هماهنگی های لازم با بچه ها رفتم اتاق مخصوص تا بیارنشون....

part129#

با خستگی از اتاق بازجویی بیرون اومدم و ردی صندلی های اتاق کنترل ولو شدم... تقریباً نزدیک 5 ساعت اون داخل بودم و از 7 نفر بازجویی کرده بودم ولی خب به جایی هم نرسیده بودم... یکی از سربازا برام چایی آورد که با لبخند ازش تشکر کردم... واقعا الان نیاز به یه لیوان چایی داشتم... مشغول خوردن چایی شدم و در همون حین با مسئول اصلیه پرونده درمورد بازجویی ها صحبت میکردم ولی خب فکرم به این بود که یه بهونه ای پیدا کنم و برم اتاق کنترل دوربین های اداره... نیم ساعتی نشستم و بعد خوردن دو لیوان چای باهمه خدافظی کردم و اومدم بیرون.... چون ساعت اداری داشت تموم میشد خلوت تر از همیشه بود راهرو ها...

بدون اینکه حرکت مشکوکی بکنم راه افتادم رفتم طبقه سوم..

به بهونه بیکاری میخواستم برم اتاق کنترل و بشینم یکم با مسئولش حرف بزنم تا ببینم چجوری میتونم کد رو پیدا کنم....

در زدم و رفتم داخل... سروان محمودی نشسته بود پشت میز و با دقت زل زده بود به مانیتور که با ورود من سرش رو بلند کرد و با دیدن من لبخندی زد و بلند شد از جاش....

عشق یخ زده

محمودی: سلام یزدانی..از این ورا...

لبخندی زدم و رفتم نزدیکش...دست دادم و نشستم کنارش...

_حوصلم سررفته بود گفتم یه سر پیام پیشت...خیلی وقت بود ندیده بودمت...

محمودی:خوب کردی...دلم برات تنگ شده بود...

_چخبرا؟؟

محمودی:هیچی...میبینی که نشستم از صبح تا بعدازظهر زل میزنم به این مانیتور ها...

_اع از صبح هستی...من فک میکردم تو بعدازظهر تا صبحی...

محمودی:نه دیگه..شبا یکی دیگه میاد...

لبخندی از سر رضایت زدم...خدایا نوکرتم..اگه محمودی شب میموند کارمان سخت میشد چون خیلی زرنکه و نهایتا وصل کردن دوباره دوربین ها ده دقیقه براش زمان میبره...حالا نمیدونم اون یکی چجوریه ولی خداکنه گیج باشه...

محمودی:داداش چای میخوری؟؟

_نه دیگه..پایین چای زیاد خوردم...گشمنه دیگه باید برم کم کم غذا بخورم...

محمودی:میری خونه؟؟

_نه تا بعدازظهر باید بمونم...

محمودی:پس چه خوب...بشین همینجا خانومم قیمه درست کرده زیاد گذاشته برام...برم گرمش کنم پیام باهم بخوریم...

_نه دیگه مزاحم نمیشم خودت بخور نوش جونت...

محمودی:اع کوروش بشین دیگه...حواست به دوربین ها باشه تا پیام...

_باش...

عشق یخ زده

محمودی رفت سمت کمدش و غذا رو برداشت و رفت گرمش کنه... خداروشکر آبدار خونه طبقه پایین بود و الان وقت داشتم... میدونستم کسی بدون هماهنگی با محمودی اینطرف نمیاد مگر اینکه مثل من پرو باشه...

نبودن دوربین توو این اتاق هم کارمو راحت کرده بود... سریع بلند شدم و رفتم آروم در رو بستم و قفلش کردم....

توو این اتاق کامپیوتر زیاد بود و گشتن واقعا سخت بود ولی باید خیلی سریع کارمو انجام بدم چون اگه کسی بیاد و در اتاق قفل باشه حسابی بهم شک میکنند...

part130#

تند تند شروع کردم زیر کیبورد ها رو نگاه کردن ولی هیچی نبود... ده دقیقه ای گذشته بود و مطمئن الان محمودی برمیگشت... سریع رفتم سمت کامپیوتر قدیمی ای که گوشه اتاق بود و کیبوردش رو دادم بالا و هول هولکی نگاه کردم و گذاشتم سرجاش... یه قدم برداشتم که خنگی نثار خودم کردم و دوباره کیبورد رو برداشتم... یه کد ۶ رقمی زیرش نوشته بود و امیدوارم که همین کدی باشه که سینا میخواد....

با گوشیم چند تا عکس از کد گرفتم و سریع سرجاش گذاشتم...

قفل در رو باز کردم و مثل اولش باز گذاشتمش... سرجام نشستم و خودمو با گوشیم مشغول کردم....

پنج دقیقه ای گذشت که محمودی اومد داخل قابلمه های دستش رو گذاشت روی میز... دوتا بشقاب و قاشق هم گذاشت با خنده گفت

محمودی: میبینی چقدر غذا گذاشته... خانوما همینجورین دیگه.. هرروز یه قابلمه پر برنج خورشت میزاره منو با خرس اشتباه گرفته..

خندیدم و به نشونه تایید سر تکون دادم... یه بشقاب واسه من کشید و یه بشقاب واسه خودش... قابلمه خورشت رو گذاشت وسط و با خنده گفت: دیگه خورشت رو باید از قابلمه بخوریم...

عشق یخ زده
_خوبه..دستت درد نکنه داداش...

محمودی:نوش جونت...مشغول شو دیگه...

باشه ای گفتم و شروع کردم...بخاطر استرسی که داشتم نصف بشقاب بیشتر نتونستم بخورم....

بعد غذا تشکر کردم از محمودی و بشقاب های اداره رو برداشتم و بعد خدافظی باهاش رفتم
پایین...بشقاب ها رو گذاشتم آبدار خونه و خودم رفتم اتاقم....

به سینا پیام دادم کد رو پیدا کردم و کیانا هم راضی شد بهمون کمک کنه و اونم در جواب فقط گفت
باشه بمون اداره ساعت 5 میام دنبالت...

خب الان ساعت 4:30 بود و تا پنج چیزی نمونده بود...بخاطر همون پرکنده ها رو برداشتم و مشغول
خوندن شدم...اینجوری وقت میگذشت و کمتر فکر میرفت سمت امشب و آروشا...

نیم ساعتی خودمو با اونا مشغول کردم تااینکه سینا پیام داد جلو در منتظره...

بلند شدم پرونده ها رو مرتب گذاشتم گوشه میز و بعد برداشتن گوشیم از اتاق رفتم بیرون....

برگه خروجم رو تحویل دادم و رفتم بیرون....سوار ماشین شدم و بعد سلام و احوال پرسی سینا راه
افتاد....

part131#

گوشیمو بیرون آوردم و عکس کد رو به سینا نشون دادم...

_خودشه؟؟

سینا:صبرکن..

ماشین رو به کنار نگه داشت و لب تاپش رو از صندلی عقب برداشت...روشنش کرد و رفت توو یه
برنامه ای..

عشق یخ زده
سینا: کوروش نت داری؟؟

_آره چطور؟؟

سینا: نقطه اتصال رو روشن کن لطفا.. نیاز به نت داره این برنامه...

_باش...

نقطه اتصال رو روشن کردم و رمزش رو گفتم سینا بزنه... بعد چند دقیقه سینا کد رو وارد کرد و بعد چند لحظه دوربین های اداره واسمون بالا اومد.... لبخندی زدم و با خنده گفتم: ایول باو... توو کامپیوتر خیلی حرفه ای هستی؟؟

سینا: آره علاقه داشتم به صورت حرفه ای یاد گرفتم...

_خوبه الان به دردمون خورد این علاقت....

سینا خنده ای کرد و بعد از برنامه بیرون اومد... لب تاپ رو خاموش کرد و راه افتاد....

_ساعت چند باید بریم؟؟؟

سینا: ساعت یازده میام دنبالتون.. فقط کوروش الان زنگ بزن به سرهنگ و بگو که مرخصی میخوای...

_چرا؟؟

سینا: آروشا که فرار کنه اولین نفری که متهم میشی خودتی... پس الان به سرهنگ زنگ میزنی یه بهونه میاری که باید از تهران خارج شی... نمیدونم بگو واسه فامیلاتون یه مشکلی پیش اومده باید بری پیششون...

_سرهنگ من و فک و فامیلم رو کاملاً میشناسه و میدونه همشون توو همین تهرانن... بعدشم میدونه که ما هیچ رفت و آمدی با اونا نداریم...

سینا: نمیدونم دیگه کوروش باید یه بهونه ای جور کنی....

چند دقیقه ای سکوت کردیم تا اینکه با فکری به ذهنم اومد هیجان زده گفتم: فهمیدم... سینا من الان میرم بلیط اتوبوس میگیرم واسه مشهد... به سرهنگ زنگ میزنم میگم به مامانم قول داده بودم قبل

عشق یخ زده

ازدواجم یه مسافرت سه نفره بریم و بخاطر همین ساعت ۸ راه میفتیم میرم... بعد مامانمو با دو نفر که بلیط من و کیانا رو دارن میفرستم برن که اگه بعدا پیگیری کردن لو نریم... خودم و کیانا هم نصف شبی راه میفتیم میریم...

سینا: نقشه خوبیه فقط اون دونفر کی باشن؟؟

_نمیدونم...

سینا: اگه بخوای من میتونم مامانم و داداشمو بگم بیان.. اگه مامانت اذیت نمیشه...

_نه بابا چرا اذیت شه... مامانم دنبال اینه که یه خانوم همسن خودش پیدا کنه باهاش سریع گرم بگیره...

سینا: خب پس اینم حل شد... بریم بلیط بگیریم... توهم زنگ بزنی مامانت آماده شه و رفتی خونه هم قانعش کن اگه سرهنگ ازش بعدا پرسید چیزی لو نده...

_از اون بابت خیالت راحت... فقط سینا اگه شب کسی ما رو دید چی؟؟؟ لو میریم که...

part132#

سینا: کوروش ما قرار نیست که باهمین قیافه ها وارد اونجا بشیم.. زودتر میام دنبالتون که بریم یه گرمی رو صورتمون بکنیم...

سری تکون دادم و شماره کیانا رو گرفتم... گفتم وسایل خودش و مامان رو جمع کنه تا برم خونه براشون توضیح بدم... سینا هم به مامانش گفت و جلوی ترمینال نگه داشت...

_سینا تو نیا دیگه اینجا شلوغه ممکنه پلیس گیر بده... من میرم بلیط میگیرم میام...

سینا: باش پس من منتظرم...

عشق یخ زده

پیاده شدم و رفتم داخل...یکی از تعاونی ها رو انتخاب کردم و رفتم پیش مسئولش...سه تا بلیط واسه ساعت 9 گرفتم و اومدم بیرون...

شماره سرهنگ رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده...بعد چند تا بوق جواب داد...

سرهنگ:بله؟؟

_سلام قربان خسته نباشین...

سرهنگ:سلام کوروش جان خوبی؟

_ممنون بخوبیتون...راستش مزاحمتون شدم که ازتون مرخصی بگیرم...

سرهنگ:مرخصی واسه چی؟؟

_راستش من به مادرم قول دادم قبل عقدم یه مسافرت خانوادگی بریم و این شد که واسه امشب بلیط مشهد گرفتم...اگه اجازه بدین ساعت 9 راهی میشیم...

سرهنگ:آها به سلامتی...برو خوش بگذره..من خودم فردا میرم اداره برگه مرخصی رو برات ردیف میکنم..

_خیلی ممنون قربان..امری نیس؟؟

سرهنگ:نه سوغاتی یادت نره...

_چشم حتما..

سرهنگ:چشمت بی بلا..خدافظ

_خدافظ...

با لبخند گوشیه قطع کردم و گذاشتمش توو جیبم...تا اینجا که همه چی خوب پیش رفته و امیدوارم از اینجا به بعد هم همه چی خوب باشه..بلیط ها رو گذاشتم توو جیب پیراهنم و رفتم بیرون...

سوار ماشین شدم و با لبخند گفتم:فعلا که همه چی حله...

عشق یخ زده

سینا:خوبه...پس بریم خونه یکم استراحت کنیم...ساعت چند بلیط گرفتی؟؟

_واسه 9 فقط داشتن...

سینا:خوبه ساعت 8:30 میام دنبال مامانت...

_نه بابا...شما بیاین ترمینال منم مامانمو میارم...

سینا:تعارف نکن دیگه کوروش...من که قراره این راهو بیام دنبال حاج خانوم شماهم میام...

_باش داداش دستت درد نکنه....

سینا:قربونت...

تا خونه دیگه با حرفای متفرقه و ساده گذشت...دیگه نداشتیم سینا تا داخل کوچه بیاد و بیشتر از این زحمتش بدم،سرکوچه پیاده شدم و بعد خدافظی و هماهنگیه اخر راه افتادم سمت خونه...

part133#

ساک مامان رو برداشتم و برای هزارمین بار گفتم

_مامان جان من بیام مشهد همه چیو برات توضیح میدم...قول میدم..فقط شما به کسی نگو که من و کیانا همراهت نیستیم چون ما نهایتا چند ساعت دیر تر از شما میرسیم....

مامان:چی بگم دیگه...فقط خداکنه این مرموز بازیای شما شر نشه...مراقب خودتون باشین...

کیانا صورت مامانو بوسید و با لبخند گفت:چشم شماهم مراقب خودت باش...

مامانو همراه سینا اینا راهی کردیم و برگشتیم توو خونه..طبق گفته سینا بعد انجام کارمون اونم همراهمون میاد مشهد و این یعنی قراره با ماشین اون راهی شیم....

عشق یخ زده
ساک خودم و کیانا رو گذاشتم جلو در و کیفی که سینا جلوی در بهم داده بود رو باز کردم....لباس فرم
پلیس بود که واسه کیانا آورده بود...

_کیانا:.....

کیانا:بله؟؟

_بیا اینو ببر....

اومد توو هال و گفت:چیو؟؟

کیف رو گرفتم سمتش که با دیدن لباس فرم خندید و گفت:ایول همیشه دلم میخواست از اینا
بیوشم....

کیف رو گرفت و برگشت توو اتاق....سرمو تکیه دادم به پشتی و چشممو بستم....

فکر اینکه قراره به آروشا کمک کنم هیجان خاصی بهم میداد ولی اینکه قرار بود دیگه نبینمش داغونم
میکرد...

کیانا:داداش..

_جانم..

کیانا:میگم اگه لو بریم چی؟؟

_نمیدونم...

دیگه چیزی نگفت و مشغول بازی با گوشیش شد...

ساعت ده سینا زنگ زد و گفت که همین الان اتوبوسشون راه افتاد و خودش میره دنبال گریمورها و
میاد اینجا...

_کیانا پاشو یکم خونه رو مرتب کن الان میان...

کیانا:باش داداش توهم برو شیر گاز زو ببند..

عشق یخ زده

_باشه موقعی که خواستیم بریم الان دیدی کاری داشتن یا چایی خواستن...

کیانا:اع کوروش بهونه نیار..اگه چایی بخوان با چای ساز درست میکنم پاشو...

نفسمو کلافه دادم بیرون و رفتم شیر گاز رو بستم....لباس فرم هایی که یواشکی از اداره برداشته بودم
رو هم پوشیدم...لباس یه سرباز رو برداشته بودم تا بپوشم و سینا هم قرار بود واسه خودش بیاره...

_کیانا وسایلت رو کامل چک کردی دیگه...برنمیگردیما خونه گفته باشم...

کیانا:خیالت راحت....

همون موقع در زدن که کیانا سریع رفت توو حیاط و چند دقیقه بعد صدای سلام علیکشون اومد....

سینا با دوتا پسر و یه دختر اومدن داخل و به منم سلام دادن که با لبخند جوابشون رو دادم...آرمان و
آرمین باهم داداش بودن و هاله همکارشون بود که گریم رو به صورت حرفه ای یاد داشتن و باهم کار
میکردن...

سینا:بچه ها زود باشین که زیاد وقت نداریم...

part134#

آرمان:باش...هاله جان شما با خانوم برین اتاق ما هم اینجا کارمون رو انجام میدیم...

هاله:باشه...

هاله و کیانا باهم رفتن داخل اتاق و به خواست آرمان،منم رفتم دوتا صندلی آوردم و خودم و سینا
روش نشستیم...

سینا:داداش واسه موهامون میتونی یه کاری بکنی؟؟میخوام شبیه سربازا بشیم.....

آرمان:آره خیالت راحت....

عشق یخ زده

آرمان و آرمین کیفشون رو باز کردن و کارشون رو شروع کردن....از بوی این لوازمی که به صورتم
میمالید اصلا خوشم نمیومد ولی چاره ای نداشتم...

آرمان:کوروش داداش...

چشمامو باز کردم و جانمی گفتم...قرصی گرفت سمتم و گفت:داداش اینو بخور که وقتی میخوام لنز
بزارم توو چشمات اذیت نشی...

_باش پس بزار برم آب بیارم...

آرمان:نه بدون آب بخورین بهتره...

سری تکنون دادم و قرص رو خوردم....چشمامو بستم تا کارش رو انجام بده....

نمیدونم چند ساعت داشت روی سرم و صورتم کار میکرد که بالاخره گفت چشماتو باز کن لنز بزارم...

یه لنز آبی گذاشت داخل چشمم که اولش خیلی اذیت شدم و دلم میخواست بشینم زار بزنم ولی کم
کم عادی شد و راحت شدم....

آرمان:بفرما اینم تغییر چهره ای که میخواستین...

برگشتم سمت سینا که با دیدنش هم خندم گرفت و هم تعجب کردم...

سرش رو با گریم و لوازم مخصوص کچل کرده بودن و یه لنز سبز روشن گذاشته بودن براش...ولی
ریش های بلندش هنوز سرجاش بود و قیافش رو با اون کله کچل جالب کرده بود....

_سینا میگما تا حالا سرباز بااین همه ریش ندیدم...

آرمین:خودش نداشت بزنم...

سینا:من بدون ریش هام طاقتم نمیاد اصلا....

تک خنده ای کردم و چیزی نگفتم دیگه...از آرمان تشکر کردم و بلند شدم رفتم سمت آینه که با
دیدن خودم چشمام چهارتا شد.....

عشق یخ زده

سرم مثل سینا کچل شده بود و ته ریشم همون اول زده بودن...لنز آبی که برام گذاشته بودن قیافم رو خیلی زشت کرده بود ولی از همه داغونتر اون دماغ مصنوعی ای بود که برام گذاشته بود..

یه رماغ دراز و عقابی که وسطش قوز داشت و بخاطر کرم هم رنگ پوستم شده بود....

با خنده برگشتم سمت سینا و گفتم:خدایی آروشا ما رو بااین قیافه ها ببینه اگه سخته نکنه جای شکر داره....

سینا:آره خدایی خیلی زشت شدیم...

آرمان:زشت خوبه دیگه زیاد جلب توجه نمیکنن...

سینا:آره داداش دستت دردکنه...

آرمان:قربونت...

part135#

بیست دقیقه ای منتظر موندیم تا اینکه کار کیانا هم تموم شد...اونم مثل ما زشت درست کرده بودن ولی دیگه نه به اندازه ما دوتا...با لباس مامور ها خیلی بانمک شده بود و مخصوصا اون چادری که انداخته بود سرش و براش بلند بود...

دستمزد گریمور ها رو به زور خودم دادم و رفتن...سینا نمیداشت و میخواست خودش پرداخت کنه ولی خب نمیشد دیگه همه اینا بخاطر درخواست منه...

شیر فلکه آب رو هم بستم و کنتور برق رو روهم خاموش کردم...وسیله هامون رو برداشتیم و بعد از قفل کردن در ها از خونه رفتیم بیرون....

ساک ها و وسایل اضافی رو گذاشتم صندوق عقب پیش وسایل سینا و سوار شدیم...

عشق یخ زده

سینا: کوروش چند تا کارت شناسایی جعلی توو داشبورد هس بردارین که اگه به مشکل خوردیم چیزی همراهمون باشه...

_باش...

داشبورد رو باز کردم و کارت ها رو برداشتم... با دیدن عکس صاحب اون کارت ها خندم گرفت... دقیقا مثل همونا ما رو گریه کرده بودن...

_تو بهشون گفتی مثل اینا گریه کنن؟؟

سینا: اره...

خندیدم و کارت خانومه رو دادم کیانا و خودمم کارتی که مثل اون بودم رو برداشتم... دستکش هایی که از قبل گذاشته بودم توو جیبم رو بیرون آوردم و یه جفتشو دادم سینا و یه جفت هم کیانا...

_اینارو هم دستتون کنین که اگه یه وقت خواستن بازداشتگاه رو انگشت نگاری کنن لو نریم....

سینا: خوب شد آوردی.. من اصلا حواسم به این مورد نبود...

سری تکون دادم و خودمم دستکش ها رو دستم کردم...

_کیانا همه چی یادته دیگه.. حرفایی که قراره بزنی و نقشه...

کیانا: اره حواسم هس خیالت راحت...

_خوبه...

سینا ماشین رو دوتا کوچه پایین تر از کلانتری پارک کرد و لب تاپش رو روشن کرد.... برگشت سمتم و خواست چیزی بگه که سریع گفتم نتم روشنه... خندید و دوباره سرش رو کرد توو لب تاپ....

چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه لب تاپ رو کنار گذاشت و گفت: بچه ها فقط نیم ساعت وقت داریم.... بیشتر از این نمیتونیم دوربین ها رو خاموش نگه داریم... سریع پیاده شین بریم....

لب تاپ رو گذاشتیم عقب و زیر صندلی که نورش زیاد جلب توجه نکنه....

عشق یخ زده

خودمونو مرتب کردیم و بعد قفل کردن در های ماشین؛ با قدم های بلند خودمونو رسوندیم به کلانتری...

_کیانا سعی کن تا حد ممکن پایین رو نگاه کنی... حالا تو زودتر از ما برو داخل.... خیلی عادی از در پشتی برو سمت بازداشتگاه...

کیانا: باشه باش...

بعد هم سریع رفت داخل و با قدم های بلند رفت داخل ساختمون....

part136#

سینا: کوروش آماده ای؟؟

_آره بدو که دیر شد...

کلاه رو یکم پایین تر کشیدم و سریع رفتیم داخل... دوتامون سرمون پایین بود و مشغول گفتن حرفای الکی بودیم که جلب توجه نکنیم... وارد ساختمون اداره شدیم و یه راست با قدم های نه چندان تند رفتیم سمت بازداشتگاه.. سرمو بالا آوردم و نفس عمیقی کشیدم که با صدایی که از پشت سرمون اومد خشک شدم...

+سربازرز...

آب دهنمو قورت دادم و آروم برگشتم... سرگرد کامرانی باهمون اخم همیشگیش و ایستاده بود و داشت به ما نگاه میکرد... نفس عمیقی کشیدم و رفتم کمی نزدیکش و احترام گذاشتم... صدامو یکم کلفت تر کردم و گفتم: بله قربان...

یه برگه گرفت سمتم و گفت: اینو ببر بزار اتاق سروان یزدانی... ماموریت جدیدی باید انجام بده... من فردا نیستم خودم نمیتونم بهش بگم...

_چشم..

عشق یخ زده

سری تکون داد و رفت..نفس عمیقی کشیدم و برگه رو گذاشتم داخل جیبم...

سینا:کوروش ده دقیقه بیشتر وقت نداریم بدو...

_وای چه زود بیست دقیقه گذشت ...

پا تند کردیم و وارد بازداشتگاه شدیم...کیانا با دسترس راه میرفت و زیر لب چیزی زمزمه میکرد...

_کیانا افسر اینجا رو کجا فرستادی؟؟

کیانا:فرستادمش پی نخود سیاه...توروخدا زود باشین...الان میاد...

باشه ای گفتم و از توو کشو میز دسته کلید رو برداشتم..

سینا:کوروش بدو که وقتمون داره تموم میشه...

سریع رفتم سمت اتاق آخری و درش رو باز کردم...ولی آروشا اونجا نبود....باتعجب اطراف اتاق رو نگاه کردم ولی نه واقعا نبود...سریع رفتم سمت اتاق کناری و پنجره در رو باز کردم و اتاق رو نگاه کردم ولی به جز چند تا زن هیچ خبری از آروشا نبود..

سینا:چیکار میکنی زود باش دیگه...

_نیستش...

سینا:یعنی چییییی..

خودشم اومد و شروع کرد از پنجره ها داخل اتاقا رو نگاه کردن...همش 3دقیقه وقت مونده بود و دوتا اتاق...

سینا رفت سمت اتاق سمت راستی و منم سمت اون یکی اتاق ولی اونجا خالی بود...

سینا:بیاین اینجا!!!!..

سریع دویدم سمت سینا و از پنجره نگاه کردم....آروشا و دوتا زن داخل اتاق بودن و با تعجب به ما که داشتیم از پنجره نگاشون میکردیم؛خیره شده بودن...

عشق یخ زده

در رو باز کردم و دوییدم سمت آروشا و دستش رو گرفتم و بلندش کردم..رفتم سمت در که آروشا دستش رو از دستم کشید و باخم گفت:کجا میخوای منو ببری؟؟

_بیا بریم میگم بهت...

آروشا:گفتم کجا میخوای ببریم؟؟اصلا کی هستی تو؟؟

_آروشا بیا بریم میگم بهت...

با صدای خودم که حرف زدم شناختم و با تعجب زیر لب گفت:کوروش!!!!

سینا:الان دوربین ها روشن میشه بیاااا....

part137#

دست آروشا رو گرفتم و کشیدمش که مقاومت کرد و باخم گفت:من نمیام ولم کن...چرا نمیزیاری به درد خودم بمیرم ولم کن....

وقتمون تموم شد و هرلحظه ممکن بود کسی بیاد...با کلافگی برگشتم سمت آروشا و با شرمندگی گفتم:معذرت میخوام...

قبل اینکه فرصت تعجب یا کاری رو بهش بدم ضربه محکمی به سرش زدم که بیحال شد و سقوط کرد...قبل اینکه بخوره زمین گرفتمش و سریع در رو بستیم و فرار کردیم....

_کوروش بااین بریم توو سالن که میگیرنمون...

سینا خواست حرفی بزنه که همون موقع چراغ دوربین بالای سرمون روشن شد و دقیقا روی ما ثابت موند...

سه تایی نگاهی به دوربین انداختیم و بعد لحظه ای سینا گفت:فقط بدویین...

بعدش خودش و کیانا سریع شروع کردن دوییدن...

عشق یخ زده

آروشا رو محکم توو بغلم فشار دادم وبا تمام سرعت ممکن شروع به دویدن کردم...

انگار که از دوربین ها دیده بودنمون چون چند تا مامور از پله ها با سرعت داشتن میومدن پایین و فریاد میکشیدن که جلوشون رو بگیرین...

خداروشکر سرعت من و سینا خوب بود و کیانا هم چون دستش توو دست سینا بود اجبارا سرعتش رو بااون یکی کرده بود...

قبل اینکه سربازا چیزی از ماجرا بفهمن سریع وارد محوطه شدیم و تندتند به سمت خروجی رفتیم...بیشتر سربازا داشتن میدویدن طرفمون و تهدید میکردن وایسیم وگرنه شلیک میکنن...

یه قدم به در خروج مونده بود که یه مامور پرید جلومون و خواست بگیرمون که سینا یه کلت از پشت لباسش بیرون آورد و یه گلوله به پاش زد....

شکه شدم ولی بدون اینکه صبر کنم تا سربازا دخلمو بیارن دویدم و بالاخره رفتیم بیرون...

هنوز همه دنبالمون بودن و کارمون خیلی سخت بود...

بخاطر بودن آروشا توو بغلم نفسم یکم گرفته بود و سرعتم کم شده بود بخاطر همین سینا و کیانا سبقت گرفتن و خیلی سریع توو کوچه ها گم شدن...

جونی توو تنم نمونده بود و نمیتونستم ادامه بدم ولی بازم صبر نکردم...نمیدونم کجا و چجوری ولی اونقدر دویدم که رسیدم به خیابون اصلی و مامورا هنوز دنبالم بودن....

وایستادم ک چاقویی که توو جیبم بود رو بیرون آوردم و گذاشتم رو گردن آروشا...به پلیس هایی داشتن میومدن سمتم نگاه کردم و فریاد کشیدم :اگه بیاین سمتم رگشو میزنم...

گوش ندادن به حرفم و با قدم های میومدن سمتم که اجبارا چاقو رو یکم فشار دادم که پوستش خراش افتاد و خون بیرون زد....

_شوخی ندارمم...بیاین جلو میکشمش....

سرگرد کامرانی که انگار هدایت بقیه رو به عهده داشت دستش رو بالا آورد و به بقیه گفت عقب وایسن...

عشق یخ زده
کامرانی: بهتره تسلیم شی... تو نمیتونی فرار کنی...

_به تو مربوط نیست..گفتم عقب وایسا|||

همون موقع صدای کشیده شدن چرخ های ماشینی اومد و بعد صدای بوق ماشین سینا بود که انگار داشت با سرعت نزدیک میشد...

part138#

ثانیه ای نگذشته بود که ماشین کنارم وایستاد و سینا فریاد زد بپر بالا...سریع سوار ماشین شدم و قبل اینکه فرصت کنم در رو ببندم سینا پاش رو گذاشت رو گاز و رفت...مامور ها اومده بودن توو خیابون وایستاده بودن که ما اجبار شیم وایسیم ولی سینا اهمیتی نداد و بدون اینکه سرعتش رو کم کنه رفت...اونا که دیدن ما قصد وایستادن نداریم قبل اینکه ماشین بهشون برخورد کنه خودشون رو انداختن کنار....

صدای ایست گفتن و فریاد زدن ها میومد و بعدشم گلوله هایی که اینطرف شلیک میکردن و سینا ماهرانه حرکت میکرد....بخاطر تعداد مردمی که اونجا بودن نمیتونستن درست شلیک کنن و تیرشون خطا میرفت...

چون صندلی عقب نشسته بودم و کنارم خالی بود،آروشا رو گذاشتم کنارم و سرش رو گذاشتم روی پام که اگه تیری سمتون اومد نخوره بهش....

سینا وارد اتوبان شد و با سرعت وارد یه خیابون شد و از بین ماشینا لایی میکشید ولی ماشین پلیس ها همچنان دنبالمون بودن...صدای سرگرد کامرانی هم میومد که با بلندگو دائم دستور ایست میداد...

_سینا...اینا پلاک ماشینت رو برمیدارن که...

سینا:قبلا چند تا از عدد هاش رو با کاغذ عوض کردم خیالت راحت

عشق یخ زده

بعد هم سرعتش رو بیشتر کرد...بخاطر هیجان و اون دوییدن هایی که واقعا با آروشای توو بغلم سخت بود؛قلبم تند تند میزد و دهنم خشک شده بود..

نزدیک یه چهار راه بودیم که چراغ راهنمایی هم اونجا بود و طرف ما چراغ قرمز بود...

از طرف راست هم انگار که عروس کشون بود و کلی ماشین داشتن با سرعت و بوق بوق میومدن و از سمت چپ هم یه کامیون میومد...

سینا:بچه ها محکم بشینین....

نفهمیدم منظورش چیه ولی آروشا رو محکم گرفتم و توو دلم چند تا صلوات فرستادم...

سرعت ماشین بیشتر شد و همون موقع از وسط چهار راه رد شدیم که عبور ما باعث ترس و هول شدن ماشین ها دو طرفمون شد و چند تا از ماشین های سمت راست با کامیون برخورد کردن و راه بسته شد....

سینا:ااااینهههه...

بعد هم خندید و سرعتش رو یکم کمتر کرد....راه واسه اومدن پلیس ها بسته شد ولی اونایی که به کامیون خورده بودن مطمئنم بودم که مردن....

کیانا:داداش او..اونا...

_مردن...

کیانا:ما بخاطر خودمون جون چند نفر رو گرفتیم...وای خدا...

سینا:اجبار بودیم...اگه من اونموقع از اونجا رد نمیشدم و سرعتم رو کم میکردم مطمئن باش پلیس ها میگرفتیمون....

کیانا:بهتر از این بود که جون چند تا آدم رو بگیریم...

_خواهشا الان بحث نکنین...بعدا درموردش حرف میزنیم کیانا..الان بسه...

کیانا:ولی کورو...

عشق یخ زده
_کیانا بسسسه...

اخمی کرد و درست نشست و به بیرون خیره شد...

_سینا آب داری توو ماشین؟؟

سینا: آره صندوق عقبه... صبر کن یکم از اینجا دور شیم... میزنم کنار ..

_باش...

به صورت آروشا زل زدم و توو دلم قربون صدقه اش رفتم... صورتش استخوانی تر شده بود و خودش هم یکم لاغر شده بود...

part139#

سرش رو توو بغلم اروم فشردم و روی موهایش بوسه ای زدم...

سینا: کوروش.. آروشا رو باید چیکار کنیم؟؟

_نمیدونم... ببریمش مشهد؟؟

سینا: پیش ماما اینا؟؟!!!!

_نه یه جایی پیدا میکنم که شناسنامه نخوان... میبرمش اونجا و باهاش حرف میزنم و به قولی که دادم عمل میکنم...

سینا: باش فقط ببین چند تا آرامبخش الان از یه جا میگیریم که بهش تزریق کنی.. تا مشهد بخوابه دیگه من حوصله دردمش ندارم...

_باش... کیانا...

چند ثانیه ای گذشت ولی جواب نداد.. دوباره گفتم: کیانا اجی..

عشق یخ زده
سینا: خوابه..

_اع خوابش برده..

سینا: هوم...

_باش...

ده بیست دقیقه ای گذشت و کم کم داشتیم از تهران خارج میشدیم که سینا ماشین رو زد کنار و اشاره کرد پیاده شم... آروم سر آروشا رو گذاشتم روی صندلی و پیاده شدم...

سینا: من برم از این داروخونه آرامبخش رو بگیرم بیام...

_باش..

سینا رفت داخل داروخونه ای که یکم باهامون فاصله داشت و منم رفتم سمت صندوق عقب... بطری آب رو برداشتم و یکم خوردم.... از توو ساکم یه تیشرت و شلوار برداشتم و منتظر موندم تا سینا بیاد... لنز و دماغ مصنوعی رو به زحمت جدا کردم و انداختمشون توو سطل آشغال...

چند دقیقه ای گذشت که سینا اومد...

_سینا کجا لباسامون رو عوض کنیم؟؟؟

به اطرافش نگاه کردم و بعد به یه کوچه کنار داروخونه اشاره کرد و گفت: برو اونجا عوض کن... خلوته سریع بیا بعد من برم...

سری تگون دادم و سریع رفتم سمت اون کوچه.. تند تند لباسام رو عوض کردم و برگشتم پیش سینا...

سینا: کوروش لباسات رو بنداز داخل سطل آشغال.. بعد داخل کیفم یه پلاستیک هس داخلش شیر پاکن داره... آرمین داد اونو گفت گریم روی صورتمون رو میتونیم باون پاک کنیم...

_باش تو هم برو عوض کن زود بیا...

سینا رفت توو کوچه و منم طبق حرف سینا لباسا رو انداختم سطل آشغال... یه آئینه از توو کیف کیانا برداشتم و با پنبه و شیرپاکن شروع کردم به پاک کردن اون کرم های روی صورتم...

عشق یخ زده

بعد چند دقیقه سینا هم اومد و اونم مشغول پاک کردن صورتش شد...

وسایل رو مرتب کردیم و بعد درست کردن پلاک ماشین، کیانا روبغل کردم و گذاشتم صندلی عقب....سینا خسته شده بود و نشست صندلی شاگرد و منم پشت فرمون نشستم و راه افتادم...

part140#

آروشا

با سردرد از خواب بیدار شدم و چشمامو مالیدم...درست نشستم و با گیجی به اطرافم نگاه کردم...توو یه اتاق بودم که دوتا تخت یه نفره قدیمی داشت و یه رو فرش کف زمین پهن کرده بودن...یه آشپزخونه کوچیکم بود که تووش به جز دو تا کابینت و یه یخچال کوچیک چیزه دیگه ای نبود...اتاق به نظر کثیفی میومد..مثل این مهمون خونه های درب و داغون...

بلند شدم و رفتم سمت در...دستگیره رو چند بار بالا پایین کردم ولی در باز نشد...انگار که قفل بود.....رفتم سمت دوتا پنجره ای که توو اتاق بود و بیرون رو نگاه کردم...پنجره ها حفاظ داشت و نمیشد ازش بیرون رفت....

یکم اطرافم رو نگاه کردم که با دیدن گنبد های طلایی رنگ که از اینجا کوچیک دیده میشدن چشمام گرد شد...من کجام!!!!

خیابون پر رفت و آمد و شلوغ از اینجا دیده میشد و مردمی که تعدادشون کمتر از ماشین ها نبود...مغازه های پرزرق و برق توو پیاده رو ها و خوراکی هایی که میفروختن یه جورایی برام روشن میکرد که اینجا یه شهر زیارتیه یا مشهد یا قم...

با صدای باز شدن قفل در برگشتم اون سمت...در باز شد و کوروش با دوتا کوله بزرگ توو دستش اومد داخل...

عشق یخ زده
با دیدنش اشک توو چشمام جمع شد و بغض دوباره مهمونم شد.... در رو بست و برگشت این سمت
و با دیدن من وایستاد سرجاش....

برق اشک رو دیدم توو چشماش ولی سریع سرش رو برگردوند و رفت کوله ها رو گذاشت روی
تخت...

با دلتنگی بهش زل زده بودم و توو دلم میپرستیدمش... با اینکه توو بازداشتگاه باهاش لج بازی کردم
ولی الان خیلی خوشحالم که اینجا و پیش اونم...

اینکارش برام یه معنی داشت: اینکه کوروشم بهم علاقه داره....

لبخندی زدم و رفتم روی تخت نشستم... میخواستم از حدسی که زدم مطمئن بشم...

چرا آوردیم بیرون؟؟؟

روی اون یکی تخت نشست و زل زد توو چشمام...

کوروش: مثل اون آروشایی که روز اول دیدم نیستی دیگه...

به لطف تو و دوستان بدجور زمین خوردم...

کوروش: وظیفمون بود.. زمین زدن تو و امثال تو افتخار خیلی بزرگیه...

با این حرفش بغضم سنگین تر شد... انگاری حدسم اشتباه بود.. دلم میخواست داد بزنم نکن اینکارا رو
با من... من دیگه اون آدم سابق نیستم... ضعیف شدم و نمیتونم از خودم دفاع کنم... اون آروشای سرد
و قدرتمند مرده..

بغضم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم با ته مونده غرورم صحبت کنم...

منو فراری دادی که متلک بارم کنی؟؟

کوروش: نه...

پس چرا آوردیم بیرون... مگه من آدم بده این بازی نیستم... آدم بد ها همیشه بازنده میشن... منم
شدم و منتظر مرگم بودم پس چرا نداشتی!!؟؟

کوروش: شاید خواستم یه فرصت دیگه واسه درست زندگی کردن حفته...

_ شایدم عذاب وجدان واسه کار بابات....

کوروش: آره... شایدم اون...

لبمو با زبونم خیس کردم و با صدای آرومی گفتم: شایدم عشق...

چشماشو گرد کرد و با تعجب گفت: چییی!!!!عشق؟؟!!

_ آره عشق..

کوروش: عشق به کی؟؟!! به تو؟؟!!... اعتماد به نفستو دوست دارم....

لبخندم جمع شد و با بهت گفتم: مسخرم میکنی!!!

کوروش: مسخره کردم داره... اخه چرا باید عاشق تو باشم؟؟ چی داری مگه؟؟!!... اخلاق خوب

داری؟؟ جذابیت افسانه داری؟؟ عشوه و لوندی بلدی؟؟ یا از نظر روانی سالمی؟؟

چشمام خیس شد و دیدم رو تار کرد... بلند شد و توو اتاق مشغول قدم زدن شد...

کوروش: هیچکدوم اینا رو نداری آروشا... حتی یه صفت خوب کوچیک هم نداری... هیچکس نمیتونه

عاشق آدمی مثل تو بشه... حتی من.... پس خواهش میکنم فکرهای بیخود رو از مغزت بیرون کن...

سرمو انداختم پایین و اجازه دادم اشک هام جاری شن... کوروش نمیفهمید بااین حرفاش داشت لهم

میکرد... نمیفهمید که داشت قلبمو تیکه تیکه میکرد...

کوروش: آروشا قصدم عذاب دادنت نیست فقط دارم واقعیت رو میگم بهت...

_ کوروش..

صدای بغض دار و لرزونم انگار که متعجبش کرد... انگار که واسش قابل باور نبود که این منم... منم و صدای مظلومم که دلش رو نرم کرد...

- تو که میدونی دوست دارم... تو که میدونی دلمو بهت باختم پس چرا اینجوری میکنی
باهام؟؟ چیررر!!!!

ک۔ کوروش من عوض میسم۔ قول میدم۔ نمیتونم گذشته ام رو عوض کنم ولی باور کن میتونم بخاطر تو یہ آینده خوب بسازم۔ کوروش من گذشته ام سیاه هس اگه تو ولم کنی آینده هم برام سیاه میشه۔۔۔

کوروش: نمیتونم... من نمیتونم بخاطر حس تو، آرزوهای خودم و خانوادم رو خراب کنم...

part142#

کوروش: متاسفم که دلتو میشکنم ولی خب حق انتخاب دارم و انتخاب من تو نیستی... من انتخابم
کردم آروشا... نامزد دارم قبلا هم بهت گفتم.... عاشق نامزدمم.. متاسفم....

عشق یخ زده
صدای شکستن قلبمو ایندفعه شنیدم... صدای خرد شدن غرورمو هم شنیدم....لبمو گاز گرفتم تا بیشتر
از این اشکام رسوam نکنن....

_برو کوروش...برو بیرون نمیخوام ببینمت دیگه...

کوروش:آرو...

_گفتم برووووووو....

کوروش:باش...باشه میرم فقط این کوله ها ماله خودتن....پول هایی که پلیس از خونتون پیدا کرده
بود رو سینا تونسته بود یواشکی برداره...و..

اومد کنارم و یه کاغذ گذاشت روی پام و گفت:این نامه هم ماله تو هس...مراقب خودت باش...

سرمو بالا نیاوردم که قیافه شکست خورده ام رو ببینه...فقط آروم سر تکون دادم و به زمین زل زدم...

کوروش چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد با قدم های بلند از اتاق رفت بیرون و در رو بست...

با رفتنش انگار تنها امیدی که برام مونده بود هم از بین رفت و با دو زانو افتادم زمین....

اشکام سرازیر شد و از ته دلم زار زدم...لعنت به این زندگگگییییی....

نمیدونم چقدر توو اون حالت گریه کردم و وقتی خسته شدم روی همون زمین نشستم و به تخت
تکیه دادم...رسیدم ته خط دیگه...خیلی خسته ام...کشش ندارم....

چشمم افتاد به کاغذ روی تخت...خم شدم و برداشتمش...گوشه کاغذ قرمز بود و از بوش میشد
فهمید خونه....

بازش کردم و شروع کردم به خوندنش...با هرکلمه که میخوندم حس میکردم دارم نفس کم
میارم....صورتی بی اختیار باز هم خیس از اشک شده بود....

نمیتونستم باور کنم آرشم مرده...تنها کسی که داشتم..این شوخیه...اره شوخیه..امکان نداره آرش من
مرده باشه...نه این یه شوخیه مزخرفه...کوروش میخواد اینجوری عذابم بده...نه دروغه...

عشق یخ زده

جیغ زدم و برگه رو پرت کردم روی تخت...خودمو میزد و فقط میگفتم دروغه...صورتمو چنگ
مینداختم و به خدا التماس میکردم که این فقط یه شوخیه مسخره باشه...

بلند شدم و خواستم برم سمت در که سرم گیج رفت و افتادم زمین...بدنم سنگین شده بود و
نمیتونستم خودمو تکون بدم....کم کم بی حس شدم و توو تاریکی فرو رفتم...

part143#

با درد شدیدی که داشتم از خواب بیدار شدم..چشمام تار میدید و احساس حالت تهوع
داشتم....همونجایی که از حال رفته بودم هنوز بودم و این واسم یجورایی غم انگیز بود...اونقدر بی
کس شدم که حتی اگه بمیرم کسی قرار نیس بفهمه...

آروم بلند شدم و نشستم...چشمامو چند دقیقه ای بستم تا حالم یکم خوب شه و بعد از جام بلند
شدم...

کنار کوله ها یه پلاستیک بود که وقتی داخلش رو نگاه کردم متوجه شدم کوروش یه مانتو و شلوار و
شال هم برام آورده بود....

نامه آرش رو از روی زمین برداشتم و بوسه ای روش زدم و گذاشتم داخل یکی از کوله ها....

لباسام رو عوض کردم و اون لباس های کثیف و مسخره رو انداختم روی تخت...

بدنم درد میکرد و کمی هم بی حس بود و نمیتونستم اون کوله های سنگین رو بردارم ولی خب چاره
ای نبود....به اون پول ها نیاز داشتم...

یکی از کوله هارو انداختم رو شونه هام و اون یکی رو دستم گرفتم....موهامو کامل دادم زیر شال و از
اتاق بیرون رفتم...یکی راهرو کوچیک بود که دو طرفش اتاق بود و چند تا بچه هم داشتن بازی
میکردن....

عشق یخ زده
از پله ها پایین رفتم که به یه راهرو دیگه رسیدم و در خروج...بیخیال رفتم سمت در خروجی که یکی
از پشت صدام زد...برگشتم که با یه مرد میانسال روبرو شدم....

_بله؟؟؟

مرد:ببخشید کلید اتاقتون رو بدین واسه نظافت...

_من کلید ندارم..

مرد:وا مگه میشه؟؟اتاق چندین؟؟

_نمیدونم...طبقه بالا آخرین اتاق بودم...

مرد:اها..آقاتون وقتی داشتن میرفتن کلید رو دادن..شرمنده مزاحم شدم...

اینکه اون مرد کوروش رو آقای من توصیف کرد یه شادی عجیبی وجودم رو گرفت ولی به یاد آوردن
حرفاش همه چی از بین رفت...

_اقا؟

مرد:بله؟؟

_اینجا کجاس؟

مرد:یعنی چی؟؟مگه میشه شما ندونی کجا اومدی مسافرت!!!!

_من توو راه خواب بودم نفهمیدم دیگه الان توو کدوم شهر توقف کردیم...

مرد:مشهدی خانوم جان...

_خیلی ممنون...

لبخندی بهم زد و رفت....از اون مسافر خونه اومدم بیرون و وارد یه کوچه شدم که از اینجا خیابون
دیده میشد...آروم شروع کردم قدم زدن سمت اول کوچه....

آخرین باری که اومده بودم مشهد با آرش بودم...چند باری واسه کار اومده بودیم اینجا ولی یادم
نمیاد تا حالا یه بار هم پا به حرم گذاشته باشیم...

شاید دوتامونم خجالت میکشیدم باین همه گناه و روح کثیفی که داریم پا به اون مکان مقدس
بزاریم....

به خیابون که رسیدم رفتم کنار راه وایستادم تا یه تاکسی بیاد...میخواستم برگردم تهران و اونجا
کارایی که دارم رو انجام بدم و از ایران برم....دیگه اینجا دلخوشی ای ندارم که بخاطرش بمونم....

هوا اینجا خیلی گرمتر از تهران بود و آفتابش آزار دهنده بود....

برگشتم سمت راست که کمتر آفتاب بخوره به صورتم ولی چشمم افتاد به گنبد های طلایی و ورودی
های حرم که فاصله کمی باین کوچه داشت...

اشک توو چشمام جمع شد و به سرم زد که برم حرم ولی حس خجالتی که توو وجودم بود مانع
شد...

با حسرت نگاه طولانی و مشتاقی به اون سمت انداختم و برگشتم سمت خیابون...

همون موقع یه تاکسی جلوی پام نگه داشت و بدون هیچ معطلی سوار شدم...

راننده:کجا میرین؟؟

_ترمینال...

راننده:کدوم سمت میخواین برین؟؟

_میخوام برم تهران...

سری تکون داد و راه افتاد...تکیه دادم به صندلی و به خیابون چشم دوختم....

باید سراغ اون پیرمرده هم برم و پولامون رو بگیرم...رویا رو هم باید پیدا کنیم..

عشق یخ زده

ولی مهمتر از همه اینا اول باید جای آرش رو پیدا کنم...مکان قبرش رو باید پیدا کنم...

چهل دقیقه ای توو راه بودیم تا رسیدیم..پول ماشین رو حساب کردم و رفتم داخل سالن ترمینال...سمت یکی از شعبه ها رفتم و یه بلیط گرفتم...

شانس آوردم که زود اومدم و یه ساعت دیگه حرکت میکنن...

از ترمینال بیرون اومدم و رفتن سمت فروشگاه بزرگی که کنارش بود...یه سبد برداشتم و اول کوله توو دستم رو گذاشتم داخلش و راه افتادم...از این فروشگاه هایی بود که هرچیزی داخلش پیدا میشد و این خوب بود....

یه پتو مسافرتی برداشتم که توو اتوبوس بکشم روی خودم...چون گشنم بود یکم خوراکی و ساندویچ سرد برداشتم...هوووو آرشم عاشق این ساندویچا بود..کاش الان پیشم بودی آرش....

بغضم رو پس زدم و دوباره راه افتادم....رفتم قسمت آرایشی و بهداشتی...یه لنز آبی برداشتم و با کرم های گریم و لوازم آرایشی...یه کلاه گیس هم به رنگ شیری برداشتم و انداختم توو سبد...اینارو واسه وقتی برداشتم که میرسم تهران...

باید اونجا برم توو سرویس ترمینال قیافمو عوض کنم وگرنه سریع باز گیر میفتم....

خرید ها رو حساب کردم و از فروشگاه بیرون رفتم...نایلون لوازم آرایشی رو گذاشتم داخل کوله و زیبیش رو قفل کردم و دادم راننده بزاره توو کابین بار....

رفتم بالا و شماره صندلیم رو پیدا کردم و نشستم...تک صندلی بود و این واقعا خوب بود برام...

صندلی رو یکم دادم عقب و کوله دیگه رو گذاشتم جلوی پام و پلاستیک خوراکی هارو گذاشتم روش...

بسته پتو روهم گذاشتم رو اونا تا وقتی که خواستم بخوابم بندازم روی خودم...

part145#

عشق یخ زده

ساعت ۶ صبح بود که به تهران رسیدم... دوازده ساعت نشستن توو اتوبوس واقعا خسته کننده بود و تموم تنم بی حس شده بود...

پتو رو جمع کردم و گذاشتمش داخل کوله... بلند شدم لباسام رو مرتب کردم و بعد برداشتن کوله رفتم پایین.... کدی که همون اول بهم داده بودن رو تحویل دادم و اون یکی کوله رو هم گرفتم و با قدم های بلند خودمو به سرویس رساندم....

کرم های برنزه رو روی صورتم پخش کردم و ابرو هام رو به کمک مداد یکم کلفت تر کردم.... مژه هام رو ریمل زدم و لنز رو گذاشتم داخلشون... تا همینجاش هم قیافم تغییر کرده بود ولی خب یکم دیگه هم اگه ادامه بدم که به جایی بر نمیخوره...

رژ لب مسی رنگ رو روی لبام کشیدم و کلاه گیس رو هم روی سرم محکم کردم....

شالم رو آزادانه روی سرم انداختم و چتری های کلاه گیس رو روی پیشونیم مرتب کردم... قیافم شده بود شبیه دخترای خراب ولی خب برام مهم نبود، خودم مهم بودم که میدونستم چرا این مدلی تیپ زدم....

یه مقدار پول توو جیبم گذاشتم و قفل دوتا کوله رو زدم....

از ترمینال بیرون رفتم و توو پیاده رو شروع به راه رفتن کردم... باید خودمو میرسوندم خونه پدر شاهین.. اون یکی از زیر مجموعه های ما بود و این یعنی نصف دارایی اون میتونه متعلق به منم باشه ولی حتی اگه اینجوری هم نبود پدرش با بودن من پیششون مخالفتی نداشت و آدم خوبی بود در کل...

به ایستگاه تاکسی که رسیدم یه دربست گرفتم و آدرس خونه اونا رو دادم....

باید یه نقشه بکشم شاهین رو هم فراری بدم... تنها دوستی که برام مونده فقط شاهینه....

بخاطر ترافیک سر صبح یک ساعتی طول کشید تا رسیدیم....

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم... رفتم سمت در که دوتا نگهبان جلو در راهمو سد کردن.... اسم رمز که ملکه مرگ بود رو گفتم و بیخیال از کنارش رد شدم... خوب شد اونموقع آرش این اسم رمز رو برامون گذاشت وگرنه یه ساعت باید با اینا سر و کله میزدم الان....

عشق یخ زده

رفتم داخل و از حیاط سریع رد شدم... در عمارت رو زدم که سریع خدمتکار در رو باز کرد...

بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم و رفتم سمت پذیرایی که صدایی از پشت سر نگهم داشت...

برگشتم که با بابای شاهین یا همون سعید روبرو شدم....

سعید: شما؟؟

نفس کلافه ای کشیدم و کلاه گیس رو از سرم کندم و با کلافگی گفتم: آروشام... تغییر چهره کوچیک...

سعید: آروشا تویییی؟؟؟ اینجا چیکار میکنی نگه الان نباید زندان باشی!!!!!!

_قضیه اش مفصله فقط الان نیاز به استراحت دارم... میشه یه اتاق بدین بهم...

سعید: اره دخترم... اینجا خونه خودته بیا بریم بالا....

باهم رفتیم بالا و یکی از اتاق های مهمان رو بهم داد... آروم تشکر کردم و در رو بستم... کوله ها رو گذاشتم کنار تخت و سریع لباسام رو در آوردم و رفتم توو حموم.... حالم دیگه داشت از خودم بهم میخورد....

part146#

کوروش

از ضریح جدا شدم و به زحمت از بین جمعیت خودمو کشیدم بیرون....

با دستمال کاغذی چشمای خیس رو پاک کردم و رفتم پیش سینا که یه گوشه وایستاده بود منتظرم...

_بریم سینا...

سینا: قبول باشه داداش...

عشق یخ زده
_قبول حق باشه... بیا بریم مامان اینا منتظرن..

سینا:بریم...

رفتیم بیرون و کفشامون رو پا کردیم...رفتیم سمت حوض وسط صحن و روی صندلی سنگی کنار حوض نشستیم...

سینا:کوروش نظرت درمورد چند تا عکس چیه؟؟

بالبخند کمرنگی گفتم:بگیریم...

گوشیش رو در آورد و مشغول سلفی گرفتن شدیم..چند دقیقه توو هر زاویه ای عکس گرفتیم تااینکه بقیه هم اومدن و بلند شدیم...

مامان:زیارت قبول پسرا..

سینا:زیارت شماهم قبول خاله جان...

مامان:قربونت برم...کوروش مادر دستت دردنکنه...دلم آروم گرفت...

_فداتشم مامان...وظیفمه بیارمتون مسافرت ولی خب تاالان کوتاهی کردم دیگه شرمنده ام...

مامان:دشمنت شرمنده قربونت برم بیاین بریم...

با مامان سینا هم یکم خوش و بش کردم و راه افتادیم...کیانا اخمو شده بود و به من و سینا محل نمیداد...بهش حق میدادم...سخت بود یکی بمیره و مقصر مرگش تو باشی...

من و سینا هم از دیشب که اومدیم گوشی هامونو از دسترس در آوردیم و الان از واکنش سرهنگ و بقیه بخاطر فرار آروشا خبر نداریم....

از حرم بیرون رفتیم و یه تاکسی گرفتیم و برگشتیم هتل....

مامان اینا رفتن بالا ولی من رفتم سمت کافی شاپ که سینا هم دنبالم اومد...پشت یه میز دونفره نشستیم و سفارش آبمیوه دادیم...

_میگم سینا به نظرت الان سرهنگ چه فکری میکنه؟؟

عشق یخ زده

سینا: مطمئن باش بهت شک کرده و اینکه گفתי گوشی هامونم خاموش کنیم بدتر شک برانگیزه..

نمیدونم خب ترسیدم هول بشم لو بره همه چی...

سینا: به نظرم الان گوشیت رو روشن کن...یه زنگ بزن..._

لو نریم...

سینا: نه تو به خودت مسلط باش چیزی نمیشه..._

سری تکنون دادم و سیم کارتمو روشن کردم...به محض اینکه آنتن گوشیم بالا اومد؛ نزدیک 100 تا میسکال از سرهنگ و چند تا پیام برام اومد...بدون هیچ معطلی شماره سرهنگ رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده....

part147#

دفعه اول که جواب نداد ولی واسه بار دوم که زنگ زدم بعد چند تا بوق برداشت و صدای عصبانیش پیچید توو گوشی....

سرهنگ: یزدانی کجایی..._

سلام قربان..

سرهنگ: علیک سلام..میگم کجایی.._

مشهد قربان گفته بودم بهتون که چطور؟؟

سرهنگ: همین امروز برمیگردی تهران...من منتظرم.._

سرهنگ: ولی قر..._

عشق یخ زده

هنوز حرفم کامل نشده بود که قطع کرد...مرتیکه بی تربیت اخه من چجوری همین امروز خودمو برسونم تهران باماشین...مگر اینکه با هواپیما برگردم که اونم محاله من پول به بلیط هواپیما بدم...

سینا:چی میگه کوروش؟؟

_میگه برگرد تهران...

رویا

مشغول شدم که همون موقع گوشیم زنگ خورد...با دیدن اسم زکریا سریع تماس رو وصل کردم و منتظر موندم حرفشو بزنه....

زکریا:پیداش کردم خانوم؟؟

_چییی!!!راست میگی؟؟

زکریا:بله خانوم...یه پیرمرد توو یکی از روستا های نزدیک رشت زندگی میکنه که همه مال و اموال آرش و آروشا دست اونه...

_خب پس من باید برگردم ایران...

زکریا:بله ولی پلیس دنبالتونه و این قضیه رو سخت میکنه...

_تو کار به اونش نگیر...فقط حواست به پیرمرده باشه تا من بیام..

زکریا:چشم خانوم...

گوشیو قطع کردم و با لذت لقمه رو جوییدم....بهترین خبری بود که میتونستن بهم بدن....مثل یه آرزوی دست نیافتنی بود پیدا کردن اون مال و اموال...باید توو اولین فرصت برگردم ایران و برم سراغ داراییم....

کوروش

چند تا نفس عمیق کشیدم و به سینا نگاه کردم...دوتایی امروز صبح رسیدیم تهران و به خواست سرهنگ باید دوتامون میرفتیم اداره و الان جلوی در اداره وایستاده بودیم و بهم نگاه میکردیم....

سینا:کوروش ضایع بازی در نیاری ها...خواست باشه دیگه...

_باش بریم...

باهم دیگه وارد اداره شدیم و راه اتاق سرهنگ رو پیش گرفتیم....طبق نقشه ای که سینا کشید دوتامون قرار بود ادای آدم های نگران رو در بیاریم...

جواب سلام بقیه رو سرسری میدادم و بالاخره به اتاق سرهنگ رسیدیم...

چند تقه به در زدم و بااجازه سرهنگ وارد شدیم...دوتامون احترام گذاشتیم و بااجازه سرهنگ روی صندلی نشستیم...

سرهنگ:کجا بودین؟؟

_قربان بهتون گفته بودم که..با خانواده رفتیم مشهد...

سرهنگ:بله گفته بودی...ولی نگفتی بودی که قراره با سرگرد طاهری برین...

سینا:قربان مادر من و مادر کوروش باهم دوستن...یعنی ما چند وقت پیش به دعوت کوروش رفتیم خنوشون شام..از اونموقع باهم صمیمی شدن..دیگه وقتی فهمیدیم میخوان برن مسافرت به اصرار مادر ما هم با ماشین راه افتادیم...

سرهنگ:خانواده هاتونم برگشتن؟؟

_نه قربان موندن مشهد...چطور؟؟چیزی شده؟؟انگار دارین بازجویی میکنین از ما...!!!

سرهنگ پوزخندی زد و با طعنه گفت:یعنی شما دوتا از چیزی خبر ندارین!!!!

عشق یخ زده

من و سینا نگاهی بهم انداختیم و بعد متعجب گفتیم: از چی؟؟!!!

سرهنگ: یعنی میخواین بگین شما دوتا نمیدونین که آروشا مهدوی و شاهین کیا فرار کردن.....

با شنیدن اسم شاهین تعجبمون واقعی شد و حیرت زده گفتم: یعنی چیییی!!!! کی فراریشون داده؟؟
اصلا کی فرار کردن؟؟

سرهنگ: دیروز صبح که شاهین کیا رو داشتن میبردن دادگاه به ماشین حمله شده و چند تا از نیرو ها هم شهید شدن... شاهین رو برداشتن و فرار کردن... آروشا مهدوی هم پریشب به کمک سه نفر که هویتشون مشخص نیس فرار کرده...

فرار کردن شاهین نمیتونه کار آروشا باشه.. چون اون دیروز صبح مشهد بود و با حال خرابی هم که داشت فعلا نمیتونست همچین کاری بکنه و پس به احتمال زیاد باید کار پدرش باشه...

سرهنگ: یزدانی تو آدرسی از خونه شاهین کیا نداری؟؟

_نه ندارم.. تو چی سینا؟

سینا: نه منم نمیدونم...

چند لحظه ای سکوت شد تا اینکه سرهنگ بلند شد و گفت: بلند شین بریم اتاق کنترل.. شاید اون افرادی که آروشا رو فراری دادن بشناسین...

_چشم..

سرهنگ بلند شد و زودتر از ما راه افتاد... من و سینا هم چشمکی بهم زدیم و پشت سرش رفتیم...

part149#

آروشا

(دو هفته بعد)...

عشق یخ زده
با غر شاهین از خواب بیدار شدم و گیج بهش نگاه کردم....

_شاهین چی میگی تو...دیوونم کردی...

شاهین:بلند شو دیگه حوصلم سررفته....

_به من چه ربطی داره خب...

شاهین:آروشا گنداخلاق بودی الان بدتر شدی..

_بروبابا....

از تخت پایین اومدم و رفتم دستشویی....بعد انجام دادن کار های لازم برگشتم توو اتاق که دیدم
خبری از شاهین نیس...بهتر که نیس پسره خل و چل..

لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین...سر میز صبحونه کنار شاهین نشستم و مشغول خوردن شدم...
شاهین:آروشا...

_هوم

شاهین:خونه جدید اون پیرمرده که خواستی رو پیدا کردم...

_خب کجاس؟؟

شاهین:اره رفته یه جایی نزدیک رشت...

_باش پس یه وقت بزار بریم پیشش..همه دارایی من و آرش دست اونه باید برم بگیرم همه چیو...

شاهین:باش...آروش بخور بریم اتاق صورتمو درست کن باید برم بیرون...

_باش...

توو سکوت صبحونمون رو خوردیم و رفتیم اتاق شاهین...گیرم نسبتا سبکی روی صورتش انجام دادم
و بعد پوشیدن لباساش؛سوییچش رو برداشت و رفت...

عشق یخ زده

چون هیچکی توو خونه نبود و خودمم حوصلم سررفته بود؛ گریم واسه خودمم انجام دادم و رفتم اتاق خودم تا آماده شم... میخواستم برم سر قبر آرش... یه هفته ای میشد که به کمک شاهین قبر آرش رو پیدا کرده بودم ولی هیچوقت نمیشد مستقیم برم سر قبر خودش بشینم... همیشه میرفتم چند قبر اونطرف ترش مینشستم و از اونجا باهاش حرف میزدم....

یه مانتو بلند مشکی و شال و شلوار مشکی تنم کردم... کوله کوچیک مشکیمم انداختم و بعد گذاشتن اسلحه و چاقوم داخل کیف رفتیم بیرون...

توو پیاده رو شروع به راه رفتن کردم و توو افکار خودم غرق بودم.... از وقتی که برگشته بودم سعی میکردم کمتر به کوروش فک کنم ولی نمیشد.. دائم اسم و چهره کوروش توو مغزم رژه میرفت و دیوونم میکرد....

شاهین که حالا از علاقه ام باخبر شده بود پیشنهاد داد که دوباره سر خودمو با کشتن بقیه گرم کنم ولی قبول نکردم... من میخواستم عوض شم و به این حرفم پایبند میموندم... خسته شده بودم از این زندگی مزخرف و خیلی جدی تصمیم گرفتم که عوض شم...

part150#

پیچیدم توو کوچه و با سر پایین به راه رفتن ادامه دادم.... توو حال و هوای خودم بودم که صدای بوق یه ماشین از جا پروندم....

برگشتم به اون ماشین نگاه کردم و وقتی شیشه های دودیش رو دیدم بیخیال شدم.. حتما یه مزاحمه دیگه....

بیخیال به راه رفتن ادامه دادم و سعی کردم به اومدن اون ماشین دنبالم و بوق زدنش پشت سرم توجه نکنم.... چند قدمی رفتم که بالاخره ماشینه وایستاد و صدای بوق زدنش قطع شد... ولی هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای مردونه ای پشت سرم گفت: آروشا...

عشق یخ زده

با تعجب و تردید برگشتم اون سمت که با دیدن سینا چشمام گرد شد...این اینجا چیکار میکنه...اصلا از کجا منو شناخته بااین قیافه...

خودمو زدم به کوچه علی چپ و صدامو یکم نازک کردم و گفتم:اشتباه گرفتین...

بعد هم سریع رو برگردوندم و خواستم برم که دستمو از پشت کشید و گفت:لطفا نقش بازی نکن....من چند روزه دنبالتم و میدونم که خودتی..باید حرف بزنیم...

نفسمو کلافه بیرون دادم و با سردی گفتم:چی میخوای از من؟؟

سینا:بیا سوار ماشین شو...میخوام موضوعی رو بهت بگم....

_من وقت ندارم هرچی میخوای همینجا بگو...

سینا:آروشا خواهش میکنم...

چند ثانیه ای بهش نگاه کردم و بعد دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم سوار ماشین شدم....خودش هم اومد نشست و راه افتاد...

_خب حرفتو بگو....اصلا تو چجوری منو پیدا کردی...

سینا:منو دست کم نگیر آروشا خانوم..اگه بخوام هرکاری میتونم بکنم و جواب سؤال بعدیت هم اینه که من از طرز راه رفتنت و حرکات و حتی اندامت میتونم بشناسم و به تغییر چهره ات کاری ندارم...

_سؤال بعدی من این نبود...

سینا:همین بود و انکار هم نکن...

_باش فهمیدم خیلی هیزی که ریز و درشت من و حرکاتم رو میشناسی حالا بگو چیکارم داری...

سینا:صبر کن....

_مسخره بازی در نیار اصلا حال و حوصله ندارم...

سینا:اه دختر چقدر عجولی تو...صبر کن...

عشق یخ زده
چشم غره ای بهش رفتم و دیگه چیزی نگفتم....ده دقیقه سکون بود بینمون که پیچید توو یه کوچه
خلوت و ماشین رو یه گوشه پارک کرد...برگشت سمتم و گفت
سینا:خب حالا میتونیم حرف بزنیم...

_حرف تو بگو؟!

سینا:یه سؤال دارم ازت....چی توو کوروش دیدی که عاشقش شدی؟؟؟

_چییی...منو مسخره کردی تو....

سینا:نه میخوام بدونم....چرا عاشق من نشدی...مگه چی از کوروش کم دارم...

_واقعا فک میکنم تو کم داری...این چرت و پرت ها چیه تو میگی اخه...

سینا:فقط میخوام بدونم چرا هنوز عاشق کوروشی...اون خوردت کرده ولی تو هنوز عاشقشی..مگه چی
داره..

_تو فک کن هنوز امید دارم که یه روز مال من شه...

سینا:اها!!..پس مسئله اینه که تو توهم زدی که کوروش یه روز میاد بهت میگه عاشقته...

_بازیه روزگاره دیگه...انتظار هر چیزیه میشه داشت....

سینا:منتظر کوروش نمون چون اون قرار نیس ماله تو بشه...آروشا من ازت خوشم میاد...

ابروهام از تعجب بالا رفت و با تعجب گفتم:چی!!!!

part151#

سینا:گفتم ازت خوشم میاد....

_وقتی میگم کم داری ناراحت نشو...واقعا خلی تو...

عشق یخ زده
سینا: چرا چون ازت خوشم اومده....

_اِخه روانی یه کاره اومدی میگی ازت خوشم میاد... به نظر خودت خیلی احمقانه نیس اِخه... تو دوست کوروشی خجالت بکش...

خندید و گفت: چرا خجالت بکشم... یه جوری میگی انگار دارم به کوروش خیانت میکنم... اِخه مگه کوروش تو رو دوست داره که این کار من بشه خیانت...

حقیقت حرفش شد خنجری و فرو رفت توو قلبم و دهنم بسته شد... شده بودم شبیه دخترای نوجوونی که از دوست پسرشون ضربه میخورن....

_الان اومدی که حقیقت های زندگیمو یادم بیاری؟؟

سینا: نه فقط اومدم بهت پیشنهاد رابطه بدم... آروشا من یه پلیسم و خودم میدونم که دارم به مملکت من خیانت میکنم ولی خب من آدم جاه طلبیم... تو قدرت و ثروت داری.... تو میتونی منو به اون بالاها ببری و منم میتونم کمبود عشق توو زندگیت رو جبران کنم...

_واقعا که خیلی خوب یاد داشتی نقش آدم خوبا رو بازی کنی و الان داری ذات واقعیت رو نشون میدی... ولی ممنون اقا سینا... من نیاز به عشق و محبت ندارم و آسانسور رویا های تو هم نیستم... ترجیح میدم با همین امید و توهم زندگی کنم تا شاید یه روزی بشه حقیقت...

پوزخندی زد و باطعنه گفت: پس بشین تا بشه.... محض اطلاعات میگم آروشا، امشب عروسیه اقا کوروشه با عشقش... به اصرار خودش عروسیو انداختن جلو و امشب به وصال یارش میرسه... حالا تو تا اخر عمرت بشین با همین امید واهی زندگی کن...

با شنیدن این حرفش حس کردم لحظه ای قلبم از حرکت وایستاد.... به گوش هام شک کرده بودم و توو دلم دعا میکردم دروغ باشه....

_اذیتم میکنی دیگه!!؟

سینا: نه اصلا... دوست داشتی بیا امشب عروسیشون خودت ببین... توو تالار(..) میگیرن.. ساعت 6 بیای میتونی عروس و داماد رو کنار هم وقتی از ماشین گل زده شون پیاده میشن ببینی...

فقط یه صدم ثانیه زمان برد که چشمام پر اشک شد و بغض دوباره مهمون گلوم شد....

عشق یخ زده

با ناباوری و نگاه خیس به سینا زل زدم و زیر لب گفتم: دروغ میگی..

بعد هم سریع در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...توو کوچه شروع به دویدن کردم و به صدا زدنی سینا اهمیت ندادم.....

کوروش من امشب داره داماد میشه و این موضوع داشت خفم میکرد....بخاطر اشک دیدم تار شده بود و درست نمیدیدم ولی به دویدنم ادامه دادم..نمیدونم کجا ولی همونطور که اشک میریختم میدویدم...

part152#

کوروش

از آرایشگاه اومدم بیرون و دستی به کت و شلوار مشکیم کشیدم....امشب بیشتر واسم مثل مجلس عزاس تا عروسم....خدایا چه گناهی کرده بودم که همچین سرنوشتی رو برام نوشتی....

سوار ماشینی که واسه امشب کرایه کرده بودم؛ شدم و راه افتادم سمت گل فروشی....به خواست مامان فیلمبرداری و عکاسی باید انجام بدیم و منتها عکس رو بعد مراسم عقد و اخر شب انجام میدیم....

دو هفته پیش بود که خانواده سحر گیر دادن که باید سریع عروسی بگیریم و ماهم اجبارا تند تند کارا رو انجام دادیم و تا امشب که عروسیه.....

دو هفته اس که خبری از عشقم ندارم...عشقی که آخرین به طرز فجیعی داغونش کردم و ولش کردم به امان خدا.....

سعی کردم بعضی که داشت کم کم سراغم میومد رو پس زدم و با سرعت به سمت گل فروشی روندم....

عشق یخ زده

فیلمبردار ها جلوی در گل فروشی منتظر بودن و به محض رسیدنم مزخرفاتشون شروع شد.... با هزار مکافات و مسخره بازی بالاخره دست گل رو گرفتم و سوار ماشین شدم و راه افتادیم سمت آرایشگاه.... حتی توو راه هم ولم نکردن و هی میومدن کنار ماشین و زر زر میکردن که اینکار رو بکن و اونکار رو نکن.... مطمئنن اگه همینجوری رو اعصابم برن یه چیزی بارشون میکنم....

جلوی آرایشگاه پیاده شدم و با قدم های سریع رفتم سمت در و گفتم اومدم دنبال سحر.... به حرف های فیلمبردار اصلا اهمیت نمیدادم و این حسابی کفرش رو در آورده بود... نمیدونم چرا قلبم داشت فشرده میشد توو سینه ام و دلم میخواست بزنم زیرگریه.... شاید واسه دوری از آروشا بود....

آهی کشیدم و باصدای سلام گفتن سحر سرم رو بالا آوردم... خوشگل شده بود ولی برای من اصلا مهم نبود... بدون هیچ حرفی و با سردی دست گل رو دادم دستش و جلوتر ازش راه افتادم سمت ماشین.... در رو براش باز کردم و خودمم رفتم سمت راننده نشستم.... سحر که حسابی توو ذوقش خورده بود با اخم اومد نشست و در رو محکم بست...

_آرومممم.... ماشین امانته...

سحر: این چه رفتاریه کوروش... جلو این همه آدم حداقل یه لبخند میزدی... اصلا نمیتونم درکت کنم....

_نه حال تو و نه فکر بقیه اصلا برام مهم نیس... پس رو اعصابم نرو و بزار امشب به خیر و خوشی بگذره...

دیگه چیزی نگفت و منم با سرعت به سمت تالار راه افتادم... ماشین فیلمبردار دائم میومد کنارمون و میخواست حرکاتی که میگه رو انجام بدیم ولی نه من حال داشتم و نه سحر دیگه ذوقی واسه انجام این کار داشت...

به خیابون تالار که رسیدیم تعداد افرادی که با شور و شادی اومده بودن جلوی در دیده میشد.... به اجبار واسه دل مامانم لبخند مصنوعی ای نشوندم روی صورتم و بیشتر گاز دادم....

تقریباً چند متری به رسیدن مونده بود که یدفعه از کوچه کناری یه ماشین با سرعت پیچید جلومون که اگه به موقع ترمز نمیکردم تصادف میکردیم...

عشق یخ زده
ماشین رو جلوی ما نگه داشت و خاموش کرد....این کارش اعصاب نداشته ام رو تحریک کرد و بخاطر
همین دکمه کتم رو باز کردم و با عصبانیت از ماشین پیاده شدم...

part153#

آروشا

با پیچیدن ماشین کوروش توو خیابون خودمو آماده کردم....اشکام از صبح تا الان بند نیومده و این
یه ضعف بزرگه ولی دیگه برام مهم نیس...

با نزدیک شدن ماشین اونا،پامو گذاشتم روی گاز و به سرعت پیچیدم جلوشون که اگه به موقع ترمز
نکرده بود به ماشینم برخورد میکرد...

کُتَم رو گذاشتم توو جیب داخلیه سویشرتم که همون موقع در ماشین باز شد و قیافه عصبانیه
کوروش بود که آماده فریاد کشیدن بود ولی با دیدن من خشکش زد..

با دیدنش اشکام شدت گرفت و با غم بهش زل زدم...ناباور بهم نگاه کرد و گفت

کوروش:آروشا تو!!!! اینجا!!!!

بعد هم چند قدم عقب رفت و با تعجب گفت:چجوری اخه!!!

رفتم پایین و بدون اینکه در ماشین رو ببندم رفتم سمت کوروش که سریع عقب رفت و
گفت:نه...برو..

سر و صدای مهمون ها قطع شده بود و حالا همه جلوتر اومده بودن و با تعجب بهمون نگاه
میکردن.....

_کوروش..

کوروش:آروشا خواهش میکنم برو...

–نمیتونم اخه...بدون تو کجا برم...من نمیتونم برم و بزارم تو با یکی دیگه ازدواج کنی..

با غم به صورت خوشگل و جذابه دختره نگاه کردم و با لحنی که سرشار از بغض بود گفتم: پس عشقت اینه...

با عصبانیت پریدم توو حرفش و فریاد کشیدم: اسم آرش رو به زبون نیارrrrrrrrrrrrr.....

دختره با جیغ جیغ گفت: کوروش بگو اینجا چ خبرره...

کوروش: سحر دھنتو بیند دد..

دلم خنک شد از اینکه کوروش اونجوری باهاش حرف زد ولی خب همش بخاطر عصبانیتش بود دیگه... نزدیک شدن چند نفر رو به خودم حس کردم و بخاطر همین سریع اسلحه رو درآوردم و گرفتم سمت سحر و با صدای بلند گفتم: کوروش به روح آرش قسم اگه کسی نزدیکم بیاد مغزشو متلاشی میکنم... میدونی که میکنم پس بهشون بگو دخالت نکنن...

کُروش با ترس سری تَکون داد و بعد گفت: برین عقب... شنیدین که..

صدای مردونه ای از پشت سر گفت: این دختره داداش اون اسلحه هم الکی برداشته واسه ترسون....

حرفش کامل نشده بود که کوروش فریاد کشید برین گفتم....

part154#

صدای کفشاشون که دور میشدن رو شنیدم ولی اسلحه ام رو از سمت سحر تگون ندادم...

عشق یخ زده

سحر: کوروش این دختره دیوونس... بگو اسلحه اشو بیره اون طرف...

قبل اینکه کوروش چیزی بگه، خودم با نفرت گفتم: خفه شووووو...

با ترس یه قدم عقب رفت و با عجز به کوروش نگاه کرد....

کوروش چند قدم کوتاه جلو اومد و با لحن آرومی گفت: آروشا جان... قربونت برم اونو بنداز کنار باهم حرف میزنیم....

پشت دستمو به چشمای خیسم کشیدم و با بغض و گریه گفتم: من حرفی واسه گفتن ندارم... تو حرفاتو گفتی قبلا و من فقط سکوت کردم ولی امروز اومدم جوابتو بدم.... تو عاشق این دختری و حالا منم میخوام همراه با عشقی که داری یه درد همیشگی بزارم توو دلت...

بعد هم نگاهمو از کوروش گرفتم و با نفرت به اون دختره زل زدم.... ضامن اسامه رو که کشیدم صدای جیغ چند نفر بلند شد و رنگ از روی کوروش و دختره پرید...

کوروش نزدیکتر اومد و با صدای آروم و ترسیده ای گفت..

کوروش: آروشا دیوونه بازی نکن... از اینکه یه فرصت دیگه بهت دادم پشیمونم نکن...

_افکارت دیگه برام مهم نیس... فقط میخوام دل شکسته ام رو آروم کنم....

بعد هم با گریه و نفرت رو به اون دختره گفتم برو به درک و ماشه رو فشار دادم... صدای گلوله و نه گفتن کوروش باهم قاطی شد و بعدش صدای جیغ و فریاد بقیه....

گلوله دقیقا به پیشونیش خورده بود و حالا خونی و بی جون؛ با اون لباس سفیدش افتاده بود کف خیابون...

کوروش مسخ شده به همونجا خیره شده بود و دوتا زن هم با گریه خودشون رو رسوندن به جنازه....

اسلحه رو پرت کردم روی ماشین کوروش و سریع نشستم پشت فرمون و پامو گذاشتم روی گاز.... چند نفر دنبالم اومدن و سعی کردن نگهم دارن ولی نتونستن...

با فشار دادن اون ماشه انگار دکمه خاموش احساسم رو زده بودم... اشکام بند اومده بود و توو دلم هیچ حسی نبود...

عشق یخ زده

با تموم توان پدال گاز رو فشار میدادم و با سرعت از بین ماشینا رد می شدم...

این آخرین قتلی بود که انجام دادم....همون موقع که تصمیم گرفتم اینکار رو بکنم این قرار رو هم با خودم گذاشتم....کوروش هم باید مثل من درد نبودن عشقش رو بکشه و منم از این به بعد زندگیم رو عوض میکنم....میرم دارایمو میگیرم و واسه همیشه از اینجا میرم....

part155#

جلو در خونه پارک کردم و با قدم های سریع رفتم داخل..نمیدونم چم شده بود ولی حس میکردم درونم خالی از هرچیزیه...خالیه خالی...نه هیجان..نه خوشحالی...نه ترس و حتی نه عشق...

الان عشق به کوروش رو هم نمیتونستم حس کنم و دلش رو هم واقعا نمیفهمیدم....

تند تند از پله ها بالا رفتم و بلند اسم شاهین رو صدا زدم...

_شاهییین...شاهین کجایی...

در اتاقش باز شد و اومد بیرون..با تعجب گفت:چته آروش...چرا داد میزنی؟!!!!

_هیچی...جمع کن بریم...

شاهین:کجا!!!!

_میریم رشت...باید برم پولامو بگیرم و برم...

شاهین:کجا میخوای بری؟؟

_از ایران میرم..برو اماده شو تا من وسیله هامو جمع کنم...

بعد هم بهش اجازه هیچ حرف و عکس العملی ندادم و رفتم توو اتاق...یه چمدون کوچیک برداشتم و لباسایی که این چندوقت خریده بودم رو انداختم داخلش و پول ها رو هم گذاشتم...زیپ چمدون رو بستم و بعد درست کردن گریم روی صورتم؛چمدون رو برداشتم و رفتم بیرون...

عشق یخ زده

وسایلم رو گذاشتم صندوق عقب و خودم صندلی شاگرد نشستم... حال و حوصله رانندگی نداشتم و ترجیح میدادم یکم بخوابم و به همین تهی بودنم ادامه بدم... نمیخواستم با فکر به کوروش و اتفاقات اخیر بشینم بازم مثل بدبخت ها گریه کنم....

ده دقیقه ای گذشت که شاهین چمدون به دست اومد و چمدونش رو گذاشت صندوق عقب... نشست پشت فرمون و راه افتاد...

کوروش

مسخ شده هنوز خیره به جایی بودم که تا چند دقیقه پیش جنازه سحر اونجا بود... باورم نمیشد که همچین اتفاقی افتاده...

باینکه سحر رو دوست نداشتم ولی نمیخواستم اتفاقی براش بیفته... گناهی نداشت که حالا جونش رو از دست داد... گریه های مادرش و پریشونی باباش رو میدیدم و این حالمو بدتر میکرد... بیچاره ها حقشون نبود دخترشون رو جلوی چشماشون توو لباس عروسی غرق خون بینن....

لعنت بهت آروشا... بدجور پشیمونم کردی از غلطی که کردم... لیاقت نداشت که فرصت زندگی بهش داده بشه و من احمق بخاطر عشق احمقانه ام پشت پا زدم به همه چی و حالا این دختر بیچاره تاوانش رو داد...

part156#

سینا اومد کنارم و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با ناراحتی گفت

سینا: کوروش این دختره دیوونس..

باصدای آروم و غمزده ام گفتم: میدونم... لیاقت نداشت... سحر گناهی نداشت سینا...

عشق یخ زده

سینا: میدونم داداش.. آروم باش اگه بخوای خودم کمکت میکنم بیفتیم دنبالش و دوباره بکشونیمش پای دار....

دست سینا رو از دور شونه ام باز کردم و بدون هیچ حرفی رفتم سمت ماشین.... خواسته ام سوار بشم که چشمم به اسلحه روی کاپوت افتاد....

اشک توو چشمام با دیدنش جمع شد... لعنت بهت آروشا که نمیتونم ازت متنفر باشم... اخه چرا... کاش ازت واقعا نفرت داشتم و میتونستم انتقام تک تک کارایی که کردی رو بگیرم....

با تردید اسلحه رو برداشتم و گذاشتم توو جیب کتم... سوار ماشین شدم و رفتم بیمارستانی که مامان اینا رفته بودن....

مامان از حال رفته بود و کیانا با امبولانس برده بودنش بیمارستان.... جنازه سحر رو هم انتقال دادن سردخونه تا فردا...

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم... هرکس رد میشد یه نگاه به قیافه پریشونم میکرد و یه نگاه به ماشین گل زده و بعد با ناراحتی سر تگون میداد...

بیخیالشون شدم و رفتم داخل اورژانس و همون اول کیانا رو دیدم که روی صندلی ها نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود...

رفتم کنارش نشستم و با صدای گرفته ام گفتم: مامان خوبه؟؟؟

کیانا: کوروش...

_جانم؟؟

کیانا: ما چه غلطی کردیم... سحر مرده و مقصر اول ماجرا ماییم...

_میدونم کیانا تورو خدا نمک رو زخمم نیاش... خودم از غلطی که کردم پشیمونم ولی چیکار کنم.. گذشته رو نمیتونم عوض کنم.. خودم گیر کردم بخدا...

برای اولین بار اشکم پیش بقیه در اومد.... کیانا که حال خرابم رو دید بخاطر اینکه حداقل بقیه مردم شکستنم رو نبینن دستمو گرفت و به اجبار بردم بیرون....

عشق یخ زده

کیانا: کوروش من بمیرم برات... گریه نکن طاقت دیدنشو ندارم... خدا خودش کمکمون کنه فقط...

چیزی نگفتم و نشستم روی صندلی... سرمو گرفتم بالا و سعی کردم اشکام رو بند بیارم....

چند دقیقه توو همون حالت موندم و بعد بهتر شدن حالم رفتیم داخل....

مامانو مرخص کردن و بردمشون خونه... می خواستم برم خونه سحر اینا و مامان اصرار میکرد که باهام بیاد ولی نذاشتم و خودم راهی شدم....

مقصر مرگ دخترشون تا حدودی من بودم و نمیتونستم الان کنارشون نباشم... خودمم خیلی از مرگ سحر ناراحت بودم و حال خوبی نداشتم.... واقعا حشش نبود...

part157#

ماشین رو جلو در خونشون پارک کردم و رفتم بالا... در باز بود و سر و صدا از خونشون میومد... کفشامو در آوردم و رفتم داخل که توجه همه آدمایی که اونجا بودن به من جلب شد...

فامیلای سحر ایناهم اومده بودن اینجا و سعی میکردن خانوادش رو آروم کنن ولی با ورود من سکوت حاکم خونه شد....

پدر سحر با دیدن من از جاش بلند شد و با قدم های آروم اومد طرفم... منتظر یه سیلی محکم از طرفش بودم ولی اون منو کشید توو بغلش و آروم هق هق کرد....

دستمو گذاشتم روی کتفش و منم آروم همراهیش کردم... دلم گرفته بود از این روزگار و دلم میخواست بمیرم... کاش آروشا اون تیر رو به قلب من زده بود و اون دختر بیچاره رو نمیکشت... لعنت بهم... کاش زبونم لال میشد و از سحر چیزی به آروشا نمیگفتم... نمیتونستم بفهمم آروشا از کجا قضیه عروسی رو فهمیده و برامم الان مهم نبود....

چند دقیقه ای توو همون حالت موندم و بعد دست اقا محمد رو گرفتم و رفتیم روی مبل نشستیم....

عشق یخ زده

آدمایی که توو خونه بودن بهم تسلیت گفتن و منم فقط سر تکون دادم...نمیدونم چرا شرمنده بودم و روم نمیشد توو صورت بقیه نگاه کنم یا حرفی بزنم....

سودابه خانم با گریه خودشو کشید سمت من و گفت:منو ببر پیش دخترم....کوروش تورو خدا منو ببر پیش یکی یدونه ام...دلم داره آتیش میگیره...میخوام پیش دخترم باشم...

بعد هم با دو دست کوبید روی صورتش و با عجز نالید:خدا از اون عوضی نگذره...کوروش ازت نمیگذرم اگه پیداش نکنی...ای خدا!!!!!!...

همونجور که خودشو میزد و گریه میکرد از حال رفت...ناله ها و اشکای این مادر زخم خورده بدجور جیگرمو میسوزوند...

سودابه خانم رو بردن توو اتاق و یه سُرْم بهش کصل کردن و بعد کم کم همه خدافظی کردن و رفتن...

من و اقا محمد هم یه ساعتی نشستیم و بی هیچ حرفی به عکس خندون سحر زل زدیم...

اقا محمد:پسرم پاشو برو....این لباسای نحس امشبو دربیار...پاشو میدونم تو هم مثل ما داغونی ولی برو خونه مادرت اینا تنهان...

_میمونم اقا محمد...

اقا محمد:نه بری بهتره...من و مادرش هم نیاز داریم توو تنهایی واسه در دونه امون عزاداری کنیم...

بعد هم با دستمال کاغذی چشمای نمناکش رو پاک کرد...

سری تکون دادم و بعد خدافظی رفتم بیرون و سوار ماشین شدم....

part158#

آروشا

عشق یخ زده

با عصبانیت سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم... اعصابم بهم ریخته بود و دلم میخواست همین الان رویا رو با دستای خودم خفه کنم...

دختره عوضی یه هفته پیش اومده همه مال و اموال ما رو از این پیرمرد گرفته و رفته... هه خانوم گفته که ما مردیم حالا همه چیمون میرسه به اون... آخ رویا فقط دستم بهت برسه از روی زمین محوت میکنم...

شاهین در رو باز کرد و نشست... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و در همون حال گفت

شاهین: آروش حالا میخوای چیکار کنی؟؟

_امشب میرم.. تو هم دنبال رویا میگردی و سریع برام پیداش میکنی قبل اینکه همه دار و ندارم رو دود کنه...

شاهین: کجا میخوای بری؟؟!!!!!!

_بلیط گرفتم واسه ترکیه فعلا...

شاهین: وا... تو چجوری بلیط گرفتی؟؟!!!! اصلا کی گرفتی!!

_با شناسنامه و پاسپورت دخترخاله گرفتم و فقط الان به یه گرم نیاز دارم... میرم ترکیه بعد اونجا اقدام میکنم واسه گرفتن اقامت توو یه کشور اروپایی...

شاهین: شناسنامه و پاسپورت پریمه رو از کجا پیدا کردی تو؟؟!!!!

_از بابات گرفتم.. خودش کجاس؟

شاهین: پارسال بابام یکم باهاش عشق و حال کرد و بعد کشتش.. جنازه اش رو هم گم و گور کرد که کسی نفهمه...

_اها... بلیط رو دیشب گرفتم بابات برام بگیره.. الان برسیم تهران باید برم بلیط رو از بابات بگیرم برم فرودگاه...

شاهین: باش فقط آروشا به نظرت رویا ایرانه؟؟

عشق یخ زده

_نمیدونم فقط باید خیلی سریع پیداش کنی...زیاد کار دارم باهاش...

شاهین:سعیمو میکنم...

سری تکنون دادم و دیگه ساکت شدیم....از دیشب که حس تهی بودن داشتم واقعا حالم خوب بود ولی فهمیدن اینکه رویا اومده و با حيله بازی تمام ثروتم رو برده به اوج عصبانیت رسوندم....وقتی پیداش کنم میدونم چه بلایی سرش بیارم....

شاهین:واسه ساعت چند بلیط داری؟؟

_هشت شب...

شاهین:ساعت یک الان...میرسیم تا اون موقع...

_اوهوم...

شاهین:ناهار میخوری؟؟

_نه فقط برو....

شاهین:باش...

دیگه چیزی نگفت و با سرعت بیشتری به راهش ادامه داد....منم بخاطر بیخوابی دیشب الان خیلی خسته بودم و سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم تا یکم بخوابم...

part159#

با تکنون دادنای شاهین بیدار شدم و بهش نگاه کردم...

_چیه؟؟

شاهین:بلند شو رسیدیم...

عشق یخ زده

نگاهی به اطرافم کردم... جلو در خونه شاهین اینا بودیم و ساعت 6:30 بود... اوه چقدر خوابیدم من...

_شاهین برو بلیط رو بگیر بیا بریم... دیر شده...

شاهین: باش پس بصر الان میام...

رفت پایین و سریع دوید توو سمت خونه... خمیازه ای کشیدم و آینه و لوازم آرایش و گریمم رو در آوردم... عکس پریمه رو از روی شناسنامه اش نگاه کردم و سریع شروع کردم به گریم کردن....

مژه های بلند و فری داشت که به کمک مژه مصنوعی و ریمل واسه خودم درست کردم... گونه هام رو به کمک کرم یکم استخوانی تر کردم و بینی ام رو قلمی کردم... لباش تقریباً مثل خودم بود و با یکم رژ کاملاً درست شد... چشماش همرنگ چشمای خودم بود و نیازی به لنز نداشتم..

همون موقع شاهین در رو باز کرد و سوار شد... با خنده نگاهی به قیافه ام انداخت و گفت: ایول باو چقد شبیه پریمه شدی...

_هوم...

بلیط هارو گرفت طرفم و گفت: بفرما اینم خدمت شما....

_ممنون..

بلیط ها رو گذاشتم توو کیفم و وسایل آرایشی رو جمع کردم....

جلو فرودگاه ماشین رو نگه داشت و دو نفرمون پیاده شدیم.... از توو چمدونم پلاستیک پول هارو در آوردم و دادم دست شاهین و گفتم

_این پول رو یجوری برام بفرست اونجا...

شاهین: خیالت راحت... یه دوست دارم اونجا واسه اون میفرستم بعد بهت میگم بری بگیری... فقط الان بدون پول میخوای بری....

_نه تا جایی که مجازه رو برداشتم با خودم فقط زود پول هارو بفرس تو...

عشق یخ زده
شاهین: باش من فردا صبح میرم صرافی میفرستم خیالت تخت...
_مرسی شاهین... واسه همه چی...

لبخندی زد و گفت: اولین باره ها اینجوری داری تشکر میکنی...
بعد هم منو کشید توو بغلش و بوسه روی موهام زد....
شاهین: مراقب خودت باش اگه شرایطش رو پیدا کنم میام پیشت حتما....
_باش..

part160#

لبخندی بهش زدم و دستش رو محکم فشار دادم... زیپ چمدونم رو بستم و از روی ماشین برداشتمش و شاهین هم بعد قفل کردن در های ماشین دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل...
رفتم چمدونمو تحویل دادم و بعد انجام کارای مربوط کارت پروازم رو گرفتم و همون موقع شماره پرواز رو اعلام کردن....
_شاهین من دیگه باید برم.... رویا رو زود برام پیدا کن...
شاهین: باش مراقب باش...
_هستم... خداافظ...
شاهین: خداافظ...

لبخندی به صورت ناراحتش زدم و سریع ازش فاصله گرفتم...

عشق یخ زده

از پله های هواپیما بالا رفتم و بعد پیدا کردن صندلیم نشستم و کمر بندم رو بستم... گوشیمو هم خاموش کردم و از پنجره به بیرون زل زدم... خوبه صندلیم این کناره و اجبار نیستم بین چند نفر بشینم و سردرد بگیرم از بس که مردم حرف میزنن...

(سه روز بعد)

کوروش

به آخرین نفراتی که بهم تسلیت میگفتن ممنونی گفتم و رفتم طرف مامان که کنار سودابه خانم نشسته بودن و هنوز گریه میکردن....

آروم زیر دستای مامان رو گرفتم و از کنار قبر بلندش کردم.... چادر خاکیش رو مرتب کردم روی سرش و به کیانا اشاره کردم بیاد ببرش و خودمم رفتم طرف آقا محمد... بیشتر حواسا سمت سودابه خانم بود و کسی به این مرد زیاد اهمیت نمیداد.... دستش رو گرفتم و آروم کمکش کردم از روی صندلی بلند بشه...

همه رفتیم طرف ماشینی که هنوز دستم بود و نشستیم... مامان دیگه گریه نمیکرد ولی سودابه خانم هنوز بیقراری میکرد و کیانا و مامان سعی میکردن آرومش کنن و اقا محمد هم هرازگاهی شونه های خفیف میلرزید....

آهی کشیدم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم....

مامان: کوروش جان برو خونه خودمون...

_اول بریم رستوران دیگه همه مهمونا واسه ناهار رفتن اونجا...

مامان: فامیلا هستن تو برو خونه میبینی که حال خوبی ندارن....

part161#

عشق یخ زده

_باش...

مسیرمو عوض کردم و راه افتادم سمت خونه...امروز سومین روزی بود از اون شب نحس گذشته بود و حال همه به شدت بد بود...

باصدای گوشیم از فکر در اومدم و برداشتمش...سینا بود که داشت زنگ میزد...تماس رو وصل کردم و با صدای گرفته ام گفتم

_جانم؟؟

سینا:سلام داداش خوبی..

_مرسی..

سینا:شرمنده نتونستم پیام سرخاک..اداره سرم شلوغ بود...

_عیبی نداره...مراسم الان تموم شد ولی شب توو خونه یه مجلس کوچیک داریم اگه تونستی با مادرت اینا بیا...

سینا:باش داداش حتما مزاحم میشیم...زودتر میام واسه کمک.. چیزی لازم نداری؟؟

_نه دستت درد نکنه...

سینا:قربونت پس فعلا خدافظ...

_خدافظ...

گوشیو قطع کردم و ماشین رو جلوی میوه فروشی نگه داشتم....میوه هایی که از قبل سفارش داده بودم آماده کنن رو گرفتم و گذاشتم صندوق عقب...پولش رو حساب کردم و رفتم پشت فرمون نشستم...

ده دقیقه ای رسیدیم خونه و مامان اینا رفتن داخل...

_کیانا بیا کمک کن این میوه ها رو ببریم داخل...

کیانا:باش الان میام...

عشق یخ زده

دست مامانو گرفت و با سودابه خانم بردشون داخل و بعد برگشت..

سبد هارو یکی یکی بردیم داخل و گذاشتیمشون توو حیاط... در های ماشین رو قفل کردم و رفتم توو خونه....

کت مشکیم رو درآوردیم و گذاشتم روی تخت گوشه حیاط و آستین هام رو زدم بالا.... سبد های میوه هارو گذاشتم کنار شیر آب و خودم نشستم و مشغول شستن میوه ها شدم... اجبار بودم خودم اینکارا رو انجام بدم دیگه...

مامان که حال خوشی نداره و کیانا هم اجباره به اون و سودابه خانم برسه....

مشغول شستن میوه ها بودم که در رو زدن...

_کیانا بیا برو در رو باز کن...

کیانا: داداش من کار دارم خودت برو...

نفسمو کلافه دادم بیرون و شیر آب رو بستم و رفتم در رو باز کردم.... سینا و مامانش پشت در بودن که با دیدن من هردوشون شروع به سلام و احوال پرسی کردن... با خوش رویی جوابشون رو دادم و دعوتشون کردم داخل... مامانش رفت داخل پیش بقیه و سینا هم روی تخت نشست و منم مشغول کارم شدم...

سینا: کوروش حالت خوبه؟؟

_اره خوبم چطور؟؟

سینا: بیحال به نظر میای..

_نه یکم خسته ام همین..

سینا: چی بگم والا...

بلند شد کتتش رو در آورد و اومد کنار من نشست و اونم مشغول شستن میوه ها شد....

سینا: دو روزه دنبال آروشا ولی انگار آب شده رفته توو زمین....

_حتما پیش اون پسر شاهینه دیگه....

سینا: نه پیش اون نیس..چند روزه خونه اونا رو زیر نظر دارم..انگار رفته از اونجا...

_چییی...مگه توو آدرس خونه اونا رو داری!!!

سینا: پس چی فکر کردی کوروش..من به یه قاتل کمک میکنم فرار کنه و بعد همینجوری ولش میکنم...چند روزی زیر نظر داشتمش ولی همون روز عروسی نتونستم برم ببینم چیکار میکنه که اون فاجعه رخ داد....

_ببین سینا یه خواهشی ازت دارم...لطفا دیگه از آروشا و هرچی که مربوط به اونه بامن حرف نزن...دیگه بهش فکر کنم اصلا برام مهم نیس که چیکار میکنه و چیکار قراره بکنه..الان نیاز دارم چند وقتی رو آرامش داشته باشم...

سینا: من فقط خواستم در جریان بزارمت ولی اگه خودت نمیخواهی باشه منم حرفی ندارم.

_مرسی...

آروشا

از فروشگاه بیرون اومدم و با غر غر رفتم سمت ماشین...مائده هم درحالی که پلاستیک های خرید توو دستش بود پشت سرم میومد و میخندید...

نشستم توو ماشین و مائده هم بعد اینکه خرید هارو جا داد توو صندوق عقب نشست پشت فرمون و راه افتاد...

مائده: آروشا چقدر غرغر میکنی تو...

عشق یخ زده
_حرف نزن مائده که میزنم توو سرت...

خندید و دیگه چیزی نگفت...مائده همون دوست شاهین بود که براش پول هامو فرستاد و وقتی رفتم ازش بگیرم به خواست شاهین گفت باهم دوست بشیم...من چون نمیخواستم تا وقتی اینجام تنها باشم، قبول کردم...دختره شاد و خوبیه و دائم درحال خندیدنه و بااخلاق بد منم به گفته خودش خیلی حال میکنه...توو این دو روز که منم ازش خوشم اومده دیگه بقیشو نمیدونم...

چشمم به میوه فروشیه اونطرف افتاد و سریع با صدای بلند گفتم:مائده نگه دار میوه فروشیه...
مائده:باش بصبر...

یکم جلو رفت و ماشین رو کنار خیابون نگه داشت...

مائده:آروشا زود بیا بد جایی نگه داشتم..

_باش...

پیاده شدم و رفتم طرف میوه فروشی...خریدم رو انجام دادم و اومدم بیرون....

داشتم از خیابون رد میشدم که یه دختری بهم خورد و پلاستیک یکی از میوه افتاد...اطرافم رو نگاه کردم و وقتی خیالم راحت شد هیچ ماشینی نیس،نشستم و میوه هایی که ریخته بود رو انداختم داخل پلاستیک و بلند شدم...خم شدم خاک شلوارم رو تمیز کنم که همون موقع صدای بلند و ترسیده مائده بود که گفت:آروشا!!!!!!...

و بعد درد بدی توو وجودم پیچید و چند متر پرت شدم جلو....گرمی خون رو روی پوست سرم حس کردم ولی بدتر از همه درد پاهام بود که امونم رو بریده بود....

مائده رو دیدم که دوید طرفم ولی چشمم تار شد و کم کم به تاریکی فرو رفتم...

part163#

عشق یخ زده

توو یه جای تاریک بودم که حس کردم از بلندی سقوط کردم و بعد چشمام رو باز کردم...

بخاطر نوری که به چشمام خورد یدفعه ای سریع دوباره بستمشون و چند ثانیه صبر کردم تا عادی بشه....

بدنم فجیع درد میکرد و صدای دستگاه ها رو اعصابم بود... با دیدن اطرافم تشخیص اینکه بیمارستان بودم سخت نبود... تصادف و اتفاقات رو یادم بود ولی این بی حسی توو تنم رو نمیتونستم درک کنم... یکم خودمو کشیدم بالا ولی واقعا حسی توو پاهام نبود....

همون موقع در اتاق باز شد و یه پرستار اومد داخل که با دیدن من جیغ کوتاهی کشید و سریع دوید بیرون... وا خل بود این...

بیخیال اون شدم و با درد دستمو دراز کردم و نیشگونی از پام گرفتم ولی بازم چیزی حس نکردم... در اتاق باز شد و دوتا دکتر با عجله اومدن داخل... به ترکی یه چیزایی میگفتن که چون تمرکز نداشتم نمیتونستم بفهمم...

اوناکه دیدن من فقط مثل گیج ها نگاهشون میکردم خودشون یکم هولم دادن پایین که دراز بکشم... شروع کردن به معاینه و یه چیزایی بهم دیگه میگفتن...

دست به هرجای بدنم که میزدن درد بدی رو حس میکردم ولی پاهام رو اگه قطع هم میکردن چیزی حس نمیکردم و اینکه دلیلش رو نمیدونستم داشت دیوونم میکرد...

وقتی کارشون تموم شد؛ پرستار یه سرم وصل کرد بهم و رفتن بیرون... بعد چند دقیقه در باز شد و ایندفعه شاهین و مائده اومدن داخل... با دیدن شاهین تعجب کردم و سئوالی نگاهشون کردم که بدون توجه به قیاقه ام با نگرانی اومد طرفم و منو کشید توو بغلش که درد بدی توو سینه ام پیچید و جیغ کوتاهی زدم...

شاهین سریع ولم کرد و گفت: ببخشید ببخشید...

با قیافه توهم رفته گفتم: عیب نداره... تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

مائده: من بهش زنگ زدم خبر دادم.. اونم اومد..

عشق یخ زده
_چقد زود رسیدی پس..

شاهین:زود!!!!

مائده:آروشا توو پنج روزه بیهوشی...

_چی؟!!!!

مائده:والا راس میگم...

_فک میکنم همش چند ساعته گذشته...خیلی درد دارم...

شاهین:خوب میشی قربونت برم...

لبخند کمرنگی بهش زدم و یکم تکون خوردم که بازم بی حسی پاهام رو فهمیدم...

_شاهین من پاهام بی حسه...برو به دکتره بگو بیاد ببینه چی شده...

شاهین و مائده بهم نگاهی انداختن و بعد شاهین اروم نزدیکم شد و با تته پته گفت:ببین آروشا
میدونم سخته ولی باید بگم..تو..تو..

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید...

_من چی؟؟؟

_بخاطر اون تصادف و پرت شدن نخاعت آسیب دیده و یه جورایی فلج شدی..

ناباور نگاشون کردم و انتظار داشتم هر لحظه بزمن زیر خنده و بگن شوخی کردیم..ولی مائده که باغم
نزدیکم شد و شاهین که سرش رو پایین انداخت بهم ثابت کرد حقیقته....

باورم نمیشد که من دیگه نتونم راه برم...چونه ام لرزید و اولین قطره اشک از چشمام پایین افتاد..با
صدای لرزونی گفتم

_شاهین داری شوخی میکنی دیگه آره...آره بابا شوخیه من تورو میشناسم همش میخوای اذیتم
کنی...چند روزه هیچ حرکتی نکردم واسه همین بدنم خشک شده خوب میشم....

شاهین بلند شد و اومد نزدیکم...آروم منو کشید توو بغلش و بوسه ای روی موهام زد...

شاهین:آروشا قول میدم که خوب میشی...من هواتو دارم قربونت برم....

بدنم درد میکرد ولی از دردی که توو قلبم بود بدتر نبود...خودمو چسبوندم به شاهین و زدم زیر گریه...اولین بار بود که پیش بقیه اینجوری عاجزانه گریه میکردم ولی دیگه برام مهم نبود....من هرچقدرم سرد و خشک باشم بعضی وقتا نیاز به یه حامی دارم...نیاز دارم یکی پشتم باشه و آرومم کنه....

این شرایطی که تازه توش قرار گرفته بودم از هر وقتی بدتر بود و الان بیشتر از همیشه نیاز به کمک داشتم....

شاهین اونقدر نوازشم کرد و حرف های دلگرم کننده زد تا آروم شدم...ولی ته دلم هنوز نمیخواست باور کنه که همچین بلایی سرم اومده....

دکتر هرچند ساعت میومد معاینه ام میکرد و حرفای امیدوار کننده میزد...همه روحیه ام رو از دست داده بودم و این باعث میشد که دکترا به شاهین مدام بگن یه فکری به حال وضعیتم بکنه...میگفتن که وضعیت زخم های بدنم روز به روز بهتر میشه ولی روحیه ام داغونتر....

هرروز بعداز ظهر شاهین و مائده منو میبردن توو محوطه بیمارستان و سعی میکردن حال و هوام رو عوض کنن ولی نمیشد...هروقت که مینشوندنم روی اون ویلچر نفرت انگیز گریه ام میگرفت و بغض سنگینی توو گلویم مینشست....

از همیشه پرخاشگر تر شده بودم و هر دکتري که نزدیکم میشد بهش میپردم....

عشق یخ زده

یه ماهی بخاطر وضعیت گردنم و دستم که شکسته بودن بیمارستان نگه داشتن و بعد مرخصم کردن....

به خواست خودم شاهین برام یه پرستار گرفت... نمیخواستم بیشتر از این باین وضعیت داغونم ببینم...

سعی میکردم آرام باشم تا اون پرستار رو حداقل فراری ندم.... شاهین اصرار داشت اولش برگردیم ایران تا یه دکتر خوب پیدا کنه ولی خب من نمیخواستم دیگه اونجا برگردم و توو همین ترکیه موندیم....

میدونستم این قسمت کوچیکی که از تاوان پس دادنم و حقم بود که این بلا سرم اومده....

من گناه های زیادی داشتم و حالا میتونم مطمئن باشم که هیچ کاری بی جواب نمیونه و این تازه اولشه....

یه روز که داشتیم با شاهین ناهار میخوردیم ازش خواهش کردم تا کارای خلاف رو کنار بزنه و با مائده توو شرکتش شریک بشه چون میخواستم حداقل تا وقتی که زنده ام یه فرصت برا خودم بسازم و شاهین رو هم از این چاه بیرون بکشم... اولش قبول نمیکرد و میگفت نمیتونه از این زندگی راحت بگذره ولی با اصرار های من و مائده قبول کرد و به عنوان یه کارمند رفت توو شرکت مائده و شروع به کار کرد و اینم قول داد که حتما رویا رو برام پیدا کنه...

بااینکه من دیگه اون پولارو نمیخواستم ولی باید رویا رو پیدا میکردم و تکلیف یه چیزایی رو روشن میکردم... باین حال مطمئنم وقتی منو توو این وضعیت ببینه خوشحال ترین آدم روی زمین میشه...

part165#

کوروش

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم و با گیجی به اطرافم نگاه کردم.... گوشی رو از زیر بالشتم برداشتم و تماس رو وصل کردم...

عشق یخ زده

..بله..

سینا: سلام کوروش کجایی..هنوز خوابی..

..تازه بیدار شدم کاری داری؟؟

سینا:اره...تا یه ساعت دیگه کافی شاپ(...منتظرتم...

..چیکار داری سینا همین پشت تلفن بگو دیگه...بعد دوماه یه امروز رو میخواستم استراحت کنم...

سینا: کار مهمی دارم زود بیا...

بعد هم قطع کرد...فحشی زیر لب نثارش کردم و از جام بلند شدم...ساعت یازده بود و کیانا و مامان هم خونه نبودن...

لباسامو عوض کردم و بعد خوردن چند لقمه نون پنیر از خونه بیرون رفتم....از سر خیابون یه دربست گرفتم و آدرس کافی شاپ رو دادم....

توو آینه بغل ماشین نگاهی به خودم انداختم...ته ریشم از همیشه بیشتر شده بود توو این چند وقت و قیافه ام شکسته شده...هنوز دلم سیاه بود از آروشا ولی بدتر از همه دلتنگش بودم...گفتم میخوام فراموشش کنم ولی نتونستم..نتونستم عشقش رو از دلم بیرون کنم...

مامان از وقتی که کیانا بهش گفت که من آروشا رو فراری دادم سرسنگین شده و خیلی کم پیش میاد که اون و کیانا باهام حرف بزنن....منم اولش سعی کردم که جبران کنم کارمو ولی نتونستم...پس بیخیالش شدم...اونموقع داغ بودم و گفتم از نجات دادن آروشا پشیمونم ولی الان نظرم عوض شده...حداقل همینکه میدونم یه جای این کره خاکی داره نفس میکشه و زندگی میکنه برام کافیه و میتونم از پس بقیه مشکلات بر بیام...

راننده: اقا رسیدیم..

نگاهی به اطراف کردم...سرخایبون همون کافی شاپ بودیم..کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم....در ماشین رو آروم بستم و راه افتادم سمت کافی شاپ...به دلایل نامشخصی هم جدیداً دلم نمیخواد اصلاً سینا رو ببینم...نمیدونم چرا ازش بدم اومده و کاری هم نمیشه کرد....

عشق یخ زده

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی اخمام رو باز کنم و با لبخند مصنوعی در کافی شاپ رو باز کردم و رفتم داخل....

سینا پشت یه میز دو نفره کنار دیوار نشسته بود و سرش تووی گوشی بود....لبخندمو حفظ کردم و با قدم های آرام رفتم سمتش...

part166#

صندلی رو کشیدم عقب نشستم و گفتم:سلام...

سرش رو بالا آورد و با دیدن من گوشیش رو گذاشت کنار و گفت:سلام...

_چیکار داشتی گفتم بیام اینجا...

سینا:خوبم مرسی تو خوبی....

_سینا حال ندارم خواهشا کارتو بگو....

همون موقع اومدن و سفارش گرفتن...بعد گفتن سفارشا سینا یکم خودشو کشید جلو و آرام گفت

سینا:آروشا کجاس؟؟

_ها؟؟!!

سینا:کوروش دارم میگم آروشا کجاس؟؟

_من از کجا بدونم کجاس...چرا چرت و پرت میپرسی تو...

سینا:ببین کوروش من دوماهه دنبال آروشا ولی انگار آب شده رفته توو زمین..نیست هیجا

نیست...بگو کجاس چون میدونم که تو خبر داری کجاس...اون همه عشقی که آروشا به تو داشت محاله که بیخیالت بشه....

عشق یخ زده

اخمی کردم و منم مثل خودش خم شدم روی میز و با جدیت گفتم

_ببین سینا من نمیدونم چرا داری این چرت و پرت ها رو میپرسی ولی بدون که من خبری از آروشا ندارم...از اون شب عروسی هیچ خبری دیگه ازش ندارم و نمیدونم کجاس...اصلا تو بگو چرا اینقدر دنبال آروشایی؟!!

تکیه داد به صندلیش و درحالی که یکم دستپاچه شده بود گفت:تو فرض کن میخوام تحویلش بدم...

_ببین سینا من خر نیستم...میدونم که تو اصلا هدف دستگیری آروشا نیس وگرنه به پلیس میگفتی تا کمکت کنن پس یه ریگی توو کفشت هست و بهتره بهم بگی چیه....

سفارشمون رو آوردن و گذاشتن جلومون....بعد رفتن اون یارو؛سینا گفت

سینا:من حرفی ندارم که بزنم پس سر به سرم نزار کوروش...اگه از آروشا خبری پیدا کردی بهم بگو....
بعد هم بلند شد که بره ولی دستشو گرفتم و اجبارش کردم بشینه...

_سینا بهم بگو چی توو اون مغزته...

نگاهی به اطراف کرد و بعد با قیافه خونسردی گفت

سینا:میخوای بدونی..باشه...من از آروشا خوشم اومده واسه همین کمکت کردم که فراریش بدیم و اون شرط رو برات گذاشتم...چون خودم میخواستم برم سمتش..اون میتونست کمکم کنه به اون بالا بالاها برسم ولی نکرد...بخاطر تو منو پس زد...دنبالشم تا یا اجبارش کنم زنم بشه یا تحویلش بدم....

خشک شده بودم بخاطر حرفای سینا و با چشمای گرد شده ام بهش زل زده بودم.....

_چی داری میگی تو!!!!!!

سینا:حقیقتو...

_یعنی تو به عشق من چشم داری بیشرف...

سینا:تو که پشش زدی پس بزار بمونه واسه من...

عشق یخ زده

کنترل رو از دست دادم و از جام بلند شدم و از یقش گرفتم و بلندش کردم...مشتی توو صورتش زدم و با خشم فریاد کشیدم...

_من اگه پشش زدم چون تو اجبارم کردی عوضی...یه بار دیگه اسمشو به زبونت بیاری بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن بیشرف...

بعد هم مشت دیگه ای به صورتش زدم که مردم اومدن و جدامون کردن....

part167#

درحالی که سعی میکردم خودمو از بین جمعیت جدا کنم فریاد کشیدم

_سینا به ولای علی اگه نزدیک آروشا بشی زندت نمیزارم....

سینا:اصلا به تو چه ربطی داره...

_دهنتو ببند...

سینا یه چیزی گفت بین سر و صدای بقیه قاطی شد...مردم به زور منو از کافی شاپ بیرون بردن و یه لیوان آب دادن دستم...چند قلوپ خوردم و لیوان رو با حرص انداختم زمین....نگاه عصبانی ای به کافی شاپ انداختم و راه افتادم سمت خیابون....منِ خر اصلا فکرش رو هم نمیکردم که سینا با همچین قصدی بهم نزدیک شده باشه...ای بیشرف...

لعنت بهت سینا...اگه این کثافت کاریا رو نمیکرد من همون موقع با آروشا میرفتم و هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتاد و الان سحر هم زنده بود....

از سر خیابون یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم....

عشق یخ زده

از ماشین پیاده شدم و راه کوچه تا خونه رو با قدم های بلند و سریع طی کردم...در خونه رو با عصبانیت باز کردم و رفتم داخل و در رو محکم بستم...

مامان که توو حیاط نشسته بود با تعجب برگشت طرفم و گفت:چته...چرا اینقدر در رو محکم میزنی...

_مامان حوصله ندارم سر به سرم نزار...

بعد هم سریع رفتم و در رو بستم...کیانا مثل این چند وقت با سردی بهم سلام کرد که ایندفعه اصلا جوابش رو ندادم...

رفتم توو اتاق و لباسای نامرتبم رو عوض کردم و نشستم گوشه اتاق..اعصابم یه جوری بهم ریخته بود که هر لحظه ممکن بود گریم در بیاد...

یه ساعتی توو اتاق نشستم و سینا رو به فحش کشیده بودم پیش خودم که یدفعه در باز شد و کیانا پرید توو اتاق...باخم نگاش کردم که با نفس نفس گفت

کیانا:کوروش چند تا مامور اومدن با تو کار دارن...

_چیکار دارن؟؟

کیانا:نمیدونم...

باخم بلند شدم و شلوار کتانم رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون...سویشترتم رو که افتاده بود روی پشتی توو هال برداشتم و تنم کردم و رفتیم جلو در...

سرگرد کامرانی با دو تا مامور جلو در بودن و داشته با مامان حرف میزدن...سلام دادم بهشون و به سرگرد کامرانی احترام گذاشتم که آزاد داد و گفت

سرگرد کامرانی:یزدانی باید با ما بیای...

_چرا؟؟

سرگرد:نمیدونم والا سرهنگ دلیلی بهمون نگفت..فقط گفت بیایم تو رو خیلی سریع ببریم پیشش..

عشق یخ زده
مامان: کوروش چیشده؟

_نمیدونم مامان جان نگران نباش...بریم قربان...

بعد هم مامان اینا رو فرستادم داخل و خودم همراه مامور ها سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...

part168#

جلو در اداره پیاده شدیم و سرگرد کامرانی تا اتاق سرهنگ باهام اومد...رفتم داخل اتاق و با دیدن
سینا یه چیزایی برام جا افتاد...

بهش اصلا محل ندادم و به سرهنگ احترام گذاشتم...سرهنگ باخم آزاد گفت و با سر به سرگرد
کامرانی اشاره کرد بره...

سرهنگ: بشین یزدانی...

نشستم و منتظر به سرهنگ زل زدم...کمی خم شد روی میز با چشمایی که خشم توش شعله میکشید
بهم خیره شد و گفت

سرهنگ: سرگرد طاهری چی میگه؟؟

_من از کجا بدونم چی میگه قربان...

سرهنگ: جواب سر بالا به من نده یزدانی...درست بگو حقیقته که تو آروشا رو فراری دادی؟؟

من که از همون موقعی که سینا رو دیدم یه چیزایی حدس زدم پس جا نخوردم و خیلی معمولی
گفتم

_بله حقیقته...

سرهنگ: حقیقته????????????????

عشق یخ زده

_بله...

سرهنگ: یزدانی تو بخاطر یه عشق احمقانه به قسمی که خوردی پشت پا زدی... تو... تو...

بعد هم مشتش محکمی روی میز زد و تکیه داد به صندلیش... چشم غره ای به سینا که خونسرد داشت نگام میکرد تحویل دادم و بیشرفی زیر لب نثارش کردم... پسره اوسکول...

سرهنگ: همدستات کیا بودن یزدانی؟؟

بااین حرف سرهنگ پوزخندی نشست روی لبم و به چشمای سینا زل زدم و گفتم

_جناب سرگرد چرا اسم همکارام رو لو ندادی؟!!!!

سینا با چشمش برام خط و نشون میکشید که دهن باز نکنم ولی من محلی بهش ندادم و با سردی برگشتم طرف سرهنگ و گفتم

_ولی عیب نداره قربان... خودم بهتون میگم... کسایی که اون شب بهم کمک کردن تا آروشا رو فراری بدیم جناب سرگرد سینا طاهری بودن..

سرهنگ: چی؟!!!!

_بله قربان ایشون وقتی میان منو لو میدن باید با تموم جزییات بگن دیگه...

سرهنگ: طاهری حقیقته؟؟

سینا چشم غره ای بهم رفت و بعد با مظلومی گفت: بله قربان من سر رفاقتی که با کوروش داشتم و بخاطر اینکه حال داغونش رو دیدم قبول کردم...

_هه رفاقت و حال داغون من... تو واقعا خجالت نمیکشی پسر...

سرهنگ: ساکت یزدانی...

_معذرت میخوام قربان ولی نمیزارم این با موش مردگی منو خراب کنه... اقا سینا تو بخاطر حال من قبول نکردی... حال من فقط یه پوشش کوچیک بود برات...

سینا: اگه تو نمیومدی پیشم منم داشتم فراموش میکردم...

عشق یخ زده
سرهنگ:دوتاتون ساکت... یزدانی درست حرف بزن منم بفهمم...

part169#

_قربان من مقصرم ولی پشیمون نیستم...خودم فکر میکنم کار درست کردم که عشقم رو نجات دادم و
حاضرم هر چیزیو بخاطرش به جون بخرم الان...من وقتی رفتم پیش سینا و ازش کمک خواستم
گفت به شرطی کمک میکنه که وقتی آروشا رو آوردیم بیرون بهش بگم بره دنبال زندگیش و منو
فراموش کنه...منم همین کار رو کردم تا شب عروسیم که اون اتفاق افتاد و امروز فهمیدم که اقا سینا
بخاطر اینکه خودش آروشا رو میخواست اون شرطو گذاشته و آروشا هم تحویلش نگرفته...تازه من
میتونم قسم بخورم که اون معرکه شب عروسیم هم مقصر اصلیش همین آدمه....

سینا:بین چرت و پ...

سرهنگ:دوتاتون ساکتتتت...واقعا باید واسه خودم و این نظام متاسف باشم که شما اینجا کار
میکنین....شما دوتا چیکار کردین اخه...

بلند شد و کلافه شروع به راه رفتن توو اتاق کرد...من و سینا هم با چشمامون برا هم خط و نشون
میکشیدیم...

چند دقیقه ای توو اتاق ساکت بود تا اینکه سرهنگ روی صندلیش نشست و گفت

سرهنگ:یه فرصت بهتون میدم که این گندی که زدین رو جبران کنین وگرنه واسه دوتاتون یه پرونده
ای درست میکنم که قشنگ بیست سی سال برین زندان آب خنک بخورین...

سینا:چیکار باید بکنیم؟؟

سرهنگ:من دیگه نمیدونم فقط بهتون یه ماه...فقط یه ماه فرصت میدم که آروشا و شاهین رو پیدا
کنین و تحویل بدین...دوتاتون هم باهم میرین دنبالش...

عشق یخ زده

باخم به میز خیره شدم و چیزی نگفتم... من اون ریسک رو به جون نخریدم که الان خودم بیفتم
دنبال آروشا واسه تحویل دادنش... نمیتونستم قبول کنم ولی از این طرف هم اگه میرفتم زندان مامان
و کیانا چی میشدن...

سینا: قبول میکنیم قربان...

_ولی..

سرهنگ: ولی و اما نداره دیگه یزدانی... دوتاتون باهم سر یه ماه باید آروشا رو تحویل بدین... حالا هم
مرخصین فقط اینو هم بدونین من حواسم بهتون هس... بسلامت...

از جام بلند شدم و بعد احترام به سرهنگ از اتاق بیرون رفتم و سینا هم دنبالم اومد... بدون اینکه
بهش محل بدم از اداره رفتم بیرون و راه افتادم سمت خیابون ولی اون هنوزم دنبالم میومد...

کلافه برگشتم سمتش و با خشم گفتم

_چی میخوای دیگه... رفتی لو دادی راحت شدی.. هم آبروی خودت رفت و هم آبروی من.. حالا هم
برو دنبالم نیا...

سینا: خودمم خوشم نمیاد دیگه باهات بگردم مخصوصا بعد اون دوتا مشتی که نوش جونم
کردی... ولی خب اجبارم.. شنیدی که سرهنگ گفت دوتایی.. پس زیاد حرف نزن...

part170#

_الان من دارم میرم خونه و باید بگم که اصلا خوش ندارم آدم بیشرفی مثل تورو وارد حریمم کنم...

سینا: ببین کوروش هرچی دلت میخواد داری بهم میگی دیگه... صبر منم حدی داره یدفعه دیدی..

_یدفعه دیدم چی؟؟ چی میخوای بگی... برو سینا حوصلتو ندارم...

عشق یخ زده

بعد هم زدمش کنار و با قدم های بلند رفتم سر خیابون و سوار تاکسی شدم...این بشر دیگه بیش از حدش داره روی اعصاب من میره....

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم و به گوشیم نگاه کردم...کد ترکیه بود و این واسم واقعا تعجب آور بود....از ترکیه کی با من کار داره....

قطع که شد بیخیالش شدم ولی دوباره زنگ خورد...سریع تماس رو وصل کردم و گفتم

_بله؟؟

صدایی نیومد که باعث شد دوباره بگم:بفرمایین؟..

چند ثانیه ای سکوت بود که یدفعه یه خانومی به فارسی گفت:ببخشید اشتباه شده..

بعد هم سریع قطع کرد...با تعجب نگاهی به گوشی کردم و بعد بیخیال شونه بالا انداختم...مردم خُل شدن دیگه....

تا رسیدن به خونه توو ذهنم با سینا درگیر بودم و فحشش میدادم...پول ماشین رو حساب کردم و پیاده شدم...به راننده گفتم بیاد تا جلو در...

در رو زدم که صدای کیانا اومد میپرسید کیه..

_کیانا منم در رو باز کن...

چند ثانیه بعد در باز شد و کیانا با قیافه نگرانی گفت

کیانا:تویی کوروش..چیکارت داشتن؟؟

_خب بزار پیام داخل...

کیانا:ها بیا بیا...

از جلو در کنار رفت و منم رفتم داخل...مامان هم با قیافه نگران جلو در وایستاده بود و نگام میکرد...

آروم سلام دادم و رفتم داخل...سویشرتو در آوردم و انداختم روی زمین و رفتم توو آشپزخونه...بطری اب رو برداشتم و سر کشیدم...

عشق یخ زده
مامان: کوروش بگو چیکار داشتن دیگه...

_بشینین بگم...

همونجا توو آشپزخونه نشستیم و همه چیو به طور خلاصه گفتم بهشون...بعد تموم شدن حرفام
مامان با حرص گفت

مامان: من نمیدونم اون دختره قاتل چی داره که شما دو تا اینجوری بخاطرش الان افتادین به جون
هم...

_مهره دیگه..بعضی وقتا بی دلیل به دل میشینه...

مامان: بسه بسه...واسه من شعر نگو...کوروش مدیونی اگه این دختره رو پیدا کنی و باز به فکر نجات
دادنش بیفتی...

_مامان خواهشا شروع نکن...من عاشق اونم و ایندفعه اگه پیدااش کنم با همه وجودم تلاشم رو
میکنم که ماله خودم بشه...

مامان: کوروش تو خجالت نمیکشی..نشستی جلو من زل زدی توو چشمام و میگی مالع خودت
میکنیش...اخه پسره کم عقل اون دختره زنت رو جلوی چشمات کشت..اونوقت تو هنوز دوسش
داری...

کوروش: مامان من کم عقل نیستم فقط عاشقم...سحر هم هنوز زن من نبود وبه هیچ وجه
نمیخواستم بشه..همه چی اجبار بود..اگه هم آروشا اون کار رو کرد مقصر اصلیش خودمم که به
بدترین شکل ولش کردم...

part171#

مامان: کوروش واقعا فکر نمیکردم پسری که من تربیت میکنم اینجوری بشه...

عشق یخ زده

_مامان مگه من چجوری شدم..فقط عاشقم و مثل هر آدمی دلم میخواد معشوقه ام سالم باشه...دلم میخواد پیشم باشه...چیزه زیادی نیس....

مامان عصبانی شد و با صدای بلند گفت:هر عاشقی وقتی معشوقه اش رو کنار خودش میخواد که معشوقه اش آدم درستی باشه...کوروش اون دختر مناسب تو نیس...بفهممم..

_نمیتونم بفهمم ماما اینقدر عذابم ندین...خسته ام کردین دیگه...زندگيه خودمه و نه به شما و نه به هیچکس دیگه اجازه دخالت نمیدم...

بعد هم بلند شدم و سویشرتم رو برداشتم و با عصبانیت از خونه بیرون زدم...

آروشا

به مائده نگاه کردم و با غم گفتم:مرسی..

مائده:خواهش میکنم عزیزم..کاری نکردم که..حالا دلتنگیت رفع شد...

_بیشتر شد...

مائده:من که گفتم خودت قبول نکردی...

_هوم...

مائده:خب حالا بیخیالش...زیاد فکر نکن به یارت...موافقی بریم بیرون؟؟

_کجا؟؟

مائده:اوووومممم...بریم کنار دریا یکم قدم بزنیم...

به پاهام نگاه کردم و با غم سری تکون دادم...من که چند ماه معنی قدم زدن رو فراموش کردم...مائده که متوجه ناراحتیم شد گفت:آروش بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم بی منظور گفتم...

_عیبی نداره...میدونم منظوری نداشتی...

عشق یخ زده
بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:قربونت برم...بصبر همینجا من برم آماده شم...
_باش...

مائده با خوشحالی رفت اتاقش ولی من زل زدم به تلفن...همین چند دقیقه پیش بود که صدای
کوروش رو شنیدم...بااینکه خیلی کوتاه بود ولی همونم کافی بود واسه یکم آرام شدن دلم.....
مائده:خب من آماده ام..

اومد جلوم و پتو نازکی رو کشید روی پاهام...گوشیمو داد دستم و از خونه رفتیم بیرون...

#172part

مائده توو پیاده رو شروع به راه رفتن کرد و منو هم با خودش میبرد....

مائده:میگم آروش بریم فروشگاه؟؟

_فروشگاه چی؟

مائده:لباس و لوازم آرایشی..

_نه بریم لب دریا...

مائده:باش...

تا دریا مائده سعی میکرد منو بخندونه ولی خب نمیتونستم حتی لبخند بزنم...دلتنگ بودم...دلتنگ
آرش و کوروش...توو یه زمان خیلی کم دو نفری که توو کل زندگیم برام عزیز بودن رو از دست دادم و
حالا هم که وضعیت جسمم اینجوری...هرکسی جای من بود شاید طاقت نمیآورد...

کنار دریا وایستادیم و توو سکوت به دریا خیره شدیم...دلم میخواست الان کوروش کنارم بود و باهم
به این دریا نگاه میکردیم ولی خب این دیگه یه آرزوی محال بود..مطمئنن کوروش الان دلش
نمیخواست حتی اسممو بشنوه چه برسه که بیاد کنارم و باهم دریا رو نگاه کنیم...

عشق یخ زده
مائده: آروشا...

_هوم

مائده: تو از گذشته ای که داشتی پشیمونی؟؟

چند دقیقه ای توو سکوت به دریا زل زدم و بعد گفتم: آره پشیمونم ولی مائده من توو رقم زدن اون گذشته زیاد نقشی نداشتم.. اونجوری بزرگم کردن.. من دیگه از کشتن لذت میبردم و نمیتونستم اون لذت رو ترک کنم... آرش هم طمع پول داشت... بخاطر همین دوتامون اونجوری شدیم و اینم عاقبتمون... میدونی مائده من هنوزم دلم میخواد اون لذت رو تجربه کنم... اینکه یکی توو دستام جون میده واقعا خیلی خوبه واسه من ولی دارم میجنگم باهاش... من هنوز امید دارم که یه روز کوروش قبولم کنه ولی میخوام اگه قراره همچین روزی برسه دیگه بیشتر از این توو گناه غرق نشم...

مائده: راه خوبی رو بالاخره انتخاب کردی.. من که تموم جزئیات گذشته تورو نمیدونم ولی مهم الانه... تو باین تصمیمت میتونی یه آینده خوب برای خودت بسازی حتی اگه کوروش هم قبولت نکنه....

سری تکون دادم و چیزی نگفتم... مائده گوشیش زنگ خورد و رفت اونطرف تر جواب بده...

چند دقیقه ای بی هیچ فکر و خیالی به دریا زل زدم که مائده با خوشحالی دوید طرفم و گفت

مائده: آروشا!!!!!!... شاهین میگه رویا رو پیدا کرده بریم خونه اونم داره میاد....

_واقعا چه خوب...

ضربه آرومی به بازوم زد و گفت: چقدر بی ذوقی تو بشر... من که خیلی مشتاقم این دختره هفت خط رو ببینم....

لبخند کمرنگی بهش زدم و بی هیچ حرفی اومد پشتم و راه افتادیم....

part173#

عشق یخ زده
شاهین: آروشاااااااااا...

_چیه؟؟

شاهین: آماده ای؟؟

_آره بیا...

موهام رو مرتب کردم و رژ کمرنگی روی لبام زدم...شاهین اومد توو اتاق وپتو رو برداشت روی پاهام
مرتب کرد....چمدونم رو که روی زمین بود برداشت و رفت بیرون...منم ویلچرم رو روشن کردم و
رفتم...

_مائده کجاس پس؟؟

شاهین:خودش رفته فرودگاه...

_اها باش...

شاهین:بصبر ماشین رو روشن کنم پیام ببرمت..

_باش...

شاهین چمدونا رو برداشت و از خونه رفت بیرون...منم خودم تا جلو در رفتم و همونجا منتظر موندم
تا شاهین بیاد...

دو شب پیش که شاهین بهمون گفت رویا الان توو امارات هس؛مائده گفت که ما امروز بریم
سراغش و بعد تموم شدن کارمون یه هفته ای اونجا بمونیم واسه تفریح...شاهین هم گفت واسه
روحیه ام یه مسافرت خوبه و بهتره بریم...منم چاره جز قبول کردن نداشتم دیگه....

شاهین اومد و بغلم کرد و بردم توو ماشین...رفت داخل و چند دقیقه بعد با ویلچر برگشت و
گذاشتش توو صندوق عقب و راه افتادیم....

قرار بود با هواپیما اختصاصی مائده بریم و همین باعث شد که اینقدر زود بتونیم راه بیفتیم...تا
فرودگاه حرفی بینمون رد و بدل نشد و توو سکوت به خیابونا خیره بودیم...

عشق یخ زده

به فرودگاه که رسیدیم، شاهین ماشین رو توو پارکینگ فرودگاه پارک کرد و سویچ رو سپرد به پرسنل اونجا و بعد برداشتن وسایلمون رفتیم داخل...مائده روی صندلی های انتظار نشسته بود و سرش توو گوشی بود...واقعا نمیفهمم این مائده چیکار میکنه توو اون گوشی آخه...

با دیدن ما از جاش بلند شد و با خنده اومد طرفمون...

مائده:سلام بروبچ..

_سلام...

شاهین:سلام گلی..

مائده:خدمه آماده ان بریم که دیر شد...

شاهین چمدونا رو برداشت و مائده رفت پشت ویلچر و راه افتادیم....بعد از انجام دادن بقیه کار ها سوار شدیم و هواپیما بلند شد...

مائده:تا حالا نرفتم دبی خیلی ذوق دارم....

_ظاهرا شهر قشنگیه ولی اگه باطن آدمای اونجا رو بشناسی شهر ترسناکی میشه....

مائده:حالا من که اونا رو نمیشناسم ولی خب از مرد های عربستانی خیلی میترسم....

_ما که نمیریم عربستان...

مائده:بالاخره عرب که دارن...

شاهین با شیطنت به مائده نگاه کرد و گفت:کلک چرا میترسی....نکنه تجربه کردی...

من و شاهین دوتایمون زدیم زیر خنده ولی مائده جیغ کوتاهی کشید و با کیفش زد توو سر شاهین که خندمون شدت گرفت...

مائده:خاک توو سر منحرفت کنم من...

تا رسیدن به امارت شاهین و مائده باهم کل کل کردن و منم فقط بیننده بودم و میخندیدم...
بعد تحویل گرفتن وسایلمون سوار یه تاکسی شدیم و راه افتادیم سمت هتل...یه اتاق سه تخته
گرفته بودیم که پیش همدیگه باشیم....

_شاهین حالا باید چجوری رویا رو پیدا کنیم؟؟

شاهین:میدونم که بااون یارو محسنه فق باید خونه اونو پیدا کنیم که مطمئن باش کار سختی
نیس...

_چیکار باید بکنیم با رویا؟؟

شاهین:میکشمیش...

_من که نمیتونم..اگه میتونستم دیگه انجام نمیدادم...

شاهین:خودمون نه...با چند تا بادیگارد میریم اونجا...اونا انجامش میدن...

مائده:بادیگارد از کجا؟؟

شاهین:یه دوست دارم اینجا از بزرگ های این شهره..قراره اون چند تا از بادیگاردش رو بهمون قرض
بده...

مائده:ایش خب تو که دوستت هس میگفتی بریم خونه اون دیگه هتل برای چی...

شاهین:اتفاقا خودش خیلی اصرار کرد ولی خب من نمیخوام برم اونجا...محیط مناسبی نیس شیخ
های عرب رو که میشناسین...

مائده:اها از اون لحاظ...

شاهین:بله...

عشق یخ زده
_مائده اون چمدون منو بده..

چمدونم رو از جلوی در برداشت و آورد گذاشت روی تخت...

مائده:بفرما...

_مرسی..

لبخندی زد و چیزی نگفت...یکم جلوتر رفتم و چمدون رو کشیدم جلو و زپیش رو باز کردم...چون هوا یکم سرد بود یه سویشرت کلاه دار مشکی برداشتم و به زحمت از روی تیشترتم تنم کردم...پتوی رو پاهام رو هم برداشتم و انداختم روی تخت...

بدون اینکه زیپ چمدون رو ببندم یکم هولش دادم عقب و بعد روشن کردن ویلچر رفتم سمت تراس....شانس آوردم دستگیره در زیاد بالا نبود وگرنه بازم باید دست به دامن شاهین و مائده میشدم....هوووووف....

رفتم توو تراس و به شهر خیره شدم...هوا کم کم داشت تاریک میشد و زیبایی این شهر مرموز رو بیشتر میکرد....

قبلا چند باری با آرش اومده بودم دبی و بااینکه یه خونه کوچیک اینجا داشتیم ولی هیچوقت نمیرفتیم اونجا و میرفتیم هتل....

آرش عاشق زیبایی این شهر بود و همیشه دوست داشت از یه ارتفاع زیاد شب ها برج های بلند و نورانی اینجا رو نگاه کنه.....

با یادآوری آرش بازم بغض کردم و اشک توو چشمام جمع شد...به آسمون خیره شدم و زیرلب گفتم:آرش دلم خیلی برات تنگ شده...کاش الان پیشم بودی....

part175#

کورو ش

عشق یخ زده
بی حوصله به سینا نگاه کردم و با کلافگی گفتم

_نمیخواهی بگی من چرا اینجام...

به ساعتش نگاه کرد و گفت: یه رد از زن آرش پیدا کردم... میریم سراغ اون شاید خبری از آروشا داشته باشه...

همون موقع خانومی شماره پروازمون رو اعلام کرد... بلند شدیم و رفتیم بعد انجام دادن کارهامون رفتیم سوار شدیم...

شماره صندلی من و سینا ردیف وسط بود و دقیقا دوتا صندلیه وسطی... کنار من یه پسر جوون نشست و کار سینا هم یه پیرزن... معلوم بود از اون پیرزن های فضول و پرچونه اس... آخ خداکنه این مغز سینا رو بخوره من دلم خنک شه....

کمربندم رو بستم و هدفون رو گذاشتم توو گوشم... سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمم رو بستم... آهنگ غمگینی پلی کردم و زیر لب همراه باهاش زمزمه کردم....

خداکنه رویا از آروشا خبری داشته باشه... بدجوری واسه دیدنش بیقرار شدم.... فقط باید این سینا رو یه جوری ببیچونم.. اصلا دلم نمیخواست دنبالم بیاد ولی فعلا چاره ای نداشتم...

تا رسیدن به دبی خودمو با آهنگ مشغول کردم و به محض اینکه رسیدیم سریع بلند شدم و بدون توجه به سینا رفتم پایین... خودم میدونستم الان واسه پیدا کردن آروشا به سینا نیاز داشتم ولی خب حوصله اشو نداشتم...

چمدونمو که تحویل گرفتم توو سالن انتظار موندم تا سینا بیاد.... ده دقیقه ای منتظر موندم تا اینکه بااخم بالاخره اومد.....

سینا: یه موقع صبر نکنی ها منم پیام...

_نگران نباش من منتظر نمیومم...

سینا: چقدر پرووی تو..

_بازم نگران نباش... از تو پرو تر روی کره خاکی پیدا نمیشه...

عشق یخ زده

نفسشو کلافه بیرون داد و بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت خروجی....بی دلیل چشم غره ای
تحویلش دادم و منم دنبالش رفتم.....

ماشینی که سینا به کمک سرهنگ اجاره کرده بود رو به اقای جلوی در فرودگاه تحویلمون داد و
خودش رفت....

_چرا فرستادیش بره...مگه یاد داری خیابونای اینجا رو؟؟

سینا:یکمی یاد دارم قبلا اومدم اینجا..نگران نباش گم نمیشیم...

_تا وقتی که با توام باید نگران باشم...

چمدونا رو گذاشتیم صندوق عقب و سوار ماشین شدیم...سینا همونجور که داشت ماشین رو راه
مینداخت گفت

سینا:خسته نمیشی اینقدر به من تیکه میندازی؟؟

_نه...

part176#

کلافه الله اکبری زیر لب گفت که میخواستم بازم یه تیکه دیگه بارش کنم ولی بعد پشیمون
شدم...حوصله کلکل نداشتم الان...

تا رسیدن به هتل دیگه حرفی نزدیم....بعد از تحویل دادن مدارکمون کارت اتاقا رو گرفتیم و رفتیم
بالا...

سینا:یه ساعت استراحت کن بعد بیا که بریم یه چرخی توو شهر بزنیم...شام هم بیرون بخوریم...

_من نمیام تنها برو...

عشق یخ زده

سینا: کوروش عنق بازی رو بزار کنار وگرنه به سرهنگ گزارش میدم... بعد هم رفت توو اتاقش و در رو بست... هوووووف... عجب گیری کردما از دست این... مشتش آرومی به دیوار زدم و رفتم توو اتاقم....

اتاق بزرگ و خوبی بود و چون طبقه هفتم بودیم تا حدودی شهر نمای زیبایی داشت....

چمدونم رو گذاشتم کنار تخت تا بعدا بازش کنم و خودم روی تخت دراز کشیدم... اونقدر این پهلوان پهلو شدم تا بالاخره چشمم گرم شد و خوابم برد...

با صدای محکمی از خواب پریدم... گیج به اطرافم نگاه میکردم و بعد چند ثانیه فهمیدم صدای در... خمیازه ای کشیدم و بلند شدم رفتم سمت در... در رو باز کردم که با قیافه درهم سینا مواجه شدم..

سینا: خوبه گفتما یه ساعت استراحت کن بیا...

_اوه حالا چی شده انگار... برو پایین الان میام...

سینا: زود بیا کوروش حوصله معطلی ندارم گفته باشم...

بعد هم برگشت و سریع رفت سمت آسانسور... اداش رو در آوردم و در رو بستم...

همون لباس قبلیا هنوز تنم بود و بخاطر خوابیدنم چروک شده بودن... اونا رو در آوردم و انداختمشون روی تخت... رفتم توو سرویس و صورتمو آب زدم..

یه شلوار کتان لوله تفنگی مشکی پام کردم با یه لباس یقه اسکی مشکی... پالتو طوسی رنگم تنم کردم و موهام رو مرتب کردم...

گوشی و کیف پولم رو گذاشتم توو جیبم و بعد برداشتن کارت اتاق رفتم پایین... کارت رو تحویل پذیرش دادم و رفتم بیرون...

part177#

سوار ماشین شدم و سینا راه افتاد....

_کجا قراره بریم؟؟

سینا: بریم یکم خیابون گردی بعد هم بریم شام بخوریم...از فردا هم بیفتیم دنبال رویا...

_حالا نمیشد توو همون رستوران هتل یه چیزی کوفت کنیم...حتما باید میومدیم بیرون..

سینا: ببین کوروش خواهشا اینقدر غر نزن...اومدیم سفر و حقمونه یکم خوش بگذرونیم...اصلا مگه تو نمیخوای واسه مامانت و خواهرت چیزی بخری...خب همین امشب میخری دیگه از فردا کارمون رو درست انجام بدیم...

_توو یه جمله فقط میتونم بگم ازت خوشم نیاد و نمیخوام باهات زیاد بگردم...

خندید و دیگه چیزی نگفت منم بیخیالش شدم و به خیابونا زل زدم...

سینا توو پارکینگ یه مجتمع بزرگ پارک کرد و پیاده شدیم....لباسامون رو مرتب کردیم و از پله ها پارکینگ بالا رفتیم...از ظاهر اینجا معلومه که پاساژه...شروع به گشتن کردیم و از هرچیزی که خوشمون میومد اگه قیمتش با جیبمون هماهنگی داشت میخریدمش..سینا یکم عربی یاد داشت و بعضی اوقات هم با انگلیسی کارمون راه میفتاد....

بعد چندین ساعت گشتن و خرید کردن بالاخره اقا سینا خسته شد و رضایت داد که بریم رستوران همین پاساژ یه چیزی بخوریم...

یه میز دونفره انتخاب کردیم و نشستیم...

سینا: چی میخوری؟؟؟

_چی داره...

سینا منو رو باز کرد و بهش چشم دوخت بعد چند دقیقه گفت: والا تا جایی که من میفهمم بیشتر غذاهاشون عربیه...میخوای پیتزا بخوریم؟ ساندویچ هم دارن...

عشق یخ زده
_همون پیتزا خوبه....

سینا:باش....

بلند شد رفت تا سفارش بده...گوشیمو در آوردم و چکش کردم..از وقتی رسیده بودیم بخاطر رومینگ
روشنش نکرده بودم ولی بالاخره باید به مامان اینا خبر میدادم...

بلند شدم رفتم سمت دستشویی و سیمکارت رو روشن کردم...شماره کیانا رو گرفتم و منتظر موندم
جواب بده...ولی هرچقدر بوق خورد جواب نداد....بیخیال شدم و گوشیمو دوباره خاموش
کردم...دستامو شستم و خواستم از دستشویی بیرون برم که صدای پسری که به فارسی حرف میزد
توجهمو جلب کرد....صداش از بیرون سرویس میومد که انگار با سرویس زنانه کار داشت...

پسره:مأد ههههههههه..اه مأده آروشا نمیخواین بیاین!!!

با شنیدن اسم آروشا نمیدونم چرا یدفعه حس کردم قلبم ریخت...ولی با شنیدن صدایی که هیچ
فرقی با صدای آروشای خودم نداشت حس کردم دیگه روح از تنم رفت و اشک توو چشمام جمع
شد...

آروشا:شاهین اینقدر غر نزن الان میایم....

سریع خودمو جمع و جور کردم و بدون اینکه شیر آب رو ببندم دوییدم سمت در....

part178#

در رو باز کردم و رفتم بیرون...یه پسر جلوی در دستشویی زنانه وایستاده بود و سرش پایین بود
نمیتونستم ببینمش...

نمیدونم چرا یدفعه بدنم لرز افتاده بود...با قدم های لرزون رفتم سمتش و با صدایی لرزون تر از بدنم
آروم گفتم

_ببخشید...

عشق یخ زده

انگار اونم تعجب کرد که من فارسی حرف زدم چون سریع سرش رو آورد بالا.. با دیدن قیافه شاهین حس کردم قلبم افتاد.... یعنی...

همون موقع در دستشویی زنانه باز شد و یه دختر اومد بیرون با یه ولیچر که یه دختره دیگه روش نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود....

دختره با تعجب به من که وسط راه وایستاده بودم و به اونا زل زده بودم، نگاه کرد و بعد رو به شاهین گفت: چیشده شاهین؟؟

با سؤال اون دختره؛ دختری رو که روی ولیچر بود سرش رو بالا آورد که با دیدنش حس کردم روح از تنم رفت.... آروشا!!! روی ولیچر!!!! خدایا اینجا چخبره....

اشک توو چشمم جمع شد و باغم و دلتنگی بهش زل زدم... نمیتونستم باور کنم دختری که روبرومه آروشاس....

آروشا و شاهین دوتا شونم شکه شده بودن و با تعجب نگام میکردن.... اون دختری که باهاشون بود کلافه گفت: چخبره اینجا چرا شماها خشک شدین....

ولی باز ما دوتا سکوتمون رو ادامه دادیم.... من که حس میکردم اصلا توان حرف زدن ندارم....

شاهین نفس عمیقی کشید و بعد رفت طرف آروشا و پشت سرش وایستاد و باخم گفت

شاهین: واسه دستگیری ما اومدی؟

بدون اینکه به شاهین نگاه کنم توو چشمای آروشا زل زدم و با تموم عشق و دلتنگی ای که توو وجودم بود گفتم: واسه پیدا کردنتون اومدم نه دستگیری...

آروشا سرش رو پایین انداخت.. معلوم بود ناراحته و خجالت میکشه بخاطر وضعیتش ولی خیره شدن من بهش بخاطر وضعیتش نبود... بخاطر دلتنگی بیش از حدم بود....

شاهین: واسه چی اومدی دنبالمون... ما که دیگه کاری به کار شما نداریم....

...چون من...

عشق یخ زده

همون موقع صدای قدم های کسیو شنیدم که نزدیک میشد و صدای سینا که داشت با تلفن حرف میزد...سریع با هول به شاهین گفتم:برین داخل زوددددد.....

شاهین:چرا؟؟

_برین گفتم...

بعد هم خودم رفتم طرفشون و هلشون دادم سمت دستشویی زنانه...خودمم پریدم داخل دستشویی مردونه و مشغول شستن دست هام شدم....صورتم بخاطر هیجان یکم سرخ شده بود...یکم آب به صورتم زدم که زیاد ضایع نباشم...

شیر آب رو بستم و یه دستمال برداشتم و مشغول خشک کردن دستام شدم که همون موقع در باز شد و سینا اومد داخل...

part179#

سینا:چیکار میکنی تو کوروش...غذا رو آوردن ده دقیقه تو نیومدی...

_یکم دلم درد میکنه میام الان...

سینا:باشه زود بیا...

_باش تو برو...

بعد هم به صورت نمایی دستمو گذاشتم روی شکمم و دوبیدم داخل یکی از دستشویی ها...سینا خندید و دیوونه ای گفت و بعد صدای در اومد که نشون میداد رفته...چند ثانیه ای موندم همونجا تا دور شه و بعد رفتم بیرون....آروم از سرویس بیرون رفتم و دور و اطرافم رو نگاه کردم و وقتی خیالم راحت شد رفته؛سریع رفتم سمت سرویس زنانه...در رو باز کردم و پریدم داخل....

شاهین:میشه بگی اینکارات واسه چیه...

عشق یخ زده

–بین من زیاد وقت ندارم...من و سینا اومدیم اینجا واسه پیدا کردنتون بااین تفاوت که من نمیخوام شما رو تحویل مافوقم بدم ولی سینا نقشه ها داره واستون بخاطر همین الان قایمتون کردم...الانم باید برم چون ممکنه شک کنه فقط میخوام یه آدرس بهم بدین تا پیام اونجا حرف بزنیم....

شاهین:دلیلی نمیبینم بهت اعت...

آروشا که تا اون لحظه سرش پایین بود؛دستش رو آورد بالا و پرید وسط حرف شاهین...

آروشا:ما هتل(..)اتاق گرفتیم..آخرشب بیا اونجا..

با لبخند به چشمای غمگینش نگاه کردم و آروم باشه ای گفتم و سریع از دستشویی بیرون رفتم...اگه یکم دیگه میموندم معلوم نبود که میتونستم طاقت بیارم در برابرش یا نه....

رفتم طرف میز که تازه فهمیدم سینا دقیقا روی صندلی ای نشسته که به در ورود و خروج دید داره و وقتی اونا بخوان برن بیرون حتما میبینتشون...سعی کردم بدون اینکه ضایع بازی در بیارم و هول بشم رفتار کنم...خیلی عادی رو به سینا گفتم

–میشه من اونجا بشینم؟

سینا:چه فرقی داره بشین غذا تو بخور بریم...

–اووومم خب میخوام تلویزیون ببینم...

سینا به تلویزیونی که کنار در ورودی نصب کرده بودن نگاه کرد و گفت:اون که اخباره و عربی حرف میزنه چیزی میفهمی مگه...

–وای سینا چقدر لج میکنی خب من دوست دارم موقع غذا خوردن به اطرافم نگاه کنم...این صندلی هم که بشینم روبروم دیواره..اونجوری غذا کوفتم میشه...

سینا:هووووف باش بیا بشین...

بلندشد رفت صندلیه دیگه نشست و پیتزاشو کشید جلو و مشغول خوردن شد....

عشق یخ زده

نامحسوس لبخند پیروزمندانه ای زدم و رفتم روی اون صندلی نشستم و با لذت یه تیکه از پیتزا برداشتم و گاز زدم...اونقدر خوشحال و آروم بودم الان که حتی نگاه های رو مخی سینا هم نمیتونست عصبیم کنه...

part180#

چند دقیقه ای گذشت که اون سه تا با سرعت از راهرو بیرون اومدن و رفتن بیرون...با لبخند به در خروجی خیره بودم که سینا با پاش زد به پام و گفت

سینا:چته تو...مشکوک میزنیا...

بعد هم برگشت اون سمت که از شانس مزخرفم همون موقع یه داف خوشگل اومد داخل...سینا با خنده برگشت طرفم و همونطور که میخندید گفت

سینا:ایول بابا...چشمت عجب چیزی رو هم گرفته...میخوای برم شماره بدم بهش...

خنده رو لبمو جمع کردم و چشم غره ای به این سینا احمق رفتم و مشغول خوردن بقیه پیتزام شدم..

بعد خوردن غذا سینا رفت پولش رو حساب کرد و رفتیم بیرون...بازم میخواست بره خرید که به زور از پاساژ کشیدمش بیرون...اونقدر عجله داشتم واسه رفتن پیش آروشا که دلم میخواست همینجا یه آمپول بیهوشی به سینا بزنم و پرتش کنم یه جا و خودم برم...

سینا با غر غر رفت پشت فرمون نشست و راه افتادیم....ماشین رو توو پارکینگ هتل پارک کردیم و رفتیم بالا....

سینا:صبح ساعت 9پایین باشیا...باز خواب نمونی...

_باش خدافظ...

بعد هم رفتم داخل اتاقم و در رو بستم....ساعت نزدیک 12بود و دعا میکردم که این پسره خل و چل زود بخوابه و امشب منو دیوونه نکنه...

عشق یخ زده

رفتم سمت چمدونم و همه لباسایی که با خودم آورده بودم رو روی تخت خالی کردم... حساس شده بودم و دلم میخواست که بعد این چند ماه خوشتیپ برم پیش آروشا....

یه شلوار لی تنگ با یه سویشرت کلاه دار سفید که روش به انگلیسی نوشته شده بود CHANE ..

سویشرته ضخیم بود و نیازی به کاپشن نداشتم که از روش بیوشم... موهامو هم درست کردم و گوشی و کیف پولم رو گذاشتم توو جیب شلوارم.... کفش اسپورت سفیدم رو هم تمیز کردم و پام کردم...

نیم ساعتی نشستم روی تخت و خودمو با گوشی مشغول کردم.... دیگه نمیتونستم طاقت بیارم بخاطر همین کارت اتاق رو برداشتم و رفتم سمت در....

خیلی آروم و بی سروصدا در رو باز کردم و رفتم بیرون... همونجوری بی سروصدا هم در رو بستم و رفتم سمت آسانسور... خدا رو شکر سریع رسید به این طبقه و رفتم پایین...

به پذیرش گفتم برام یه تاکسی بگیرن که راننده اش انگلیسی یاد داشته باشه....

ده دقیقه ای هم با استرس توو لابی قدم زدم تا تاکسی اومد و بعد تحویل کارت اتاقم رفتم سوار ماشین شدم.. به راننده گفتم کدوم هتل میخوام برم و راه افتاد...

part181#

جلو در هتل پیاده شدم و پول تاکسی رو حساب کردم... لباسام رو مرتب کردم و وارد هتل شدم... خواستم برم سمت آسانسور که تازه یادم اومد من نه شماره تلفنی از اونا دارم و نه حتی شماره اتاقشون رو میدونم... حتی نمیدونم که با چه اسم ک فامیلی اینجا اتاق گرفتن...

ضربه آرومی به پیشونیم زدم و نفسمو کلافه دادم بیرون... حالا چیکار کنم اخه....

برگشتم سمت در خروج و با قدم های آروم رفتم سمتش که دستی روی شونه ام نشست.. برگشتم طرف شخص پشت سرم که همون دختری که با آروشا و شاهین بود رو دیدم...

عشق یخ زده
دختره: چرا داری میری بیرون؟؟

_سلام..

دختره: اوه ببخشید سلام من مائده ام...

_منم کوروشم... داشتم میرفتم بیرون چون نمیدونستم چجوری باید توو این هتل بزرگ پیداتون کنم... نه شماره تلفنی و نه اسم و مشخصاتی که به اینجا دادین...

مائده: اع راس میگیا.. پس شانس آوردی من اومدم پایین یه کاری داشتم وگرنه باید برمیگشتی..
_اوهوم...

مائده: بیا بریم...

خودش راه افتاد سمت آسانسور و منم دنبالش رفتم.. دکه طبقه 10 رو زد و عقب وایستاد... سرمو انداختم پایین تا رسیدن به طبقه مورد نظر نه من چیزی گفتم و نه اون...

از آسانسور بیرون اومدیم و رفتیم سمت اتاق... مائده در رو باز کرد و عقب وایستاد...

مائده: بهتره اول تو و آروشا باهم حرف بزنین... من به شاهین پی ام دادم بیاد بیرون اونم الان رفته کافی شاپ هتل... طبقه بالاس... برو تو...

_ممنون...

لبخندی زد و رفت... نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل... یه اتاق بزرگ سه تخته که خبری از آروشا نبود... در رو بستم و چند قدم رفتم جلو که چشمم به در باز تراس افتاد... آروم آروم رفتم نزدیک و پرده توری تراس رو کنار زدم... یه فنجون دستش بود و به خیابون خیره شده بود...

سعی کردم بغضی که داشت میومد سراغم رو پس بزنم و وارد تراس شدم..

آروشا چون پشتش طرف تراس بود و به اینطرف دید نداشت فک کرد من شاهینم که گفت

آروشا: شاهین به مائده بگو میاد نوشیدنی هم بگیره... امشب دلم گرفته...

آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم: چون منو امروز دیدی دلت گرفته؟؟!!

عشق یخ زده
چند ثانیه ای بی حرکت موند و بعد ویلچرش رو چرخوند و برگشت طرفم...

آروشا: اومدی؟؟

_آره..

آروشا: چرا؟؟ اومدی انتقام زنتو بگیری؟؟

_نه اومدم دنبال عشقم..

آروشا: عشقت پیش من نیس.. یعنی دسترسی به اون دنیا ندارم وگرنه برات میاوردمش....

part182#

_عشقم روی زمینه..

آروشا: پس عروس خانومت جون سالم به در برده... به هرحال پیش من نیس... برو جای دیگه دنبالش بگرد...

بعد هم ویلچرش رو چرخوند و دوباره به شهر خیره شد.... اشکی از چشمم چکید و همزمان باهاش لبخند کمرنگی هم روی لبم نشست... عشق حسود من...

آروم رفتم طرفش و چرخوندمش طرف خودم... روبروش نشستم و دستاش رو توو دستم گرفتم و گفتم

_چرا اینقدر عجولی تو؟؟

آروشا: من عجول نیستم... فقط نمیتونم درکت کنم... میگی اومدم دنبال عشقم اگه اینجوریه پس اینجا چیکار میکنی...

_آروشا عشق من سحر نبود... سحر فقط زوری بود... ببین قبل اینکه وارد خونه شما بشم بخاطر ماموریت؛ قرار بود با سحر ازدواج کنم... یعنی فک میکردم دوشش دارم ولی نمیدونم چیشد که به

عشق یخ زده

خودم اومدم و دیدم دیگه سحر برام معنایی نداره... سحر شده بود یه آدم عادی مثل بقیه... من اجبار شدم با سحر ازدواج کنم که البته نکردم.... بخاطر دل مادرم سحر رو انتخاب کردم و اولین اشتباهم همون موقع بود... دومین اشتباهم اعتماد به سینا بود و سومی هم دروغ گفتن به تو.... میدونی من اگه از اول بخاطر دل خودم انتخاب میکردم نه دیگران شاید اینجوری نمیشد.... سحر بی گناه بود آروشا... خودتم خوب میدونی که اون هیچ نقشی تو اتفاقاتی که برای ما افتاد نداشت... مقصر اصلی خودم بودم با انتخاب های اشتباهم.... آروشا من دروغ گفتم که دوست ندارم... من دروغ گفتم که ازت متنفرم... من خیلی وقته دارم توو آتیش خواستنت میسوزم و نمیتونستم کاری بکنم....

سرمو بالا آوردم و توو چشمای اشکیش خیره شدم و گفتم

_آروشا من عاشقتم... حتی قبل از اینکه تو به احساسات اعتراف کنی دوست داشتم...

قطره اشکی از چشماش افتاد و با نابوری گفت: پس چرا عذابم دادی... چرا پسم زدی.. چرا کوروش..

_گفتم که انتخابای اشتباهم و فکرای مزخرفم... آروشا تو یه قاتل بودی و من یه پلیس... عشق بین من و تو یه عشق ممنوعه اس و من نمیخواستم بخاطر احساسم به همه چی خیانت کنم ولی وقتی دیدم نیستی طاقت نیاوردم.... وقتی فک میکردم که قراره تو رو پای دار ببینم دیوونه شدم... از سینا کمک خواستم و اونم بهم گفت به شرطی کمکم میکنه که من طرفت نیام.... اشتباه های بزرگی بودن همشون ولی آروشا باور کن تموم این مدت من عاشقت بودم و هستم.... تاابد هم عاشقت میمونم...

آروشا: کوروش..

_جان کوروش..

آروشا: دوست دارم...

بخاطر خوشحالی زیاد چند قطره اشک از چشمام چکیدن و با بغض و لبخند گفتم

_منم دوست دارم...

part183#

دستشو گرفتم و بوسه ای روی دستش زدم...آروم اشک روی گونه اش رو پاک کردم و زمزمه کردم:
_گریه نکن دیگه...

آروشا:نمیتونم...باور این لحظه ها خیلی سخته کوروش...اینکه تو هم دوسم داری شبیه یه رویای
شیرینه...

_نیس قربونت برم...تو دیگه ماله خودمی....

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت....با تردید نگاهی به ویلچر و پاهاش که روشن پتو کشیده بود
انداختم و دستی به صورتم کشیدم...میخواستم بدونم چه اتفاقی براش افتاده ولی میترسیدم
ناراحتش کنم...

آروشا:کوروش..

_جانم؟

آروشا:از کجا فهمیدی من اینجا؟؟

_من اصلا فکرش رو هم نمیکردم که تورو اینجا پیدا کنم...سینا فهمیده که رویا اینجاس بخاطر همین
اومدیم تا بریم سراغ اون...میخواستیم ببینیم اون خبری ازت داره یا نه....

آروشا:اها...ما هم اومدیم دنبال رویا...همه پولای من و آرش رو برداشته و فرار کرده....

_یعنی شما اینجا زندگی نمیکنین؟؟

آروشا:نه رفتیم ترکیه که از اونجا بریم اروپا ولی بااین اتفاقی که برام افتاد همه چی عوض شد...

با تردید نگاش کردم و آروم گفتم

_چه اتفاقی افتاد؟؟

آهی کشید و با بغض گفت:تصادف کردم....نخاعم آسیب دیده دکتره گفت به احتمال زیاد با عمل
درست میشه...

عشق یخ زده

دستشو گرفتم بین دستام و با لحن مهربونی گفتم: غصه نخور.. من پیشتم دیگه میری عمل میکنی خوب میشی... دیگه هم نمیزارم یه تار مو از سرت کم بشه...

لبخندی زد و چیزی نگفت... بلند شدم رفتم پشتش و هلش دادم رفتیم داخل... شاهین و مائده هم اومده بودن... سلام دادم و رفتم روی مبل های گوشه اتاق نشستم و آروشا هم پیش کنار مبل وایستاد...

شاهین: خب قرار بود یه چیزایی رو بگی...

_تو نمیترسی الان من بخوام دستگیرت کنم؟؟

شاهین: نه.... چون میدونم تو بخاطر آروشا هیچوقت اینکار رو نمیکنی.. اگه میخواستی مارو گیر بندازی همون موقع توو رستوران اینکار رو میکردی...

_اینم حرفیه...

شاهین: خب؟؟

دلیل اومدنمون به اینجا و علاقه خودم نسبت به آروشا رو به طور خلاصه واسه اون دوتاهم توضیح دادم....

part184#

آروشا

با صدای جیغ و داد مائده چشمامو باز کردم و به ساعت نگاه کردم... خدا لعنتت کنه مائده هنوز ساعت 10 و اینجوری سر و صدا راه انداختی...

_مائددددددده....

همونجور که داشت سر شاهین غر میزد اومد طرفم و کمکم کرد بشینم...

عشق یخ زده
_چته تو سر صبحی...

مأده: الان سر صبح آروشااااا...دیگه داره ظهر میشه...ما اومدیم اینجا واسه تفریح یا واسه پیدا کردن رویا....

_هوووووف تو خسته نمیشی واقعا...بیا کمک کن بشینم روی ویلچر..

با کمک مأده جا به جا شدم و لباسام رو عوض کردم...دست و صورتمو شستم ولی همچنان شاهین خواب بود...مأده که معلوم بود حسابی حرصش دراومده با جیغ جیغ رفت طرف شاهین و ضربه محکمی به کمرش زد که بیچاره با ترس از خواب پرید...

مأده: شاهین پا میشی یا به زور بیدارت کنم...

شاهین قیافه زاری به خودش گرفت و همونجور که از روی تخت بلند میشد با کلافگی گفت:عجب غلطی کردیم تو رو با خودمون آوردیم...آرامشو از ما گرفتی...

مأده:حرف اضافه نزن زود آماده شو بریم صبحونه بخوریم....

شاهین نفس عمیقی کشید و با حرص رفت صورتشو شست...لباساش رو عوض کرد و رفت بیرون از اتاق...مأده با خنده چشمکی بهم زد و بعد باهم رفتیم بیرون....

توو رستوران هتل مأده و شاهین رفتن از سلف صبحونه رو آوردن و مشغول خوردن شدیم...

مأده:کجا رو باید بگردیم شاهین؟؟

شاهین:از جیب من شروع کن...

مأده:مسخره...

شاهین:خب چرت و پرت نپرس...فعلا یه آدرس تقریبی دارم میریم اونجا...

_پس زود بخورین که بریم..

همون موقع صدای پیام گوشیم بلند شد..از توو جییم در آوردمش و به پی ام نگاه کردم...با دیدن اسم کوروش لبخندی کمرنگی روی لبم نشست و پیامش رو خوندم..

عشق یخ زده
(کوروش:سلام خانومی خوبی..کجایی؟)

جوابش رو دادم و گوشیه گذاشتم کنار که با چشمای ریز شده این دوتا روبرو شدم...هووووف عجب
گیری کردم بین این دوتا خل و چل...

part185#

چشم غره ای به دوتا شون رفتم و بقیه صبحونمو خوردم....بعد اینکه خوردنمون تموم شد یکم از اون
دوتا فاصله گرفتم و به کوروش زنگ زدم...چندتا بوق که خورد رد تماس داد و بعدش پیام داد که
سینا پیشش و خودش زنگ میزنه....

شاهین:آروشا...

سرمو به سمت عقب برگردوندم و گفتم:هوم؟؟

شاهین:بریم؟

_بریم...

شاهین کارت اتاق رو به پذیرش داد و رفتیم بیرون...همون موقع مائده با ماشینی که دیروز واسه یه
هفته اجاره کرده بودیم اومد...شاهین بغلم کرد و گذاشت داخل ماشین و ویلچر رو هم گذاشت
صندوق عقب...مائده رفت روی صندلی شاگرد نشست و شاهین هم پشت فرمون و راه افتادیم....

توو یه خیابون چند تا ماشین دیگه هم بهمون اضافه شدن که شاهین گفت بادیگاردای همون
دوستشه..

نیم ساعتی توو راه بودیم تا به یه عمارت بزرگ با نمای سفید رسیدیم...دور و اطراف خونه کاملاً خالی
از آدم بود و هیچکس نبود...ماشینا رو یه گوشه پارک کردن و پیاده شدن...

_شاهین پس من چی؟؟

عشق یخ زده

شاهین: تو و مائده بشینین تا من بهتون خبر بدم...

مائده: اعا چرا خب بزار ما هم بیایم دیگه...

شاهین: نه بشینین تا پیام...

بعد هم در های ماشین رو قفل کرد و رفت...

_این چرا در رو قفل کرد دیگه!!!!

مائده: چون ذات خراب من و تو رو میشناسه دیگه...

_نمیدونم والا...

گوشیمو در آوردم که دیدم کوروش یه پیام فرستاده...

(کوروش: سینا یه آدرس از رویا پیدا کرده داریم میریم اونجا شما کجایی؟؟)

سریع براش تایپ کردم که ماهم اومدیم یه عمارتی که شاهین پیدا کرده تا از رویا خبر بگیریم... نکنه
شماهم میان همینجا..

چند ثانیه ای منتظر موندم تا اینکه جواب داد: (کوروش: نه ما یه جایی داریم میریم خارج از شهره)

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش تایپ کردم: باش پس هرچی شد بهم خبر بده...

باشه ای گفت و دیگه پیام نداد منم بیخیال شدم و گوشو گذاشتم داخل جیبم...

مائده: میگم آروشا..

_هوم؟؟

مائده: میخوای رویا رو بکشی؟؟

_نمیدونم.. من حتی اون پولارو هم نمیخوام... شاید فقط واسه انتقام اومدم...

مائده: هووووف تکلیف رو مشخص کن دیگه...

عشق یخ زده
_حالا بزار ببینیم کجا میتونیم پیدااش کنیم...

part186#

کوروش

گوشیمو گذاشتم توو جییم و کلافه به جاده زل زدم...کاش میشد این سینا رو یه جور سربه نیست کنم
و برم پیش آروشا...هووووف خدایا خودت از دست این بشر نجاتم بده...

سینا: کوروش...

_چیه؟؟

سینا: میدونی چیه...من اصلا باور نمیکنم که تو داری کمک میکنی آروشا رو دستگیر کنیم...

_باور کردن یا نکردن تو اصلا برام مهم نیس...

سینا: نشد دیگه...قشنگ بهم بگو چی توو مغزته...

_هیچی..

سینا: کوروش منو نپیچون...حدس خودم اینه که تو میخوای به این بهونه آروشا رو پیدا کنی و جیم
بزنی ولی خب بهتره همینجا بهت یه توصیه ای بکنم..اگه واقعا همچین چیزی توو فکرته بهتره ازش
پشیمون بشی...

_چرا مثلاً؟؟

سینا: چون آروشا ماله منه...

_هه یه تار موی آروشا هم به تو نمیرسه...

سینا: خوبه برات که این توصیه ام رو جدی بگیری...

عشق یخ زده

برگشتم طرفش و باخم گفتم: الان داری منو تهدید میکنی؟؟

خیلی خونسرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: نه فقط یه توصیه اس... نمیخوام بخاطر یه دختر به جون همدیگه بیفتیم چون تو اصلا نمیتونی تصورش رو هم بکنی که من چجوری واسه چیزی که میخوام میجنگم....

از خشم داشتم به نفس نفس زدن میفتادم ولی سعی کردم آروم باشم و حرصش رو در بیارم ولی خب سخت بود....

_بین مرتیکه اون دختری که ازش حرف میزنی عشق منه و اونم عاشقمه پس دهنتمو ببند و زرت و پرت الکی نکن... من شاید جنگیدنم زیاد خوب نباشه ولی بدون ایندفعه بخاطر به دست آوردن عشقم جنگنده خوبی میشم...

سینا: اوکی خوددانی... از من گفتن بود..

زیر لب برو بابایی گفتم و درست نشستم... پسره اوسکول فکر کرده میتونه منو بترسونه... هووووف یه روز نیس که این روانی اعصابمو خورد نکنه....

تا رسیدن به یه ویلا که به طرز عجیبی وسط های جاده ساخته بودن و اطرافش فقط و فقط بیابون بود....

سینا ماشین رو کنار جاده پارک کرد و پیاده شد... رفت کاپوت رو زد بالا و سرش رو با اون گرم کرد... این پسره خل شده اخه... هووووووف... کتم رو در آوردم و انداختم صندلی عقب و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...

part187#

رفتم کنارش و گفتم: ماشین خراب شده؟؟

سینا: نه..

عشق یخ زده
_پس این خُل بازیا چیه دیگه!!!!!!

سینا: اینجا صددرصد دوربین داره و همیشه به سادگی نزدیکش شد باید یه بهونه ای داشته باشیم
واسه رفتن سمت این خونه یا نه...

_خب حالا میخوای چیکار کنی؟؟

دوباره سرش رو برد پایین و الکی با سیم های ماشین خودشو مشغول کرد...

سینا: به بهونه اینکه آب میخوام میرم سمت خونه...

_باش پس بفرما...

صاف و ایستاد و نگاه کجی بهم انداخت و بعد رفت سمت صندوق عقب...یه بطری کوچیک برداشت
و رفت سمت خونه...

خودمو مشغول ماشین نشون دادم ولی حواسم سمت سینا بود...رفت اونجا و روی دیوارا انگار دنبال
زنگ میگشت که پیدا نمیکرد...هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در باز شد و یه مرد هیکلی اومد بیرون
و یه چیزی به سینا گفت....سینا شروع کرد به حرف زدن و چند بار هم به ماشین اشاره کرد و بعد
بطری آب رو بالا آورد و داد به اون مرد...

مرد با تردید بطری رو گرفت و رفت داخل و در رو بست و حسابی سینا رو ضایع کرد...دلم میخواست
قهقهه بزنم ولی قیافه سرخ سینا که برگشت طرفم دهنم رو بست و فقط توو دلم بهش خندیدم...

چند دقیقه سینا همونجا منتظر موند تا اینکه مرد بطری پر آب رو آورد داد به سینا و خیلی سریع در
رو بست و سینا رو با قیافه خشمگینش تنها گذاشت..

سینا دهن کجی ای به در کرد و با قدم های بلند اومد طرف ماشین....

_نقشه ات با شکست مواجه شد که قربان...

بعد هم پوزخندی زدم که بیشتر حرصش در اومد و با عصبانیت بطری آب رو پرت کرد طرفم...با خنده
در بطری رو باز کردم و یکمش رو توو رادیاتور ریختم و بقیه اش رو هم به طور نامحسوس ریختم

عشق یخ زده

بیرون....بطری خالی رو گذاشتم توو صندوق عقب و درش رو بستم...سینا هنوزم با عصبانیت به ماشین تکیه داده بود و با حرص به خونه خیره شده بود..

_اینقدر ضایع بازی در نیار فهمیدن...

سینا:به تو ربطی نداره..

خندیدم و گفتم:داری میترکیا...

سینا:خنک شدی تو

_اوووف بدجور..

سینا:گمشو..

بعد هم با حرص رفت توی ماشین نشست و در رو بست...واقعا حرص دادن سینا لذت بخش بود...دستم با دستمال کاغذی تمیز کردم و رفتم داخل نشستم...سینا چشم غره ای بهم رفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

part188#

هنوز یکم از اون خونه دور نشده بودیم که سینا دوباره وایستاد و از ماشین پیاده شد و رفت طرف کاپوت...با تعجب به اطرافمون نگاه کردم ولی حتی یه نفر هم نبود چه برسه به خونه که سینا بخواد نقش بازی کنه....

پیاده شدم و رفتم طرفش که دیدم ایندفعه واقعا داره یه چیزو درست میکنه..

_چیشده؟؟

سینا:هیچی..

عشق یخ زده

بعد هم در کاپوت رو بست و رفت نشست توو ماشین...ای خدا من آخر از دست این پسره روانی میشم...رفتم نشستم توو ماشین و تا رسیدن به هتل حرفی نزدیم دیگه...جلو در هتل به سینا گفتم وایسته من پیاده شم خودش بره پارکینگ...

سینا: کوروش کُتت رو بردار....

_با خودت بیارش بالا...

بعد هم پیاده شدم و بعد گرفتن کارت اتاقم رفتم بالا...لباسام رو در آوردم و انداختم روی تخت...گوشیمو روشن کردم و به آروشا پیام دادم تا از کار اونا باخبر بشم....چند دقیقه صبر کردم ولی جواب نداد و گوشیمو انداختم روی تخت و رفتم طرف یخچال که در اتاق زده شد...مسیرمو عوض کردم و رفتم در رو باز کردم که سینا رو پشت در دیدم...

_چی میخوای؟؟

کت رو انداخت توو بغلم و بدون اینکه منتظر تعارف من باشه اومد داخل و گفت: حوصله ام سرمیره تنها...اومدم پیشت...

_میدونی که ازت خوشم نمیاد پس برو اتاق خودت...

سینا: اه بیخیال کوروش...چیکار به تو دارم...فقط حال ندارم تنها باشم...

بعد هم رفت خودشو انداخت روی تخت...نفسمو کلافه بیرون دادم و کت رو گذاشتم روی مبل....

سینا: کوروش یکم خوراکی بیار گشمنه...

_خودت پاشو بردار...چلاقی مگه...

بعد هم بی توجه بهش رفتم توو دستشویی...بعد انجام دادن کارم دستامو شستم و در حالی که با حوله دستامو خشک میکردم اومدم بیرون ولی با چیزی که دیدم چشمم گرد شد...

سینا گوشیمو برداشته و نمیدونم اون زنگ زده بود یا آروشا ولی کار هرکدوم که بود مهم نبود فقط این بود که توو یه کلمه بیچاره شدیم...

عشق یخ زده
صدای الو گفتن آروشا توو اتاق میپیچید و من و سینا فقط بهم خیره بودیم....اون با خشم و من
با بهت...

سینا بی هیچ حرفی گوشیه قطع کرد و انداخت روی تخت...با خشم اومد سمت من و درحالی که سعی
میکرد خودشو کنترل کنه گفت

سینا:تو با آروشا در ارتباطی؟؟!!!!

part189#

چیزی نگفتم که ایندفعه با خشم فریاد کشید:تو از آروشا خبر داشتیییییی؟؟

سعی کردم خونسرد باشم و توو چشماش زل زدم و گفتم:به تو مربوط نیس...

یقه لباسمو گرفت و محکم کوبوندم به دیوار و درحالی که از شدت خشم سرخ شده بود گفت

سینا:اتفاقا به من مربوطه...تو عوضی این همه مدت داشتی ما رو بازی میدادی و به ریشمون
میخندیدی...

دستش رو با عصبانیت از یقه ام جدا کردم و هلش دادم عقب و با عصبانیت گفتم:به تو هیچی ربط
نداره هیچیییی...من تازه دیروز آروشا رو پیدا کردم و دلیلی ندیدم که بهت بگم...

سینا:من از زندگیم زدم و اومدم اینجا دنبال اون بعد تو میگی دلیلی ندیدی که بهم بگی...

_کسی اجبارت نکرد که بیای دنبالش بگردی...مطمئن باش من نمیزارم دستت به آروشا برسه پس
بهتره خودتو خسته نکنی...

سینا:کوروش کاری نکن که همه اینکاراتو به سرهنگ گزارش کنم...

_هر غلطی دلت میخواد برو بکن...حالا هم گمشو از اتاقم بیرون....

سینا:کوروش مثل بچه آدم بگو کجاس..

عشق یخ زده

_آخی ترسیدم الان... برو بیرون حوصلتو ندارم...

سینا: باش پس خودت خواستی... بچرخ تا بچرخیم...

_هررری...

نگاه خشمگینی بهم انداخت و بعد سریع از اتاق رفت بیرون... نفس عمیقی کشیدم و یه بطری آب از یخچال برداشتم و سر کشیدم.. لعنت بهت سینا... ازت متنفرم عوضی...

بطری آب رو گذاشتم توو یخچال و سعی کردم با چند تا نفس عمیق کشیدن آرام بشم.... رفتم سمت گوشی و برداشتمش.. شماره آروشا رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده... بعد پنج تا بوق صدای الو گفتنش توو گوشی پیچید...

_سلام عزیزم...

آروشا: سلام کوروش خوبی... کجایی تو... چرا زنگ میزنی حرف نمیزنی؟؟

_خوبم قربونت بشم.. آرام باش چیزی نیس.. من زنگ نزدم گوشیم دست سینا بود.. فهمید..

آروشا: اوه سوتی دادم پس..

_تقصیر تو نیس.. این سینا بیش از حد پررو شده.. چیشد رویا رو پیدا کردین؟؟؟

آروشا: نه...

_چه بد... ماهم نتونستیم چیزی بفهمیم...

آروشا: بیخیالش شاهین پیداش میکنه بالاخره... کوروش نمیتونی بیای اینجا؟؟

_اگه بتونم آخرشب میام.. نمیخوام سینا تعقیبم کنه...

آروشا: باش پس الان کاری نداری؟؟

_نه مراقب خودت باش..

آروشا: توهم مواظب خودت.. دوست دارم..

عشق یخ زده
_منم دوست دارم..

آروم خدافطی گفت و گوشیه قطع کرد...لبخندی زدم و آروم صفحه گوشیه بوسیدم...من نمیزارم دیگه
کسی تورو ازم بگیره آروشا...

part190#

آروشا

گوشیه گذاشتم توو جیب سویشرت و ویلچرم رو روشن کردم و رفتم توو اتاق...

شاهین:چیکار میکنی تو توو اون تراس...دائم اونجایی؟؟

_نمیدونم...هوای آزاد رو دوست دارم..

شاهین:باوش..چیزی نمیخواهی؟؟

_نه..

شاهین:آروش من و مائده میخوایم بریم یکم خیابون گردی...میای یا میمونی؟؟

_میمونم شما برین خوش بگذره..

شاهین:باش پس اگه چیزی لازم داشتی زنگ بزن بهم...

سری به معنای باشه تکون دادم و شاهین بعد برداشتن پالتوش و برداشتن سوییچش رفت بیرون...شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت آشپزخونه کوچیک و مجلل گوشه اتاق...یه بستنی از توو فریزر برداشتم و بازش کردم و مشغول خوردن شدم...چقدر این روزا حوصله سربر شده...هووووف...

مشغول بازی کردن با گوشیم بودم که گوشی زنگ خورد...یه تماس از یه شماره ناشناس...حوصله سر و کله زدن با کسیو نداشتم ولی خب یه حسی اجبارم کرد جواب بدم...تماس رو وصل کردم و با صدای سردی گفتم

عشق یخ زده

..بله..

با شنیدن صدایی که ازش به شدت نفرت داشتم خشم توو وجودم شعله کشید..

سینا: سلام عشقم...

بدون اینکه حرفی بزنم گوشیه قطع کردم و انداختم کنار...این بشر انگار نمیخواد بیخیال من بشه...دوباره زنگ زد که رد دادم...چند بار زنگ زد و من دائم رد میدادم ولی اون بیخیال نمیشد...با عصبانیت تماس رو وصل کردم و گفتم

..چی میخوای؟؟

سینا: خیلی کار زشتیه که گوشیه رو من قطع میکنیا عشقم...

..اگه میخوای چرت و پرت بهم بیافی قطع کن...چون اصلا حوصلتو ندارم...

سینا: بااینکه بیش از حد داری بی احترامی میکنی عشقم ولی خب من میبخشم...میخوام ببینمت...

..دلیلی واسه دیدن روی نحست ندارم...

سینا: اوه بیخیال..من حتما باید ببینمت...

..چیکار داری؟؟

سینا: آروشا باید ببینمت...

..بایدی در کار نیست..کاری داری پشت تلفن بنال وگرنه که خدافظ...

سینا: صبرکن..

..چیه بنال..

سینا: میخوام پیشنهادی که چند ماه پیش بهت دادم رو دوباره تکرار کنم...به نفعته قبول کنی...

#part191

_دلیلی واسه قبول کردنش نمیبینم...ازت اصلا خوشم نمیاد و حاضر نیستم انگشتت بهم بخوره..اووممم مهمتر از اون اینکه که الان میدونم کوروش دوسم داره...چرا زندگی با عشقم رو باید ول کنم و تورو قبول کنم؟؟

سینا:آروشا من یه فرصت بهت دادم...

_خب منم نخواستم ازش استفاده کنم...درضمن اینو یادت نره من شاید یکم ناتوان شده باشم ولی به زودی میتونم همون آروشایی باشم که رعشه به جون همه مینداخت...پس بهتره حواست رو جمع کنی و فک نکنی که میتونی منو تهدید کنی...

سینا:باش عزیزم جدی بگیر...ولی بدون آتیشی میشم به جونت که با هیچ چیزی نتونی خاموشش کنی...نمیزارم تو و کوروش مثل دوتا عاشق و معشوق زندگی رویایی واسه خودتون بسازین...

_هرکاری که دوست داری بکن...فقط بدون که من کسی نیستم که ازت بترسه...

بعد هم گوشیه و قطع کردم و انداختم روی تخت...این پسره واقعا غیرقابل تحمله...موجود چندش آور و مزخرف...هووووف...

بسته خالی پفک رو هم بی حوصله پرت کردم توو سطل آشغال و به تلویزیون زل زدم...چند ساعته تنهام و از بس خوراکی خوردم دیگه در معرض ترکیدنم...

کانال رو عوض کردم که همون موقع چند تقه به در خورد...خوشحال از اینکه بالاخره اون دوتا خل و چل پیدا شون شد؛ویلچر رو روشن کردم و رفتم سمت در...دستگیره پایین کشیدم و کمی عقب رفتم که در باز شد و یه دسته گل پرت شد توو بغلم...

کوروش:سلام عشقم...

با خنده نگاهی به دسته گل انداختم و بعد به کوروش نگاه کردم....

_دیوونه اینجوری به یه خانوم گل میدن!!؟

عشق یخ زده

بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت:دیگه من همینو بدم خانومی..خودت ببخش منو...

_باش برای بار اول عیب نداره...بیا تو..

کوروش:چشم...

یکم دیگه عقب رفتم که کوروش اومد داخل و در رو بست...منو برد سمت مبل و خودش نشست...

کوروش:بقیه کجان؟؟

_رفتن خیابون گردی..

کوروش:تو رو چرا نبردن؟؟

_خودم ترجیح دادم هتل بمونم...تو چه زود اومدی گفتی آخر شب که...

کوروش:اوهوم...سینا توو اتاقش مشغول خودخوری بود منم فرصت رو مناسب دیدم و جیم زدم...

_شماره منو از کجا آورده؟؟

کوروش:شماره تو!!!!

_آره زنگ زد...

کوروش:یعنی چی...شماره تو رو از کجا گیر آورده اخه...اصلا چیکار داشت باتو؟؟؟

_چرت و پرت میگفت...

کوروش:چی میگفت؟؟

_بیخیالش...

کوروش:چی میگفت آروشا...

part192#

حرفای سینا رو براش گفتم و مطمئنش کردم که سینا هیچ غلطی نمیتونه بکنه ولی کوروش همچنان نگران بود...

_نگران چی هستی الان؟؟

کوروش:نگران اینکه تو رو دوباره از دست بدم...نمیدونم چرا ولی یه حس بدی دارم نسبت به حرفای سینا..یعنی حرفاش برام فقط مثل یه تهدید ساده نیس...

دستشو گرفتم و با لحن آرومی گفتم:کوروش درسته الان وضعیتم خوب نیس و ضعیف باشم ولی باور کن من هنوزم میتونم اون آروشای قبلی باشم...شخصیت گذشته منو که فراموش نکردی...من هنوزم میتونم همون قدر خشن و ترسناک باشم فقط اون شخصیتمو یه گوشه ای از وجودم پنهان کردم و مطمئن باش اگه خطری تو یا رابطمونو تهدید کنه میشم همون آروشا...

کوروش:آروشا تو میتونی ترسناک باشی هنوز ولی خودت شرایط جسمت رو میدونی...اینجوری دفاع از خودت یا من سخته...

_میدونم سخته ولی یه فکری دارم واسه این وضعیتم...

کوروش:چه فکری؟؟

_دکترم چند وقت پیش گفت میتونم الان عمل کنم ولی خب راستش ترسیدم و قبول نکردم...ولی الان میخوام عمل کنم...

کوروش:جون من راست میگی؟؟

_آره ولی اگه شاهین و مائده بفهمن من شرایط عملم فراهم شده بود و خودم قبول نکردم خفم میکنن...

کوروش:خودم هواتو دارم قربونت بشم..

_خدانکنه...

بوسه ای روی دستم زد و از جاش بلند شد..رفت طرف آشپزخونه و گفت

عشق یخ زده
کوروش: آروشا خوراکی دارین؟؟
ریز ریز خندیدم و گفتم: داشتیم...
کوروش: یعنی چی؟!

_این چند ساعت که تنها بودم هرچی بود و نبود رو خوردم..
کوروش: شکمو..پس آماده شو بریم کافی شاپ هتل...
نگاهی به لباسام انداختم...یه شلوار جین و سویشرت سفید تنم بود و لباسام مشکلی نداشتن..
_من نیازی به لباس عوض کردن ندارم فقط بیا یه پتو بکش رو پاهام...
کوروش: چشم..

لبخندی زدم و با عشق نگاش کردم..واقعا همه این لحظه ها مثل یه خواب میمونه...کوروش رفت
سمت تخت و یه پتو مسافرتی رو انداخت روی پاهام و بعد برداشتن کارت اتاق رفتیم بیرون..
کوروش: کافی شاپ بالا یا پایین؟
_بالا..پایین جالب نیس زیاد...
کوروش: باش پس میریم بالا..
رفتیم طرف آسانسور و منتظر موندیم تا برسه به این طبقه...

part193#

کوروش

عشق یخ زده
با صدای زنگ گوشیم قاشق بستنی رو گذاشتم توو ظرف و گوشو برداشتم... با دیدن شماره سرهنگ
پوزخندی روی لبم نشست و به آروشا گفتم الان میام... بلند شدم یکم از آروشا فاصله گرفتم و تماس
رو وصل کردم...

_بله؟

سرهنگ: سلام..

_سلام..

سرهنگ: طلبکاری اقا کوروش.. قبلا یه قربان میگفتی.. یه احوال پرسى...

_طلبکار نیستم فقط حوصلتونو ندارم...

سرهنگ: بله؟؟ نفهمیدم!!!

_خیلی واضح حرفمو گفتم... شما دیگه رییس من نیستین پس دلیلی واسه احترام های الکی
نمیبینم...

سرهنگ: ببین یزدانی واسه این رفتار وقیحت بعدا یه فکری میکنم.. فقط الان بهت میگم که بهتره
سوژه ها رو تحویل طاهری بدی وگرنه مجبورم جوهره دیگه ای برخورد کنم...

_مثلا چجوری میخواین باهام برخورد کنین... به پلیس امارت میگین بیفته دنبالم... خب بگین واسم
مهم نیس... جناب سرهنگ بهتره اینو توو گوشت فرو کنی که من به هیچ وجه عشقمو تحویل
نمیدم...

سرهنگ: یزدانی یعنی تو بخاطر یه قاتل داری قید کاری که براش سختی کشیدی رو میزنی...

_پلیس بودن که سهله... من بخاطر آروشا قید همه چیو زدم.. حتی خانوادم... دیگه بر نمیگردم ایران
پس بهتره خودتو الکی خسته نکنین...

بعد هم گوشو قطع کردم... میدونستم سرهنگ خیلی سریع به پلیس امارات میگه بیفتن دنبالمون و
این یکم خطرناک بود... باید آروشا رو متقاعد کنم که از اینجا سریع بریم...

گوشو گذاشتم توو جیبم و برگشتم پیش آروشا... صندلی رو عقب کشیدم ک نشستم...

عشق یخ زده

_آروشا..

آروشا:جانم؟؟

_یه چیزی ازت بخوام قبول میکنی؟؟

آروشا:چی؟؟

_میشه رویا رو بسپاری به شاهین و ما از اینجا بریم...

آروشا:چرا کوروش؟؟چیزی شده؟؟

_ریسم بود...آروشا من بخاطر با تو بودن قید ایران و خانوادم و کارم رو زدم...الانم اینارو به سرهنگ

گفتم و اونم صددرصد با پلیس اینجا میفته دنبالمون...

آروشا:هویتی که ما اینجا داریم جعلیه نمیتونن راحت پیدامون کنن....

_هیچ چیزی نشد نداره آروشا...موندنمون اینجا خطرناکه...باید بریم من کلی کار دارم..آروشا من

دیگه هیچ کاری ندارم و قراره از این به بعد مسئولیت تو با من باشه...باید از نو شروع کنم؛دنبال کار

بگردم تا بتونم پول در بیارم...

part194#

آروشا:کوروش همه اینکارا رو میتونی انجام بدی فقط بزار رویا رو پیدا کنم...کلی پول دستش دارم

کوروش...من اون پول رو نميخواستم ولی الان دیگه میخوام...واسه زندگیه خودم و خودت میخوام...

_آروشا اون پول...

آروشا:میدونم ولی ما نیاز داریم بهشون...

_نمیدونم چی بگم دیگه...

عشق یخ زده

آروشا: بلند شو منو ببر اتاق... خودتم برو وسیله هاتو جمع کن بیا همینجا یه اتاق بگیر تا کارمون تموم شه و بریم ترکیه...

_چرا پیام اینجا؟؟

آروشا: پیش خودمون بمون دیگه... تو که دیگه با سینا کاری نداری... پیشش نمونی بهتره..

_آره درست میگی... پس بریم...

بلند شدم رفتم سمت آروشا و از پشت میز ویلچرش رو کشیدم بیرون... به مسئول کافی شاپ شماره اتاق رو گفتم و رفتیم بیرون... آروشا رو گذاشتم توو اتاق و خودمم رفتیم پایین... یه تاکسی گرفتم و رفتم هتل... فقط خدا کنه اینجا به سینا برخورد نکنم....

رفتم اتاقم و تند تند لباسام رو جمع کردم... چمدونم رو بی سروصدا برداشتم و آروم از اتاق رفتم بیرون.. نگاهی به راهرو انداختم و وقتی سینا رو ندیدم سریع رفتم سمت آسانسور و دکمه اش رو زدم تا بیاد... هنوز چند ثانیه نگذشته بود که با صدای باز شدن در اتاق سینا به خودم اومدم... قبل اینکه منو ببینه دوییدم سمت راه پله و تند تند پله ها رو پایین رفتم...

با اون چمدون سنگین و تعداد پله ها به نفس نفس افتاده بودم... طبقه پایین که رسیدم همزمان آسانسور هم رسید و سینا ازش اومد بیرون... نفسمو توو سینه ام حبس کردم و قبل اینکه سرش این سمت بچرخه دوییدم پشت دیوار قایم شدم... وای خدا لعنتت کنه سینا آرامش رو ازم گرفتی...

این قایم موشک بازی ها واسه ترس نبود فقط نمیخواستم سینا بفهمه دارم اتاق رو پس میدم و میرم پیش آروشا... میدونم اگه بفهمه پیگیر تر میشه...

سینا چند دقیقه ای با پذیرش حرف زد و بعد رفت بیرون... چند دقیقه منتظر موندم تا مطمئن بشم برنمیگرده و بعد اینکه خیالم راحت شد نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت پذیرش... کارت اتاق رو تحویل دادم و بعد گرفتن مدارکم و حساب کردن پول اتاق یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت هتلی که آروشا اینا بودن.... به خیر گذشت که سینا ندیدم ولی دوس دارم وقتی میفهمه من قالش گذاشتم و جیم زدم قیافه اش رو ببینم... اخ که حتما میتکره دیگه...

به زحمت تونستم اتاق روبرویی اتاق آروشا اینا رو بگیرم و وسایلم رو بردم اونجا...لباسامو توو کمد
چیدم و رفتم از توو یخچال یه بطری آب برداشتم و سر کشیدم..

میدونستم سینا با کمک پلیس میتونه این هتل رو پیدا کنه فقط امیدوارم تا اونموقع از اینجا رفته
باشیم...

رفتم حموم یه دوش گرفتم و بعد پوشیدن لباسام کارت اتاق رو برداشتم و رفتم بیرون که همزمان در
اتاق آروشا اینا باز شد و سه تایی اومدن بیرون...با دیدن من تعجب کردن و سرجاشون وایستادن...

شاهین:تو اینجا چیکار میکنی!!!!

آروشا:من خواستم بیاد اینجا...

شاهین:باش حالا بعدا توضیح بدین..ما داریم میریم سراغ رویا میای؟؟

_پیداش کردین؟؟

شاهین:آره..

_میام..

شاهین:بجنب پس..

در اتاق رو بستم و چهارتایی رفتیم سمت آسانسور...سوار شدیم و رفتیم پایین...کارت اتاقا رو تحویل
دادیم و رفتیم سمت ماشین شاهین...آروشا رو بغل کردم و شاهین ویلچرش رو برداشت و گذاشت
توو صندوق عقب...من و آروش صندلی عقب نشستیم و اونا هم نشستن و راه افتادیم...

_آروشا میخوای رویا رو بکشی؟؟

آروشا:نمیدونم..

مأده:من که میگم باید بکشیمش...واسه خنک شدن دلت خوبه..

عشق یخ زده

شاهین: ولی به نظر من گرفتن همه مال و اموال مثل مرگه واسه اون... آروشا نمیخواه فصولی کنم توو کارت ولی به نظر من بزار روح آرش یکم آرامش داشته باشه... آرش عاشق رویا بود و خودتم خوب میدونی که رویا هرکاری میکرد آرش هیچوقت حاضر نبود بمیره...

_من که از روابط آرش و رویا خبر ندارم ولی آروشا بنظرم قتل گزینه خوبی نیس... میتونی شکنجه اش بدی؛ کتکش بزنی و هرچی دوس داری بگی بهش تا دلت خنک بشه ولی کشتنش شاید بعدا بشه درد دیگه ای روی دردت...

آروشا: بزارین فکر کنم.. خودمم دلم نمیخواه بکشمش..

مائده برگشت طرفمون و با ناراحتی گفت: اینقدر با احساس حرف زدین منصرفش کردین.. من دلم یکم هیجان میخواس..

شاهین: مائده خلی ها... دختر زندگی ما هیجان کم داره مگه...

مائده دهن کجی به شاهین کرد و درست نشست... بی خیال اون دوتا شدم و به آروشا نگاه کردم که ساکت به بیرون خیره شده بود..

از وقتی که باهاش دوباره روبرو شدم حس میکنم خیلی مظلوم شده... دیگه اون آروشای سرکش و بی احساس رو نمیشد توو چشماش دید...

part196#

آروشا

وسط های جاده یه عمارت با نمای سفید بود که شاهین چند متر جلوترش وایستاد و ماشین های محافظ هایی که از وسط راه بهمون اضافه شده بودن هم پشت سر شاهین پارک کردن...

همه پیاده شدن و کوروش بعد آوردن ویلچرم بغلم کرد و منو گذاشت روش... یه پتو نازک کشید روی پاهام و صاف وایستاد...

عشق یخ زده

کوروش: همونجایی که من و سینا هم اومدیم و نتونستیم چیزی بفهمیم..

شاهین: خونه خودشه...

مأده: برام سئواله چرا همچین خونه ای رو وسط ناکجا آباد انتخاب کرده...

_رویاس دیگه...خل وضع و عجیب غریب...

شاهین: بیخیالش حالا بیاین بریم...

به محافظا اشاره کرد و راه افتادیم...کوروش داشت منو میبرد و مأده و شاهین هم کنارش راه

میرفتن و هرسه باخم به خونه نگاه میکردن...

چند تا از محافظا که هیکل ریزی داشتن از دیوار بالا رفتن و چند ثانیه بعد در رو باز کردن....یکیشون

اومد جلو و یه چیزی به عربی گفت که من متوجه نشدم...شاهین چیزی بهش گفت و اونم سرتکون

داد و با چند تا محافظ زودتر وارد خونه شدن...

_شاهین چی میگه؟؟

شاهین: میگه هیچ بادیگاردی توو حیات نیس...خیلی عجیبه...

کوروش: تله نباشه...

شاهین: فک نکنم...اخه رویا که خبری از بودن ما نداشته...

کوروش: بریم داخل تا بفهمیم...

رفتیم داخل و هممون با دقت اطراف رو نگاه میکردم...دوتا از محافظا جلوی در وایستادن و بقیه

پشت سر ما میومدن...رفتیم سمت در ورودی و شاهین آرام در رو باز کرد...

چراغ های سالن روشن بود و صدای موسیقی ملایمی از طبقه بالا میومد...

شاهین: چه سوت و کوره اینجا...

همون موقع یه خانومی از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما خواست جیغ بزنه که یکی از بادیگاردا

سریع دوید طرفش و جلوی دهنش رو گرفت...

عشق یخ زده

شاهین آروم رفت سمت اون زن و به عربی چیزی گفت که اونم با ترس طبقه بالا رو نشون داد...

شاهین: رویا طبقه بالاس...

رفتیم سمت پله ها و کوروش منو بغل کرد و شاهین هم ویلچر رو برداشت... آروم و بدون سر و صدا رفتیم بالا و دوباره رو ویلچر گذاشتیم... صدای موسیقی از اتاق روبرویمون میومد...

آروم نزدیک اتاق شدیم و شاهین یدفعه در اتاق رو باز کرد با دیدن صحنه روبرو هممون خشک شدیم...

part197#

رویا و یه مرد با وضع بدی روی تخت بودن و با صدای باز شدن در دوتاشون برگشتن این سمت که رویا با دیدن ما چشمش گرد شد... جیغی زد و سریع پیراهنی که پایین تخت افتاده بود رو برداشت و تنش کرد... پوزخندی روی لبم نشست و بدون توجه به اون مرد که سعی داشت لباساش رو پیدا کنه به رویا خیره شدم... یه آدم چقدر میتونه وقیح باشه اخه... توو بغل بقیه لاس میزنه و حالا بخاطر اینکه چند نفر لخت دیدنش ادعای باحیایی میکنه... والا اگه من و شاهین رو نمیدید همه این مردا رو هم میکشید توو تختش....

با ترس و لرز لباسش رو مرتب کرد و از تخت بیرون اومد.... سر جاش ایستاد و درحالی که میلرزید گفت

رویا: چی میخواین؟؟

_سلام رویا خانوم...

نگاهی به من انداخت و با دیدن وضعیتم خنده ای نشست روی لبش و انگار فکر کرد من باین وضعیتم هیچکارش نمیتونم بکنم و شجاع شد...

رویا: اوه آروشا این وضعیت جدیدت خیلی خوبه... بهت میاد..

عشق یخ زده
کوروش: خفه شو..

_نه بزار بگه کوروش... وضعیت خودش از من خیلی خنده دار تره.. یه ادم خراب که توو بغل مردا
میچرخه...

اون مرده که با رویا بود تند تند داشت چیزی به عربی میگفت که با دادی که شاهین سرش زد خفه
شد... شاهین به یکی از بادیگاردایه چیزی گفت و اون بادیگارد رفت سمت مرده و بردش
بیرون... رویا که بخاطر تیکه ام حرصی شده بود نگاهی به کوروش انداخت و گفت
رویا: میبینم که اقا پلیسه هم باهاتونه..

_آره مشکلی داری؟

رویا: نه فقط فک میکردم بعد اینکه بفهمی پلیسه ازش متنفر میشی... راستی آرش چطوره.. آخخ
حواسم نیست که آرش به درک واصل شده...

بخاطر توهینش به آرش حس کردم یه لحظه نفسم بند اومد... با بهت و خشم بهش نگاه کردم و
گفتم: تو میدونستی!!

رویا: من خیلی چیزا رو زود فهمیدم... مثلاً میدونستم که این جوجه پلیس ها بهتون نفوذ کردن ولی
نگفتم... یا اون روز که پلیسا ریختن توو خونه من فهمیدم و بازم بهتون نگفتم... خیلی از تو و
پسرعموت جلو بودم....

بدنم لرز افتاده بود و حس میکردم هر لحظه قلبم وایمیسته...

_ت... تو چه غل.. غلطی کردی... آشغال اگه همون موقع میگفتی و آرش فرار میکرد الان زنده
بود... لعنت بهت رویا!!!!!!...

سد چشمام چکید و اشکام جاری شدن... رویا با خنده بهم نگاه کرد و گفت: حق تونه.. آرش مرد و
امیدوارم تو هم خیلی زود مثل اون بری به درک.. شما لیاقت زندگی رو ندا..

حرفش تموم نشده بود که شاهین خودش رو رسوند بهش و سیلی محکمی زد توو دهنش...
شاهین: بیشتر از ظرفیت حرف زدی...

عشق یخ زده
کوروش آروم منو کشید توو بغلش و سرمو به سینه اش فشرد...

کوروش: آروم باش عزیزم...

کوروش میخواست آروم کنه ولی نشدم... اینکه رویا میتونسته آرشو نجات بده ولی بخاطر اینکه
بتونه به اینکاراش ادامه بده؛ اینکار رو نکرده قلبمو آتیش میزد... قلبم آتیش میگرفت وقتی یاد عشق
آرش به این عوضی میفتادم...

part198#

شاهین با عصبانیت موهای رویا رو کشید و گفت: مدارک و پولا کجان؟؟

رویا: چرا باید بهتون بگم...

شاهین: گفتم کجا ایاااا؟؟

رویا از شدت درد به خودش میپیچید با صدای کلافه ای گفت: لعنت بهتون... هرچی هس توو
گاوصندوقه..

شاهین: گاوصندوق کدوم گوریه..

رویا: پایینه..

شاهین: پس راه بیفت...

بعد هلش داد و از اتاق رفتن بیرون و بقیه هم دنبالشون رفتن...

کوروش: آروشا خوبی؟؟

_خوب میشم...

کوروش: میدونم سخته ولی طاقت بیار... کاریش نمیشه کرد...

عشق یخ زده
_باش بریم پایین..

سری تکنون داد و از اتاق رفتیم بیرون...تا پایین پله ها کوروش بغلم کرده بود و وقتی رسیدیم گذاشتم روی ویلچر...بادیگارد هایی که جلوی یه اتاق جمع شده بودن نشون میداد که بقیه هم اونجان ولی به کوروش گفتم همینجا بمونیم تا شاهین بیاد بریم...حوصله دیدن قیافه رویا رو دیگه نداشتم.. چند دقیقه ای منتظر موندیم تا اینکه مائده از اتاق اومد بیرون و خودش رو رسوند به ما..

مائده:چرا نمیای اونجا؟؟

_حوصله رویا رو ندارم...چرا اینقدر طولش میدن؟؟

مائده:این رویا واقعا خره ها...هرچی پول بوده رو کلا توو خونه نگه داشته...اصلا کارت بانکی و حساب نداره...شاهینم داشت دنبال یه چمدون میگشت که همه اونا رو جمع کنه....

_اینا رو چجوری باید ببریم با خودمون ترکیه؟؟

مائده:نگران نباش من حلش میکنم...

_باش...

نیم ساعتی طول کشید تااینکه شاهین با یه چمدون توو دستش اومد..یکی از بادیگاردا که بازو رویا رو گرفته بود با اشاره شاهین رویا رو پرت کرد زمین که دقیقا افتاد جلو پای من..

شاهین:چیکار کنیم باهاش؟؟

توو چشمای رویا که با نفرت بهم نگاه میکرد؛زل زدم و با نفرت گفتم:بخاطر آرش نمیکشتم...یه کاری باهات میکنم که خودت از بدبختی و تنهایی خودکشی کنی...وقتی قیافت داغون بشه دیگه هیچ خری بهت نگاه هم نمیکنه چه برسه به اینکه بخواد بیاد توو تخت....نداشتن رابطه برای تو بدترین شکنجه اس...

نگاهی به شاهین کردم و باخم گفتم:بگو روی صورتش اسید بریزن...بدنشم میخوام بسوزه جوری آدم عُقش بگیره نگاش کنه...

رویا:چی!!!!

عشق یخ زده

_زیباییت رو میخوام ازت بگیرم..تعجب نداره..

رویا:ت....تو حق نداری..حق نداری همچین کاری با من بکنی..

_حق دارم...وقتی که بخاطر هوست زندگیه آرشو داغون کردی همون موقع حق هرکاری رو بهم دادی..کوروش بریم...

part199#

کوروش دسته های ویلچر رو گرفت و راه افتاد سمت در...صدای جیغ های رویا که هم فحش میداد و هم التماس میکرد که ولش کنن....ازخونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم...

کوروش:آروشا..

_جانم؟

کوروش:میشه همین امشب از اینجا بریم...

_نمیدونم به شاهین بگو اگه هواپیما آماده باشه میتونیم بریم...

کوروش:هواپیما اختصاصی داریم؟؟

_آره..

کوروش:آها...

کوروش گوشیش رو در آورد و مشغول اون شد...منم بی هیچ حرفی به بیرون خیره شدم...الان فقط اسم آرش ک قیافه اش توو ذهنم بود و زیاد حال نداشتم...بدجور دلتنگش بودم...

ده دقیقه ای گذشت تا اینکه مائده و شاهین هم اومدن و بعد گذاشتن چمدون توو صندوق عقب راه افتادیم...

عشق یخ زده

شاهین: سپردم کاری که گفتی رو انجام بدن...دیگه کارمون اینجا تمومه..

_آره تمومه...امشب میتونیم بریم؟

مأده: باید به خلبان زنگ بزنم ببینم امکان پرواز هس یا نه...

_باش...

مأده گوشیش رو در آورد تا زنگ بزنه و شاهین و کوروش هم راجب کار توو ترکیه حرف میزدن و تنها کسی ساکت بود من بودم...انگار همه فهمیده بودن که بهتره بهم کار نگیرن و توو حال خودم باشم الان...

مأده: بچه ها میگه صبح میتونیم بریم...

شاهین: عیبی نداره حالا تا صبح هم چند ساعت بیشتر نمونده...

کوروش: فقط خداکنه تا صبح این سینا بیخیال ما بشه...

شاهین: نگران نباش...ما رو دست کم گرفتیا...درضمن الان بهتره بری اون اتاقو پس بدی...من با مدارک خودم میرم میگیرمش تا صبح دوتایی اونجا بمونیم...اونجوری نمیتونه پیدات کنه...

کوروش: خب اگه پس بدم که نمیزارن پیام پیش تو که...

شاهین: یواشکی میای کاریت نباشه...

کوروش: باش...

تا رسیدن به هتل بقیه حرف زدن و منم به ظاهر گوش دادم...جلوی در هتل شاهین نگه داشت و پیاده شدیم...رفتیم داخل و کوروش رفت تا با پذیرش صحبت کنه که اتاق رو پس بده و من و مأده هم منتظر کنارش وایستادیم...

مسئول پذیرش با تردید قبول کرد و گفت که میره تا با مدیر هتل هماهنگ کنه..

کوروش: بچه ها همینجا بمونین تا من برم چمدونم رو بردارم...

عشق یخ زده

بعد هم سریع رفت سمت آسانسور و رفت بالا... به راهرویی که اون مرده رفت نگاه کردم و با شک گفتم

_مائده این یارو به نظرت مشکوک نمیزد... کنسلی یه اتاق هماهنگی با مدیر نمیخواد که...

مائده: چرا به نظر خودمم مشکوک بود....

شونه ای بالا انداختم و به طرف اون راهرو نگاه کردم با دیدن سینه نفسم حبس شد... پشت دیوار قایم شده بود و داشت اطراف رو میپایید... سریع سرمو انداختم پایین و به مائده گفتم: به شاهین پیام بده بیاد جلو در... پلیس ها اینجا..

مائده: چییی!!!

_گیج بازی در نیار پیام بده...

part200#

مائده نامحسوس گوشیش رو در آورد و مشغول پیام دادن به شاهین شد... منم تا حدی که میشد سرمو پایین انداخته بودم تا سینه اگه دیدمون شناسم..

مائده: آروش به شاهین پیام دادم شماره کوروش رو بده...

گوشیمو از جیبم در اوردم و آروم گذاشتم دستش و گفتم: مائده به کوروش بگو یه چادری چیزی پیدا کنه بپیچه دورش بیاد بیرون...

مائده: باش..

همون موقع اون مرده که رفته بود اتاق مدیر، برگشت و مدارک کوروش رو گذاشت روی میز و گفت: این اقا که واسه کنسلی اتاق اومده بودن کجان؟؟

مائده: رفتن وسیله هاشونو جمع کنن...

عشق یخ زده

مرده سری تگون داد و بعد چند ثانیه گفت: شما ایشونو میشناسین؟؟

مائده: نه چطور؟؟

مسئول پذیرش: اخیه همراه ایشون اومدین اینجا...

مائده: یه قرضی به ما دارن منتظریم پولمونو بگیریم و بریم اتاق خودمون...

مسئول پذیرش: اوکی...

همون موقع کوروش در حالی که داشت سوت میزد از آسانسور اومد بیرون و آروم آروم اومد سمتمون که یدفعه سینا پرید جلوش و اسلحه گرفت سمتش... نفسم حبس شده بود و کوروش هم با دیدن سینا خشک شده بود...

سینا پوزخندی به قیافه کوروش زد و بی سیمی در آورد و چیزی به عربی گفت... مائده آروم خم شد طرفم و زیر گوشم گفت: محکم بشین...

منظورش رو درک نکردم ولی سعی کردم آماده بمونم... سینا با خونسردی اسلحه رو سمت پیشونی کوروش نشونه گرفته بود و یه چیزی آروم داشت به کوروش میگفت که نمیتونستم بشنوم... کوروش چند ثانیه بعد سرش رو برگردوند طرفم و نامحسوس چشمکی بهم زد که بازم نفهمیدم چی شد... سینا رد نگاه کوروش رو گرفت و به طرف من نگاه کرد که با دیدنم چشمش گرد شد... انگار دیدن من روی ویلچر حسابی شوکه اش کرده بود... کوروش از حواس پرتی سینا استفاده کرد و لگدی زیر دستش زد که اسلحه اش افتاد و بعد هم چند تا مشت توو شکمش زد که از درد افتاد روی زمین...

آدم هایی که تا اون لحظه از ترس سرجاشون خشک شده بودن جیغی زدن و شروع کردن اینطرف و اونطرف دوییدن... مسئول پذیرش چوبی از زیر میزش برداشت و خواست به طرف کوروش حمله کنه که مائده چاقو جیش رو در آورد و پرت کرد سمتش که دقیقا خورد به کتفش...

کوروش لگد دیگه ای به سینا زد و اسلحه سینا و چمدون خودش رو برداشت و دویید سمتمون... مائده هم مدارک کوروش رو چنگ زد و انداخت روی پام و با یه حرکت سریع ویلچر رو برگردوند و شروع کرد به دوییدن.....

سینا

با درد از جام بلند شدم و جمعیت رو کنار زدم و دنبالشون رفتم... جلو در هتل یه ماشین با سرعت پیچید جلوشون که کوروش عوضی سریع آروشا رو از روی ویلچر برداشت و نشستن توو ماشین و به سرعت رفتن... لگدی به ویلچر زدم و فریادی کشیدم... همون موقع یه موتوری اومد که سریع از روی موتور پرش کردم پایین و خودم نشستم... با سرعت رفتم دنبال ماشین... با سرعت میرفتن و لایی میکشیدن و شانس آوردم موتور گیرم اومد... آگه با ماشین میومدم دنبالشون گیر میکردم بین این ماشینایی که بخاطر لایی کشیدنای اونا گیج شده بودن...

نفسمو با عصبانیت بیرون دادم و سرعتمو بیشتر کردم که برسم کنار ماشینشون ولی نمیشد... سرعت اون ماشین خیلی زیاد بود...

نزدیک یه دور برگردون بودیم که یدفعه سرعتشون رو کم کردن و پیچیدن اون سمت که سریع ازشون سبقت گرفتم و دور زدم و پیچیدم جلو راه که دنده عقب گرفتن و با سرعت از همون راه رفتن و دور شدن... خشک شده بودم و با بهت هنوز به پیچ نگاه میکردم.. اونا گولم زدن..... فریاد بلندی کشیدم و از موتور پیاده شدم و با تموم قدرتم انداختمش روی زمین.... ماشین ها وایستاده بودن و با تعجب نگام میکردن ولی برام مهم نبود.... عوضیا.. لعنت بهتون... آه خدا... ضربه محکمی به سرم زدم و رفتم کنار خیابون نشستم... وای من آگه دستم به اون دوتا نرسه... بیچارشون میکنم...

نفس نفس میزد و زیر لب به آروشا و کوروش فحش میدادم که صدای گوشیم از جا پروندم... فحش رکیکی بار آدم پشت تلفن کردم و گوشیمو از جیبم در آوردم... علی یکی از پلیس های ایرانی که اینجا کار میکرد و باهاش حرف زده بودم تا کمکم کنن داشت زنگ میزد... تماس رو وصل کردم...

_بله؟؟

علی: کجایی سینا...

_در رفتن..

عشق یخ زده
علی:وای...شکست خوردیم یعنی..

_آره..

علی:بیا اداره پلیس..حرف میزنیم..محاله بتونن امشب از امارات برن...

_باش میام..

علی:منتظرم فعلا...

_خدافظ...

قطع کردم و گوشیه گذاشتم توو جییم...به راهی که اونا رفته بودن نگاه پرنفرتی انداختم و زیر لب
زمزمه کردم:قسم میخورم یه روزی بیچارتون کنم..

لگد دیگه ای به موتور زدم و توو پیاده رو شروع به راه رفتن کردم...

part202#

کوروش

مائده با عصبانیت به چشمای خلبانه نگاه کرد و با خشم گفت:همین الان باید راه بیفتیم..

خلبان:اما ن..

مائده:گفتم همین الاننننن....

خلبا:اوکی اوکی بزارین حرف بزنم باهاشون...

بعد هم بلند شد و رفت داخل خونه...

_مائده ما که نمیتونیم بریم فرودگاه...

عشق یخ زده
مأده: خب نمیریم...یه جایی بیرون از شهر سوار هواپیما میشیم و میریم...

_شدنیه؟؟

مأده: آره...

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت ماشین...چمدون خودم و چمدون پول ها رو برداشتم و توی صندوق عقب جا دادم...رفتم پیش آروشا توو ماشین نشستم و با لبخند گفتم:خوبی؟؟
آروشا:خوبم..فقط کاش ویلچرم رو میاوردیم..اینکه بشینم یه جا و هیچی نشنوم خسته کننده اس...
_طاقت بیار میرسم ترکیه اولین کاری که میکنیم میریم بیمارستان و تو واسه عمل آماده میشی...

آروشا:یعنی خوب میشم؟؟

_معلومه که خوب میشی آروشا..

سری تکون داد و لب پائینیش رو کشید توو دهنش...یه لحظه دلم ضعف رفت واسش...بی اختیار چونه اش رو گرفتم و صورتش رو برگردوندم سمت خودم...جلو رفتم با دندونم لبش رو کشیدم بیرون و شروع به بوسیدنش کردم...اولش هنگ مونده بود ولی کم کم به خودش اومد و همراهیم کرد...بدنم کوره آتیش شده بود دلم میخواست از این جلوتر برم...دستمو پشت گردنش گذاشتم و با شدت بیشتری به بوسیدنش ادامه دادم که با صدای ضربه ای که به شیشه خورد دوتامون با ترس از هم جدا شدیم و بعد صدای خنده مأده بود که از بیرون ماشین اومد...برگشتم سمتش و چپ چپ نگاه کردم که در جلو رو باز کرد و نشست...همانطور که میخندید گفت

مأده:اخماتون رو باز کنین باو...اگه جداتون نمیکردم معلوم نبود میخواستین تا کجا ها پیش برین...

آروشا:ببند فقط..

مأده:چشممم...

آروشا:زهرمار...

همون موقع در باز شد و شاهین نشست پشت فرمون...همونجور که ماشین رو روشن میکرد با خنده گفت:اینقدر نزنین توو سر و کله همدیگه...

عشق یخ زده
کجا میریم؟؟

مائده:میریم یه جای خلوت که بشه هواپیما اونجا فرود بیاد...

_اع پس میریم..

مائده:اره..

_خوبه...

تکیه دادم به صندلی و دست آروشا رو گرفتم و چشمامو بستم تا برسیم به جایی که بچه ها میگن..

part203#

آروشا

کوروش گذاشتم روی صندلی و خودش برام کمر بند رو بست...لبخندی به این مهربونیش زدم و نگاهمو ازش گرفتم...خودشم روی صندلی کناریم نشست و کمر بندش رو بست...

کوروش:آروشا الان باید با شاهین و مائده حرف بزنی و بگی که قراره عمل کنی...

_کوروش بزار برسیم خونه بعد...

کوروش:نه آروشا شاید اونموقع فرصتش پیش نیاد...الان وقتشه فقط آروشا باید یه خونه جدا بگیریم...

_کوروش من حالم خوب شه میریم اروپا...

کوروش:اروپا!!!

_آره...

کوروش:چرا همین ترکیه نمونیم؟؟

عشق یخ زده
_هرچقدر از ایران دورتر باشیم بهتره...

کوروش:نمیدونم... آروشا تا حالا شده بین دو تا احساس گیر کنی؟؟

_نه چطور؟؟

کوروش:آروشا من نگران مامانم و خواهرمم...اونا به جز من کسیو نداشتن این چند وقته خیلی از هم دور شدیم ولی اونا هنوزم منو تکیه گاهشون میدونن...

دستمو گذاشتم روی دستش و با لحن آرومی گفتم:

_کوروش قول میدم بهت بعد عملم مامان و خواهرت رو میاریم پیش خودمون..

با تردید نگام کرد و گفت:ول..ولی اونا..

پریدم وسط حرفش و با لبخند گفتم:میدونم اونا نمیتونن منو قبول کنن ولی کوروش بخاطر عشقی که به تو دارم عوض شدم و مطمئن باش بهتر از اینم میشم...اونا رو که آوردیم صبر میکنیم تا راضی بشن و منو بشناسن بعد ازدواج می کنیم...

کوروش:من مامانمو میشناسم آروشا...نظرش عوض نمیشه...

_من نظرشو عوض میکنم قول میدم...

سری تکون داد و به میز جلومون خیره شد...چند دقیقه بعد مائده و شاهین هم اومدن و مائده نشست و شاهین رفت تا با خلبان حرف بزنه...

مائده:با دوستم هماهنگ کردم یه ویلچر ببره بزاره خونه...

_مرسی...

مائده:خواهش میکنم...

مائده هم کمر بندش رو بست و یه مجله برداشت و مشغول خوندن شد...پنج دقیقه ای گذشت تا اینکه شاهینم اومد و نشست...

تنها مهماندار هواپیما اومد وضعیتمون رو چک کرد و هواپیما راه افتاد... وقتی که اوج میگرفت کوروش دسته صندلیش رو کم مونده بود بشکنه از بس فشارش داد... با لبخند بهش نگاه کردم معلوم بود که میترسه ولی نمیخواست ضایع بازی در بپاره...

ده دقیقه ای بچه ها ساکت بودن و با مجله های روی میز خودشون رو مشغول کرده بودن تا اینکه مهماندار وسایل پذیرایی رو آورد و بهمون داد...یه آب پرتقال برداشتم و بازش کردم و نی رو گذاشتم توو دهنم...یه قلوپ خوردم و گذاشتمش کنار...نفس عمیقی کشیدم و به شاهین و مائده نگاه کردم...

دوتاشون یه لحظه خشک شدن و بعد سرشون رو بالا آوردن... با تعجب نگام کردن و شاهین گفت
شاهین: دکترا باید وقتش رو تعیین کنه... همینطوری که همیشه...

مائدہ: چیبی!!!!

مائدہ: تو یہ دیوونہ بہ تمام معنایی...

مائدہ: خب معلومہ چون میدونست ما اجبارش میکنیم واسه عمل برہ...

...اھمممممہ بسہ دیگہ...تند تند حرف میزنین نمیزارین من جواب بدم...

شاهین: تو حق حرف زدن نداریییی... آروشا تو واقعا به تمام معنایییی... ..

عشق یخ زده

_بسه دیگه...

کوروش: بچه ها بس کنین... آروشا کارش اصلا درست نبوده ولی باید بهش حق بدیم... اگه ما هم جای آروشا بودیم حتما میترسیدیم...

مائده و شاهین فقط چپ چپ نگام کردن و چیزی نگفتن...

کوروش: خب نظرتون رو راجب عمل کردن آروشا بگین الان...

شاهین: خب معلومه که موافقیم...

کوروش: خب پس وقتی برسیم اولین کارمون اینه که با دکتر آروشا تماس بگیریم و باهاش هماهنگ کنیم..

مائده: ما الان تقریباً صبح میرسیم.. یکم استراحت میکنیم و ساعت ۱۰ میریم بیمارستان... باید معاینه بشه و اگه همه چی جور بود واسه عمل آماده میشه...

شاهین: خانوم دکتر در مورد عمل هم توضیح بدین...

مائده مشتی به بازو شاهین زد و گفت: خودتو مسخره کن بیشعور...

part205#

_خواهشا کلکل تون رو شروع نکنین...

مائده: باش...

دیگه چیزی نگفتیم و همه برگشتن سرکار اولشون... منم که دیدم بیکارم و خوابمم میاد سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم... چند دقیقه گذشت تا اینکه چشمام گرم شد و خوابم برد...

(دو روز بعد)

عشق یخ زده
کورش

به چشمای ترسیده آروشا خیره شدم و گفتم: اولین باره ها میبینم از چیزی میترسی..

آروشا: کورش..

_جونم؟؟

آروشا: اگه خوب نشم چی..

_خوب میشی بهت قول میدم....

همون موقع در اتاق باز شد و چند تا پرستار و مائده اومدن داخل...پرستاره یه چیزی به ترکی گفت که حالیم نشد و مائده هم وقتی قیافه گیج منو دید خندید و گفت: اقا پسر بیا بریم بیرون میخوان آروشا رو آماده کنن بفرن اتاق عمل...

_اها باش بریم...

خم شدم و بوسه ای روی پیشونی آروشا زدم و زیر گوشش گفتم دوست دارم...لبخندی به صورتش زدم و همراه مائده از اتاق خارج شدیم...شاهین هم پشت در اتاق وایستاده بود و داشت کیک و آبمیوه میخورد...

_بد نگذره..

شاهین: نه خوبه همه چی...

_اها..

چشمکی بهم زد و مشغول خوردن بقیه کیکش شد...به دیوار تکیه دادم و منتظر موندم تا آروشا رو بیارن...نمیتونستم الکی بگم نگران نیستم و همه چی خوبه نه اتفاقا خیلی نگرانم و میترسم ولی پیش آروشا نمیخوام قیافه ناراحت به خودم بگیرم...باید بهش امید میدادم..نه تنها من بلکه شاهین و مائده هم دو روزه کارشون شده الکی خندیدن و شوخی کردن با آروشا تا روحیه اش از بین نره...

پنج دقیقه ای گذشت تا اینکه در اتاق باز شد و اومدن بیرون...راه افتادن سمت آخر راهرو که خودمو رسوندم به کنار تخت و همونجور که راه میرفتم دست آروشا رو گرفتم...

عشق یخ زده
_نگران نباش حتما خوب میشی...

آروشا: کوروش بمونیا تا بیام...

_کجا بدون تو دارم برم اخه دیوونه... من پشت در اتاق عمل میشینم تا خودت بیای بپری توو بغلم...
لبخند بزرگی نشست روی لبش و با خنده گفت: دیوونه ای ها... انگار سریع خوب میشم که خودمم
بلند شم بپریم بغلت...

_حالا دیگه به من ربط نداره... من همچین انتظاری دارم ازت گفته باشم...

دیوونه ای نثارم کرد و ریز ریز خندید... پرستارا با آروشا رفتن توو آسانسور تا برن طبقه بالا و ما سه تا
هم سریع از پله ها رفتیم بالا و زودتر از خودمونو به پشت در اتاق عمل رسوندیم....

وقتی میخواستن برن داخل شاهین یه چیزی بهشون گفت و اونا وایستادن... شاهین رفت جلو و
پیشونی آروشا رو بوسید و یه چیزی زیر گوشش گفت که من نفهمیدم... مائده هم آروشا رو بغل کرد و
واسه هزارمین دفعه بهش گفت خوب میشی... منم جلو نرفتم و فقط با لبخند نگاش کردم....

بعد اینکه شاهین و مائده کنار اومدن؛ پرستارا آروشا رو بردن داخل و در اتاق رو بستن... نفس عمیقی
کشیدم و روی صندلی های کنار دیوار نشستم...

part206#

شاهین کنارم نشست و دستشو گذاشت روی شونه ام...

شاهین: نگرانی؟؟

_اره خیلی...

شاهین: نگران نباش.. این دکتره و تیم پزشکی از اروپا اومدن... کارشون خوبه.. خوب میشه حتما...

_خداکنه..

عشق یخ زده
شاهین: خیالت راحت... ساندویچ چی بگیرم برات...

_ نمیخورم چیزی...

شاهین: اع کوروش لوس نشو.. بگو چی میخوری..

_ هرچی خودتون میخورین بگیر...

شاهین: کباب ترکی دوس داری؟؟

_اره...

شاهین: پس حله...

بعد هم بلند شد و از پله ها رفت پایین... مائده هم صندلی روبرو نشست و با گوشیش مشغول شد...

با کلافگی نگاهی به در اتاق عمل انداختم و سرمو به دیوار تکیه دادم... نزدیک هفت ساعته که رفتن اون داخل و خبری ازشون نیس که بتونیم حداقل یه سؤال بپرسیم....
مائده: اه چرا نمیان پس..

شاهین: قرار نیس یه قطعه از اسباب بازی درست کنن ها... عمله طول میکشه...

مائده: هووووووف پوکیدیم اینجا...

شاهین: پاشو برو پایین هوا بخور یکم...

مائده: باش.. چیزی نمیخوان...

_ نه..

مائده: پس فعلا...

بعد هم کیفش رو برداشت و سریع رفت... نفس راحتی کشیدم و به در اتاق عمل خیره شدم... این دختر اینقدر غر زد دیوونمون کرد.. خوب شد شاهین فرستادش بیرون...

عشق یخ زده
یه ساعتی گذشت تا اینکه در اتاق عمل باز شد و دوتا پرستار اومدن بیرون...من و شاهین سریع بلند
شدیم و رفتیم سمتشون...

شاهین به ترکی چیزی گفت و اونا هم جواب دادن و سریع رفتن...

_چیشد؟؟

شاهین:میگه الان دکتر میاد براتون توضیح میده...

سری تکون دادم و همونجا وایستادیم..ده دقیقه ای گذشت تا بالاخره دکتر در حالی که با یه پرستار
صحبت میکرد اومد بیرون...

حرفاش که بااون پرستاره تموم شد برگشت سمت ما و با لبخند سر تکون داد...من و شاهین خسته
نباشیدی بهش گفتیم و منتظر موندیم تا بگه وضعیت آروشا چطوره...

دکتره چون به انگلیسی صحبت میکرد متوجه حرفاش میشدم و این بهتر بود...

دکتر:عمل سختی بود ولی خوب پیش رفت..الان باید منتظر باشیم مریض بهوش بیاد که ببینیم
جواب داده یا نه...

part207#

بعد هم ضربه ای به شونه شاهین زد و رفت...توو دلم خداروشکری گفتم و همون لحظه در باز شد و
آروشا رو آوردن بیرون...بالبخند نگاهی بهش انداختم و دنبال تختش رفتیم...بردنش توو یه اتاق و به
ما اجازه ندادن که بریم داخل...

شاهین:کوروش بریم خونه؟؟

_نه من میمونم تو برو..

شاهین:چرا خب...نمیزارن که بری داخل..بیا بریم صبح برمیگردیم...

عشق یخ زده

_نه همینجا میشینم تا بهوش بیاد... طاقت نمیارم توو خونه...

شاهین: باش پس هر جور راحتی.. چیزی لازم نداری؟

_نه مرسی...

شاهین: پس فعلا خدافظ...

_خدافظ...

شاهین رفت و منم پشت در اتاق روی صندلی ها نشستم... گوشیمو در آوردم و یکم توو عکس ها گشتم.. دلم واسه مامان و کیانا بدجور تنگ شده بود و آرزو میکردم کاش پیشم بودن...

به اطرافم نگاه کردم و با تردید رفتم توو لیست مخاطبینم... این شماره رو تازه دیروز از اینجا خریده بودم کسی نمیشناختش... شماره کیانا رو لمس کردم و منتظر موندم تا جواب بده... یه بوق... دو بوق... بوق سوم کامل نشده بود که صدای بله گفتن کیانا توو گوشم پیچید... آب دهنمو قورت دادم و آرام گفتم

_سلام..

چند دقیقه ای سکوت شد و یدقه کیانا با جیغ گفت: کوروشششششش...

_جانم؟؟

کیانا: داداش کجایی... چرا فرار کردی... مامان داره دیوونه میشه از دلتنگی...

_کیانا جان منم دلم تنگ شده ولی نمیتونم آروشا رو ول کنم...

کیانا: کوروش یعنی تو بخاطر یه دختر من و مامانو ول کردی... تو اصلا با خودت نمیگی که ما بدون تو باید چیکار کنیم...

_شرمندتونم... قول میدم خیلی زود میارمتون پیش خودم..

کیانا: پیش خودت یعنی پیش اون قاتل؟؟

_آروشا عوض شده... خودت اگه چند وقت باهاش باشی میفهمی...

عشق یخ زده

کیانا: ما نمیخوایم اونو ببینم و حتی بشناسیمش فقط کوروش یادت باشه که چجوری یه دختر رو به مادرت ترجیح دادی.. من مهم نیستم ولی این زنی که چند روزه چشمش به در مونده تا بیای مادرت.. اصلا بیخیال به من چه خوشبخت بشی داداش خدافظ...
بعد هم بدون اینکه اجازه حرف زدن به من بده گوشو قطع کرد...

part208#

با بهت به گوشی نگاه کردم و سری تکون دادم... حال خودم خیلی خوب بود اخه این کیانا هم خوبترم کرد... هووووف... باید زودتر یه خونه اینجا بگیرم و هرجور شده مامان و کیانا رو بیارم پیش خودم..
تا صبح توو راهرو بیمارستان راه رفتم و خودمو با خوردن خوراکی سرگرم کردم... نزدیکای ساعت 9 صبح بود که یکی از پرستارا بهم گفت آروشا بهوش اومده و میتونم برم پیشش...
خوشحال رفتم از سوپرمارکت کنار بیمارستان صبحونه گرفتم و رفتم اتاق آروشا... چشماش بسته بود و فک کردم خوابه... آروم در اتاق رو بستم و رفتم سمت تختش که یدفعه چشماش رو باز کرد... با دیدن من لبخندی زد و آروم گفت سلام...

_سلام عشق من.. بهتری؟؟

آروشا: خوبم...

بعد هم لباس رو کشید توو دهنش و چند قطره اشک از چشماش افتاد.... نگران رفتم سمتش و با نگرانی گفتم: آروشا چیشده... چرا گریه میکنی قربونت برم... عمل جواب نداده آره.. عیبی نداره عزیزم امیدت رو از د..

همونطور داشتم حرف میزدم که آروشا دستش رو گذاشت روی دهنم و گفت

آروشا: چخبرته کوروش... اشکام از سر خوشحالیه... کوروش من الان پاهامو حس میکنم... درد توو پاهامو حس میکنم... کوروش من میتونم انگشت های پام رو تکون بدم...

عشق یخ زده
_راس میگی؟؟

آروشا: اوهوم...

هیجان زده آروم بغلش کردم و پیشونیش رو بوسیدم.. پلاستیک صبحونه رو گذاشتم روی میز کنار تخت و با خوشحالی گفتم: پس پاشو دیگه... چرا توو اون تخت نشستی هنوز... پاشو بریم بدویم باهم..

خندید و گفت: کوروش خُل بازی درنیار.. من باید چندجلسه فیزیوتراپی برم تا بتونم راه برم...

یدفعه بادم خوابید و با قیافه آویزون گفتم: اع راس میگیا... ولی خب اشکال نداره بیا صبحونه بخوریم تا اون دوتا خل و چل نیومدن..

آروشا: باش..

یکم تخت آروشا رو بالا آوردم و یه میز گذاشتم کنار تختش... وسایل رو چیدم روی میز و خودمم روی صندلی نشستم... یه لقمه واسه خودم درست میکردم و یه لقمه واسه آروشا... با شوخی و خنده صبحونه رو خوردیم و بعد وسایل رو جمع کردم...

مشغول صحبت با آروشا بودم که یدفعه در باز شد و شاهین و مائده درحالی که سر همدیگه غر میزدن اومدن داخل...

مائده گلی که خریده بود رو روی میز گذاشت و رفت طرف آروشا... همونطور که جواب شاهین رو میداد صورت آروشا رو بوسید و کمپوت و میوه هایی که دستش بود رو گذاشت توو یخچال..

part209#

آروشا: چتونه شما دوتا هنوز نیومدین در حال جنگین...

مائده: هیچی عزیزم تو حرص نخور... چخبرا.. خوبی؟؟

عشق یخ زده

آروشا:عالیم..

مأئده:چه خوب...

شاهین اومد صندلیه کناریه من نشست و مشغول پرسیدن حال آروشا شد...یه ساعتی نشستیم و حرف زدیم تا اینکه در اتاق باز شد و دوتا دکتر و یه پرستار اومدن داخل...یکیشون با لبخند رفت سمت آروشا و گفت:درد داری؟؟

آروشا:یکم..

دکتر:خب عیب نداره اونم با یه مسکن فعلا رفع میشه...

بعد هم برگشت سمت ما و گفت:شما دوستانش هستین؟؟

مأئده با شیطننت ابرو بالا انداخت و دستش رو گرفت سمت من و گفت:ایشون همسرشه ما دوتا از دوستاشونیم...

نیشمو باز کردم و واسه آروشا چشمک زدم که مشتش آرومی بهم زد...دکتره از حرکات ما خنده اش گرفت و گفت:چه خوب که همسرتون اینجاس...آقای؟

_کوروش هستم..

دکتر:کوروش اسم قشنگیه..ایرانیه؟

_بله..

دکتر:اها خب اقا کوروش همسرتون باید دو ماه فیزیوتراپی بره چون چند وقتی راه نرفته توان جسمیش نداره...توو فیزیوتراپی درمان میشه جای نگرانی نیس...توان بخشی و ورزش های مخصوص که انجام بده خیلی خوب میتونه راه بره...

_ممنون حتما انجام میده...

دکتر:خب خوبه...دکتر ویسلی کارتون رو شروع کنین...

عشق یخ زده

اون دکتر جوونی که کنارش بود سری تگون داد و انگشت شصت پای آروشا رو فشار داد و گفت: چیزی حس میکنین؟

آروشا: بله ولی پاهام یه جوریه انگار خواب رفته..

دکتر ویسلی: عادیه..

بعد هم پاهاش رو آروم تگون داد که آروشا آخی گفت...چند تا حرکت دیگه انجام داد و بعد توو برگه اش چیزی یادداشت کرد و رو به اون یکی دکتره گفت: وضعیتشون خوبه و طبق گفته شما به فیزیوتراپی نیاز داره...

دکتر: خب پس جای بحثی نیس دیگه..پرستار یه مسکن توو سِرْمَتون میزنه و بهتره بخوابین...فردا میتونین از بیمارستان برین و از دو روز دیگه جلسات فیزیوتراپی رو شروع کنین...یه چند وقته دیگه هم ویلچر رو تحمل کنین دیگه راحت میشین..

آروشا: خیلی ممنون آقای دکتر..

دکتره لبخندی زد و بعد همراه دکتر ویسلی رفتن بیرون...پرستاره یه مسکن به سرم تزریق کرد و بعد چیزی به شاهین گفت و از اتاق رفت بیرون...

_چی گفت این شاهین؟؟

شاهین: هیچی گفت وقت ملاقات تمومه...

_اها...

part210#

مأده: بچه ها شما برین کوروش یکم استراحت کنه من پیش آروشا میمونم...

_نه من میمونم..

عشق یخ زده

شاهین: کوروش لج نکن از دیروز اینجایی... از قیافتم معلوم دیشب نخوابیدی...

آروشا: آره کوروش برو شب اگه دوست داشتی بیا..

مأده: نه بابا هزار بره استراحت کنه فردا صبح بیاین که مرخصش میکنن ببریمش خونه...

_باش پس حرفی ندارم...

شاهین: پس پاشو بریم که از فردا باید بیای شرکت ها...

_شرکت چرا؟؟

شاهین: واسه کار دیگه...

_واقعا؟!

شاهین: اره..

_ممنون... بریم پس.. مأده غذاشو حتما بخوره اگه هم چیزی لازم داشتن زنگ بزن بیارم...

مأده: باش خیالت راحت...

رفتم طرف آروشا و پیشونیش رو بوسیدم...

_مراقب خودت باش عزیزم...

آروشا: باش...

خدافضی کردیم و از بیمارستان اومدیم بیرون... سوار ماشین شدیم و شاهین راه افتاد...

_شاهین..

شاهین: بله؟؟

_من بخوام اینجا یه خونه اجاره کنم چقد پول باید بدم؟؟

شاهین: گرونه... حالا خونه میخوای چیکار؟؟

عشق یخ زده

_میخوام مامانم و خواهرمو بیارم اینجا...

شاهین:خب چرا نمیاریشون خونه خودمون؟؟!!

_اونا میدونن آروشا کی بوده واسه همین یکم باهاش مشکل دارن...میخوام بیارمشون اینجا که آروشای واقعی رو بشناسن ولی یه خونه جدا باشن بهتره...

شاهین:خب من یه خونه خوب برات جور میکنم هروقت خواستی پولشو بده...

_نه بابا نمیخواد...

شاهین:تعارف نداریم که منم اگه لازم شد از آروشا بگیرم...

_چی بگم...هووووف..

شاهین:هیچی من فردا خونه رو برات ردیف میکنم فقط چجوری میخوای بیاریشون؟؟

_نمیدونم هنوز...

شاهین:یه پیشنهاد برات دارم...

_چی؟؟

شاهین:من بابام هنوز ایرانه میتونم بهش بگم مامانت اینا رو قاچاقی رد کنه اینطرف..

_نه بابا اونا همینطوریشم راضی نمیشن بیان دیگه چه برسه به اینکه بفهمن قراره قاچاقی بیان...

شاهین:نگران نباش...بابام میتونه بدزدتشون و بفرسته اینطرف...خیالتم راحت بلایی سرشون نمیاد...

_مطمئنی؟؟اگه یه خط روی صورت مامانم یا کیانا بیفته من دیوونه میشم...

شاهین:خیالت راحت...بابام کارشو بلده...

با تردید سری تکون دادم و گفتم:باش پس بهش بگو فقط بگو که نمیخوام آسیبی ببینم...

شاهین:باش..

عشق یخ زده

_ممنون...

دیگه چیزی نگفتم و توو سکوت به خیابون ها نگاه کردم...

part211#

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم و گیج به دور و برم نگاه کردم....نفس عمیقی کشیدم و گوشیه برداشتم...بدون اینکه نگاه کنم کیه تماس رو وصل کردم و گفتم

_بله؟

مأده: کوروشششششششششششش...

گوشیه یکم از گوشم فاصله دادم و با تعجب گفتم: چته؟؟

مأده: تو و شاهین کجایی که هرچی زنگ میزنم هیچکدومتون جواب نمیدین

_من که خواب بودم شاهین رو نمیدونم...

مأده: باش پاشو بیا بیمارستان دارن آروشا رو مرخص میکنن...

_باش الان راه میفتم...

مأده: لباس واسه آروشا بیا حتما...خدافظ..

_خدافظ..

گوشیه گذاشتم روی میز و کششی به بدنم دادم...روتختی رو مرتب کردم و بعد شستن صورتم رفتم سمت کمد...یه پالتو و شلوار با پیراهنم پوشیدم و موهامو مرتب کردم...یه کیف کوچیک برداشتم و یه کاپشن و شلوار گذاشتم داخلش...

عشق یخ زده

کیف رو برداشتم و رفتم بیرون...شاهین روی مبل جلوی تلویزیون خوابیده بود و اطرافش پر بود از پوست تخمه و خوراکی...رفتم طرفش و آروم تکونش دادم...فایده نداشت...دوباره محکمتر تکونش دادم که آروم چشماش رو باز کرد و گفت:هوم...

_پاشو شاهین باید بریم بیمارستان...

شاهین:مگه ساعت چنده؟!!!

_ساعت ده و نیم پاشو..

شاهین:باش برو ماشینو روشن کن تا بیام...

_زود بیا...

شاهین:باش...

کفشام رو پام کردم و یه جفت کفش هم واسه آروشا برداشتم..سوییچ رو از جا کلیدی برداشتم و رفتم بیرون...ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ بردمش بیرون...کنار خیابون پارک کردم و نشستم تا بیاد..هنوز خوابم میومد و دلم میخواست سرمو بزارم روی فرمون و بخوابم ولی خب دیدن آروشا برام مهمتر از همه چی بود....

چند دقیقه ای چشمام رو بستم تا اینکه در ماشین باز شد و شاهین نشست داخل...

_چرا اونجا نشستی بیا خودت رانندگی کن...

شاهین:نه بابا خودت برون...

_باش..

ماشین رو روشن کردم و بعد بستن کمربندم پامو گذاشتم روی گاز و راه افتادم...

part212#

عشق یخ زده
شاهین: به بابام گفتم...گفت خبر میده بهم..

_ممنون...

شاهین: خواهش..دوتا هم خونه سراغ دارم امروز یا فردا برو ببین هرکدومو خواستی بهم بگو..

_باش مرسی..خیلی زحمت دادم...

شاهین: نه تو کسی هستی که آروشا دوستش داره و آروشا دوست منه...مطمئن خوشحالیه تو آروشا
رو هم خوشحال میکنه...

_در هر حال ممنون دیگه...

شاهین: خواهش میکنم....

تا رسیدن به بیمارستان دیگه چیزی نگفتم و توو حال خودمون بودیم...

ماشین رو توو حیاط پارک کردم و پیاده شدیم...شاهین رفت کارای حسابداری رو انجام بده و منم
رفتم سمت اتاق آروشا...در زدم و رفتم داخل...آروشا خواب بود و مائده هم توو اتاق نبود...

آروم رفتم سمت آروشا و پیشونیش رو بوسیدم و کیف رو گذاشتم روی تخت...

اومدم از اتاق برم بیرون که صدای آروشا نگهم داشت...

_تو بیداری؟!..

آروشا: الان بیدار شدم..

_باش...خوبی عزیزم؟

آروشا: خوبم..

_پاشو دیگه...برم مائده رو پیدا کنم بیاد کمک کنه لباسات رو بپوشی...

آروشا: میریم دیگه؟؟

_بلله...

عشق یخ زده
آروشا:چه خوب...

_اوهوم بشین الان میام...

از اتاق رفتم بیرون و خواستم برم توو حیاط که مائده خودش اومد داخل...با دیدن من اخمی کرد و با
غرغر اومد سمتم...

مائده:هیچ معلومه شماها کجاییں..

_خواب بودیم...بیا برو کمک لباساشو بپوشه...

مائده:باش شاهین کجاس؟؟

_رفته حسابداری..

مائده:آها...

مائده رفت داخل اتاق و منم رفتم از پرستار یه ویلچر گرفتم و پشت در اتاق نشستم تا بیان...بیست
دقیقه ای گذشت که شاهین هم با برگه مرخصی برگشت و کنارم نشست...

شاهین:پسر بدجور خوابم میاد...

_تا نصف شب میشینی پای تلویزیون همینه دیگه...

شاهین:هووم...الان دارم بیهوش میشم فک نکنم امروزم بتونم برم شرکت...

_از فردا برو دیگه...

شاهین:اوهوم...

همون موقع در باز شد و مائده اومد بیرون....

part213#

عشق یخ زده
مائده: آماده اس...

بلند شدم و با ویلچر رفتم توو اتاق... حاضر و آماده روی تخت نشسته بود و به دستاش زل زده بود...
_بریم عشقم؟

سرشو بالا آورد و با دیدن من لبخندی زد و گفت: بریم...

بغلش کردم و گذاشتمش روی ویلچر... پلاستیک خوراکی هایی که مونده بود رو برداشتم و رفتیم بیرون... پلاستیکو شاهین ازم گرفت و خودش سریع رفت... ما هم آرام پشت سرش رفتیم... آروشا رو گذاشتم داخل ماشین و ویلچر رو برگردوندم بیمارستان.... برگه مرخصی رو تحویل دادیم و از بیمارستان بیرون رفتیم...

شاهین: خب بچه ها کجا بریم؟؟

مائده: خب معلومه خونه....

شاهین: یعنی نریم رستوران یه ناهار بخوریم...

مائده: نه بابا من و آروشا بوی بیمارستان گرفتیم باید بریم حموم... رستوران بمونه واسه وقتی که آروشا کاملاً خوب بشه....

آروشا: آره منم با مائده موافقم بریم خونه...

شاهین: کوروش تو چی میگی؟؟

_تابع جمعم... فرقی نداره واسم....

شاهین: پس باید بریم خونه...

بعد هم دنده رو عوض کرد و سرعتش رو بیشتر کرد.... آهنگ شادی گذاشت و با مسخره بازی راه خونه رو پیش گرفت...

عشق یخ زده

جلوی در خونه ماشین رو پارک کرد و همه پیاده شدیم...سریع رفتم داخل و ویلچر آروشا که توو حیاط بود رو برداشتم و رفتم کنار ماشین...آروشا رو بغل کردم و آروم گذاشتمش روی ویلچر و رفتیم داخل....

مائده خدافطی کرد و سوییچ ماشینش که توو پارکینگ اینجا بود رو برداشت و رفت خونه خودش...
آروشا:وای از بیمارستان خسته شده بودم...

_خب الان که خونه ای ریگه...

شاهین:بچه ها من میرم بخوابم ناهار نمیخورم بای...

آروشا:حالا کی خواست به تو ناهار بده..

شاهین برو بابایی گفت و با خنده رفت توو اتاقش و در رو بست...

_خب آروشا خانوم ما چیکار کنیم؟

آروشا:میخوام برم حموم ولی باید بمونم تا مائده بیاد کمکم کنه....

با شیطنت ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:خودم میبرمت...

خندید و ضربه آرومی زد به شکمم...

آروشا:خُل بازی در نیار منو ببر توو اتاق و یه چیزی بیار بخوریم...

_اوه دستور دیگه ای نداری؟؟

آروشا:نه عشقم..

_پررو...

با خنده آروشا رو بردم توو اتاق و کمکش کردم لباس راحت تنش کنه...تلویزیون توو اتاق رو براش روشن کردم و خودمم رفتم توو آشپزخونه تا خوراکی بردارم...

(یه هفته بعد)

آروشا

با کوروش از کلینیک فیزیوتراپی بیرون اومدیم و توو پیاده رو شروع به راه رفتن کردیم...از امروز به گفته دکتر میتونستم با عصا راه برم و این خیلی واسم خوشحال کننده بود...بالاخره از اون صندلی چرخدار راحت شد...

کوروش:اذیت نمیشی با اون عصاها؟؟

_نه بعد این همه مدت خیلی خوبه..

کوروش:دکتره میگفت که خیلی زود جون به پاهات برگشته...اونا فک میکردن تا چند ماه طول بکشه ولی با چند جلسه دیگه میتونی این عصا ها رو هم بزاری کنار....

_اره خب من اون ورزش ها رو توو خونه هم انجام میدم...خیلی دلم میخواد زودتر تموم شه...

کوروش:یه هفته دیگه صبر کن تمومه...

_اوهوم..

کوروش:آروش من یه تاکسی برات بگیرم خودت میری خونه؟

_تو کجا میری؟؟

کوروش:من برم یکم خرید کنم بعدشم برم خونه ام رو مرتب کنم شاهین گفت مامانم و کیانا تا شب میرسن...

_اها خوش بگذره پس...

کوروش:مطمئن باش تا چند وقت بینمون دعواس نه خوشگذرونی...

عشق یخ زده

_حالا هرچی بعد چند وقت خانوادت رو میبینی بازم خوبه دیگه...

کوروش:آره عزیزم مطمئن باش تو هم خیلی زود میای پیش ما...

_خداکنه...

بوسه ای روی صورتم زد و با خنده یه تاکسی برام گرفت...کمکم کرد سوار بشم و خودش پول تاکسی رو حساب کرد....

کوروش:آروشا اینجا فروشگاهی هس که واسه ایرانیا باشه...

_اره یکی نزدیک شرکت هس...پپرس آدرسشو بهت دقیق میگن...

کوروش:باش پس مراقب خودت باش منم الان زنگ میزنم شاهین بیاد پایین که کمکت کنه پیاده شی...

_باش فعلا..

کوروش:خدافظ...

در ماشین رو بست و راننده راه افتاد...بیست دقیقه ای طول کشید تا رسیدیم به خونه...جلوی در خونه خبری از شاهین نبود و بخاطر همین به راننده تاکسی گفتم بره زنگ خونه رو بزنه تا اون بیاد...

دو دقیقه بعد به جای شاهین،مائده اومد پایین و با خنده و مسخره بازی کمکم کرد پیاده شم...عصاها رو برداشتم و راننده رفت...

_شاهین کجاس؟؟

مائده:رفته شرکت..من اینجا بودم که کوروش زنگ زد.....

_اها...

باهم رفتیم داخل خونه و خودم رفتم اتاق و لباسام رو عوض کردم...گوشیم رو از روی تخت برداشتم و به کوروش پی ام دادم که رسیدم و از اتاق رفتم بیرون...

روی مبل نشستم و یه سیب برداشتم تا بخورم...

_چخبرا مائده؟؟

مائده:هیچی..بیخبرم از همه جا...قهوه میخ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی دستش رو گذاشت روی زنگ...مائده وقتی دید یارو بیخیال نمیشه دوید طرف آیفون و با تعجب گفت:شاهینه...

در رو باز کرد و خودش رفت در ورودی رو باز کرد...چند دقیقه بعد شاهین با سرعت اومد داخل خونه...صورتش قرمز شده بود و نفس نفس میزد...

مائده:چته شاهین این چه قیافه ایه...

شاهین با اضطراب به من نگاه کرد که دلم هری ریخت...نکنه واسه کوروش اتفاق افتاده..

_کوروش چیزیش شده؟؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد و آرام سر خورد و روی زمین نشست...نفس حبس شده ام رو دادم و بیرون و گفتم:خب پس بگو چته دیگه دق کردیم...

شاهین:بدبخت شدیم..

مائده:چیشده خب...

شاهین:این مامان و خواهر کوروش که بابا با کشتی فرستاده بودشون اینطرف...

_خب؟

چشماش رو بست و آرام گفت:کشتی غرق شده...

با حرفش خشک شدم...به گوشام شک کردم و فقط منتظر بودم شاهین حرفشو اصلاح کنه...

عشق یخ زده

شاهین به قیافه خشک شده من و مائده نگاه کرد و آروم گفت: حالا چجوری به کوروش بگیم...

_شاهین شوخی میکنی دیگه؟؟

شاهین: نه..

مائده: واییییی... بیچاره کوروش... یه هفته اس منتظر خانوادشه...

آب دهنمو قورت دادم و در حالی که بدنم از شدت نگرانی میترسید گفتم: شاهین کشتی غرق شده شاید... شاید اونا زنده باشن یعنی یکی نجاتشون داده باشه...

شاهین: آروشا بابام اونا رو گذاشته بود توو این بشکه های بزرگ شیر.. اونا اگه خودشونم میخواستن شنا کنن یا کسی نجاتشون بده نمیشد... هیچکس به جز ناخدا کشتی نمیدونست که آدم توو اون بشکه ها هس که اون خودشم مرده...

ضربه آرومی به صورتم زدم و گفتم: خاک توو سرم... حالا چی به کوروش بگم...

چند ساعتی من و شاهین و مائده هرکدوم یه گوشه خونه نشستیم و به جز سکوت چیزه دیگه ای بینمون وجود نداشت.. فکر اینکه کوروش داغون میشه با شنیدن این خبر داشت دیوونه ام میکرد...

خونه تاریک شده بود و کسی حتی حوصله نداشت بلند بشه برق رو روشن کنه... توو یه حال دیگه بودیم که با صدای زنگ گوشیم هرسه تامون با ترس از جا پریدیم...

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و با دیدن شماره کوروش حس کردم رنگم پرید...

_کوروشه...

مائده: جواب بده بگو بیاد اینجا... باید بهش بگیم...

شاهین: آره آروشا جواب بده...

نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم...

part216#

آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:

_بله؟؟

کورش:سلام عزیزم خوبی؟؟

_مرسی تو خوبی؟؟

کورش:خوبم...سوین چیزی شده؟؟صدات گرفته...

_نه خواب بودم..

کورش:آها سوین من به شاهین زنگ میزنم جواب نمیده...اگه خونه اس ازش بیپرس مامانم اینا کجا موندن پس تا الان باید میرسیدن...

_اوم باشه میپرسم..فقط کورش میتونی یه سر بیای اینجا؟

کورش:چرا؟؟

_کار مهمی دارم باهات...

کورش:سوین داری نگرانم میکنی بگو چیشده..

_راجع به موضوعی باید باهات حرف بزنم خیلی مهمه...لطفا بیا...

کورش:اخه الان مامانم اینا میرسن..

_حالا تو بیا زود میری...

چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد گفت:باش الان میام...

_منتظرم...

گوشیو قطع کردم و به اون دوتا که بهم زل زده بودن نگاه کردم...

عشق یخ زده
_شاهین تو پاشو برو بیرون...

شاهین: چرا؟؟

مأده: اخه خنگ اون بیاد و جریان رو بفهمه که همینجا خونتو میریزه... پاشو برو...

با تردید نگاهمون کرد و وقتی قیافه های جدی ما رو دید از جاش بلند شد و بعد برداشتن کاپشن و
سوییچش رفت بیرون....

مأده: سوین میخوای منم برم؟؟

_نه من باین وضع نمیتونم از اتفاق های احتمالی جون سالم به در ببرم... تو بمون...

مأده: درست میگی.. باش پس من میرم توو اتاق اگه لازم شد میام...

_باش...

نیم ساعتی توو همون حالتمون موندیم تا اینکه زنگ خونه رو زدن... یدفعه استرس افتاد به جونم و
هول شدم... مأده سریع بلند شد و رفت در رو باز کرد بعدشم سریع رفت توو اتاق شاهین و در رو
بست...

در ورودی باز شد و صدای متعجب کوروش بود که اومد..

کوروش: آروشا کجایی... چرا اینجا اینقدر تاریکه...

بعد هم کلید برق رو زد و سالن روشن شد... چشمش به من افتاد که گوشه سالن روی پارکت های
سرد نشسته بودم و مثل ماتم زده ها نگاش میکردم... با دیدن قیافم انگار هول کرد که سریع دوید
طرفمو با نگرانی گفت

کوروش: آروشا چیشدت... این چه قیافیه...

لبای خشک شده ام رو با زبونم خیس کردم و آروم گفتم: چیزی نیس..

کوروش: آروشا درست بهم بگو اینجا چخبره... خونه رو تاریک کردی و مثل عزادارا اینجا
نشستی... قیافتم که الان فرق چندانی با یه روح سرگردان نداره... بگو چیشده دیگه...

_ببین کوروش بهت میگم ولی خواهشا هول نکن..میدونم سخته خیلی هم سخته ولی اتفاقیه که افتاده و ۹۰درصد بخاطر تصمیم اشتباه تو بوده...

کوروش:آروشا میگی چیشده یانه...

با شرمندگی و غم توو چشمای نگرانش خیره شدم و گفتم

_کشتی که مامانت و خواهرت داخلش بودن غرق شده...

چند ثانیه حس کردم خشک شد...انگار اونم به شنواییش اعتماد نداشت...

کوروش:آروشا چی گفتی؟؟

_غم آخرت باشه...

بااین حرفم اشک توو چشماش جمع شد...با عصبانیت یقه ام رو گرفت و کشید طرف خودش و

غرید:آروشا شوخیه خیلی مزخرفی داری باهام میکنی...

نمیدونم چرا قطری اشکی از چشمم افتاد و با بغض گفتم:شوخی نمیکنم...

ناباور نگاهی بهم انداخت و بعد محکم پرتم کرد سمت دیوار که بخاطر برخورد کمرم با دیوار یه لحظه

نفسم رفت...دردش دیوونه کننده بود...

کوروش با عصبانیت از جاش بلند شد و خنده هیستریکی سرداد و گفت:خدایا میبینی...خجالت

نمیکشه...

بعد هم دوباره اومد سمتم و از گلوم گرفت و بلندم کرد...گلومو محکم فشار داد جوری که نتونم نفس

بکشم..

عشق یخ زده

کوروش: آروشا درسته عشقمی ولی مطمئن باش بخاطر این شوخیه مزخرفت داری حالمو از خودت بد میکنی.... میفهمی چی میگی تو روانیایی..

دستمو آوردم بالا و سعی کردم دستشو از دور گردنم باز کنم ولی نمیشد... زورش خیلی زیاد بود... همونجور که سعی میکردم هوا رو ببلعم با صدای بی جونی گفتم

_بخ... بخدا راس می.. میگم..

کوروش با چشمای به خون نشسته نگام کرد و فشار دستش رو بیشتر کرد که دیگه مرگو جلوی چشمم دیدم..

فریاد بلندی کشید و ناباورانه میگفت که داری زر میزنی.... داری دروغ میگی...

چشمم سیاهی میرفت و چیزی نمونده که واقعا خفه شم که با جیغ مائده دست کوروش شل شد و افتادم زمین.... مائده دویید طرف کوروش و با ترس گفت: مگه دیوونه شدی احمق...

کوروش: شما ها دیوونه این...

مائده: چرا باید دروغ بگیم بهت روانی...

کوروش: من باور نمیکنم..

مائده: باید باور کنی... چون حقیقته.. مرد باش و با این حقیقت کنار بیا...

کوروش چند ثانیه ای ساکت شد و بعد مائده رو زد کنار و اومد طرف من... آروم نشست پیشم و توو چشمم زل زد و با بغض گفت: راسته؟؟

سری تگون دادم که اشکاش چکید... توو یه ثانیه دستش رو برد بالا و محکم کوبوند به صورتم که پرت شدم زمین و سرم محکم خورد به پارکت ها...

part218#

عشق یخ زده

مائده جیغی زد و دوید طرفم که کوروش سریع بلند شد و هولش داد که اونم افتاد زمین....کوروش لگد محکمی به شکم زد که صدای فریاد دردناکم بلند شد...

کوروش:همش تقصیر تو آروشا...زندگیم به گند کشیده شده و همش تقصیر تو لعنتیییییی...بخاطر این عشق لعنتی مامانم و کیانا دیگه نیستنننن...خددددد!!!!!!...

لحن پربغض و رنجیده اش قلم رو مچاله میکرد...اشکام بی محابا میریخت و بی صدا فقط به کوروش نگاه میکردم...

نگاه لبریز از نفرتی بهم انداخت و گفت:دیگه نمیخوام ببینمت..

بعد هم دوید و از خونه رفت بیرون...مائده بلند شد بیاد طرفم که دستم رو آوردم بالا و با درد گفتم:من چیزیم نیس...توروخدا برو دنبال کوروش بلایی سرش نیاد...

مائده:اما آروشا..

_مائده خواهش میکنم برو مراقبش باش..

با تردید نگاهم کرد و بعد چند ثانیه سری تکون داد و سریع سویچ ماشینش رو برداشت و رفت بیرون...

کمرم و شکم به شدت درد میکرد و نمیتونستم از شدت درد درست نفس بکشم...به زحمت خودمو کشیدم سمت تلفن و شماره شاهین رو گرفتم...بعد چند تا بوق جواب داد...

_ش...شاهین..

شاهین:الو آروشا چته..

_بیا خونه...

شاهین:چیشده آروشا...

_حالم بده بیا خونه..

شاهین:اومدم اومدم...

عشق یخ زده
گوشیو قطع کردم و انداختم زمین...روی زمین سرد دراز کشیدم و با نفس های عمیق سعی میکردم
که حالم خوب بشه...

نمیدونم چقدر گذشته بود که در باز شد و شاهین اومد داخل...چون پشت مبل افتاده بودم توو
دیدش نبودم...

شاهین:آروشا...آروش کجایی...

_شاهین اینطرفم...

چند ثانیه ای گذشت تا اینکه دوید اینطرف و کنارم نشست...

شاهین:آروشا چیشده...این چه وضعیه...

_درد دارم...

شاهین:چیشده خب...

_شاهین درد دارررم...

شاهین:باشه باش صبر کن الان زنگ میزنم آمبولانس بیاد...تکون نخور تو...

بعد هم گوشیش رو در آورد و شروع به شماره گرفتن کرد...آدرس خونه رو بهشون داد و قطع کرد...

شاهین:آروشا بگو چته دیگه...

_بعدا میگم...

چشمامو بستم و سعی کردم اینجوری یکم از درد کم کنم ولی نشد...نیم ساعتی گذشت تا اینکه زنگ
رو زدن...شاهین سریع بلند شد رفت در رو باز کرد و چند دقیقه بعد با دوتا مرد که لباس پزشکی
تنشون بود اومدن داخل...

part219#

(دو روز بعد)

با ناراحتی گوشیه خاموش کردم و انداختم روی تخت... دو روزه که کوروش نه جواب زنگ و پیامو میده و نه اجازه میده ببینمش... واقعا نمیدونم تقصیر من توو این ماجرا چیه.. مگه من گفتم که خانوادش رو قاچاقی بیاره اینطرف.. هووووف..

بلند شدم و آروم از اتاق رفتم بیرون... دیگه میتونستم راه برم ولی چون اولشه خیلی آروم و خیلی کم... باید رعایت کنم... مائده جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت چای میخورد...

_هی مائده..

مائده: هوم..

_خواهشا با کوروش حرف بزن... اخه من این وسط چیکار کردم که اینجوری باهام رفتار میکنه...

مائده: ببین آروشا باید بهش زمان بدی... کوروش ضربه خورده... از دست دادن خانواده اصلا آسون نیس پس باید بهش فرصت بدیم که با خودش کنار بیاد... مطمئن باش وقتی یکم بگذره و آتیشش بخوابه؛ منطقش هم برمیگرده و میفهمه که تو تقصیری نداری...

_من نگرانشم مائده.. میخوام کنارش باشم دلداریش بدم... منم خانوادمو از دست دادم و میدونم چقدر سخته ولی با خاموش کردن احساساتم تونستم که از اون داغ بزرگ جون سالم به در ببرم... نمیخوام کوروشم بخاطر فراموش کردن غمش مثل من خودشو بندازه توو چاه...

مائده: ببین عزیزم من میفهمم چی میگی و درکت میکنم ولی کوروش الان منطقش کار نمیکنه... اون الان توو اوج احساساتشه.. احساسی که فقط غم و عصبانیت و از شانس بدت تو رو مقصر این جریان میدونه... پس باید بزاری با خودش کنار بیاد.. بعدشم نگران نباش من هرروز بهش سر میزنم حواسم بهش هس...

آهی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم... مائده دیروز موفق شده بود که بره خونه کوروش و بشینه باهاش حرف بزنه... امروزم رفته بود... میگه اصلا حالش خوب نیست و مثل یه پسر بچه گریه میکنه... دلم

عشق یخ زده

میخواود برم پیشش ولی اون به مائده گفته که دیگه نمیخواود منو ببینه...حتی شاهین رو هم زیاد مقصر نمیدونه و فکر میکنه که مقصر این جریانات فقط منم....

_مائده اگه برگردونیش شرکت و سرش رو با کار گرم کنی چی؟؟ به نظرت بهتر میشه؟؟

مائده:فکر خوبیه ولی بهتره صبر کنیم یه هفته ای بگذره بعد..

_نمیدونم دیگه چیکار کنم...

مائده:صبر بهتر از هرچیزیه...

_فقط خداکنه که صبر جواب بده...

مائده:جواب میده حالا هم پاشو برو یه چیزی بخور که ضعف میکنی...

_باش...

بلند شدم و با بیحالی رفتم سمت آشپزخونه...

part220#

بعد خوردن یکم شیر و کیک رفتم توو اتاقم و یه پالتو مشکی و شلوار لوله تفنگی مشکی برداشتم...اوما رو تنم کردم و موهام رو ریختم روی شونه هام...یه کلاه کج مشکی هم روی سرم گذاشتم و بعد برداشتن گوشیم از اتاق رفتم بیرون...

_مائده ماشینت رو قرض میدی بهم؟

مائده:کجا میخوای بری؟؟

_میرم واسه فیزیوتراپی..

مائده:پیش کوروش که نمیری احیانا؟؟

عشق یخ زده

_نه...

مأده: باش سویچ رو از توو کیفم بردار...

_اوکی پس فعلا...

رفتم سمت کیفش و سویچ رو برداشتم..یه کفش طبی مشکی هم پام کردم و رفتم بیرون...سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه کوروش...

درسته به مأده گفتم میرم کلینیک ولی خب دروغ بود دیگه...من تا با کوروش حرف نزدم نمیتونم آروم بشینم...بعد بیست دقیقه رانندگی رسیدم و ماشین رو جلوی خونه پارک کردم...موهام رو مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم...در رو قفل کردم و رفتم سمت خونه...نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم..چند بار زنگ زدم ولی جوابی نیومد...کم کم داشتم ناامید میشدم که در باز شد و قیافه خسته و ناراحت کوروش پیدا شد...سرشو بالا آورد و با دیدن من تعجب کرد...چند ثانیه بعد اخمی کرد و خواست در رو ببندد که دستمو گذاشتم لای در...

_کوروش باید باهات حرف بزنم...

کوروش: واسه من بایدی وجود نداره..دستت رو بردار...

_خواهش میکنم بزار حرف بزنیم...

کوروش: حرفی باهات ندارم...

_باش تو حرف نزن بزار من حرف بزنم...

کوروش: صداتو نمیخوام بشنوم...

_خواهش میکنم..

نگاهشو چند ثانیه بهم دوخت و بعد از جلوی در کنار رفت...نفس عمیقی کشیدم و سریع رفتم داخل...در رو بست و زودتر از من رفت تووی سالن و روی مبل نشست...

عشق یخ زده

خونه خیلی بهم ریخته بود و چند تا وسیله هم شکسته بود و شیشه خرده هاش روی زمین ریخته بود... با احتیاط از روی شیشه ها رد شدم و رفتم سمت مبل... آروم روی مبل نشستم و به کوروش نگاه کردم... به زمین خیره شده بود و پاش رو عصبی تگون میداد....

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حرفایی که میخوام بزنم رو اول توو ذهنم مرتب کنم...

part221#

چند دقیقه ای توو سکوت گذشت و من توو فکر بودم که کوروش با لحن خیلی سردی گفت

کوروش: خب حرفاتو بگو..

آب دهنمو قورت دادم و دستامو توو هم قفل کردم و آروم گفتم: ببین کوروش من واقعا نمیتونم بفهمم چی توو این ماجرا نقصیر منه که تو اینجوری بامن رفتار میکنی... من دلم میخواد الان، توو این شرایط پیشت باشم ولی تو ازم فراری شدی... خودت منطقی باش و بگو مگه من بهت گفتم که مامان و خواهرت رو قاچاقی بیاری اینطرف....

کوروش خونسرد نگام کرد و با لحن آرومی گفت: حرفات تموم شد...

سری تگون دادم که از جاش بلند شد و اومد طرفم و با عصبانیت اجبارم کرد بلند شم... بازو هام رو توو دستاش گرفت و غرید: حالا تو گوش کن... من اگه نمیخوام ببینمت دلیل این نیس که فک میکنم تو گفتی قاچاقی بیارمشون نه میدونم که تو نگفتی ولی اگه تو نبودی منم اجبار نمیشدم اونا رو بیارم اینجا... اصلا اجبار نمیشدم که ازشون دور شم و دلشونو بشکنم... تو مقصر همه اینایی آروشا...

_کوروش مگه من خواستم همچین عشقیو...

کوروش: نه نهههههه تو نخواستی لعنتی... من احمق عاشقت شدم و نمیتونم ازت دل بکنم... میخوام ازت متنفر باشم ولی نمیشه... لعنت بهت آروشا....

عشق یخ زده
دستم و دل کرد و دستشو انداخت زیر زانوم و منو کشید توو بغلش و رفت سمت اتاق خواب... انداختم
روی تخت و *گفتم: چیکار میکنی کوروش؟؟

کوروش: اگه واقعا عاشقمی الان آروم کن...

_ولی ما هنوز...

کوروش: هیسس حرف نباشه...*

part222#

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و گیج به اطرافم نگاه کردم... توو تخت بودم و کوروش هم کنارم
خواب بود.. *"...ضربه آرومی به سرم زدم و خواستم بلند شم که درد بدی توو دلم پیچید... چشمامو از
شدت درد بستم و چند دقیقه ای صبر کردم تا آروم بشم....

ده دقیقه توو همون حالت دراز کشیدم و یکم شکمم رو ماساژ دادم تا اینکه از دردم کم شد... آروم از
جام بلند شدم و لباسام رو تند تند پوشیدم... گوشیمو از جیب پالتوم بیرون آوردم و به ساعت نگاه
کردم... ساعت ده شب بود و مائده زنگ زده بود... سریع شماره اش رو لمس کردم و منتظر موندم تا
جواب بده... بعد چند تا بوق صداش توو گوشی پیچید...

مائده: آروشا معلوم هس کدوم گوری رفتی تو... از ظهر رفتی اینم نصف شب... کجایییی..

_مائده من اومدم پیش کوروش...

مائده: چیییییی... دروغ گفتی به من!!!!

عشق یخ زده

_حالا جریانش طولانیه بعدا برات توضیح میدم...مأدّه من همینجا میمونم صبح میرم خونه...فعلا خدافظ...

بعد هم بدون اینکه اجازه حرف دیگه ای بهش بدم قطع کردم...

کوروش:آروشا...

با ترس برگشتم سمت کوروش و نگاش کردم...داشت لباساش رو میپوشید..نفس عمیقی کشیدم و گفتم:کی بیدار شدی تو!!

کوروش:صدای حرف زدنت بیدارم کرد...میری؟

_نه میمونم پیشت..

کوروش:چرا میخوای بمونی؟؟؟

_یعنی چی خب میمونم دیگه...کوروش من الان دیگه یجورایی زنتم...

کوروش:جاااان!!!زن!!!یادم نمیاد خطبه عقد یا صیغه ای بینمون جاری شده باشه...

_کوروش چی داری میگی تو..ما چند ساعت پیش باهم..

کوروش:میدونم...انکارش هم نمیکنم ولی خب اگه یادت باشه بهت گفتم فقط آرامش میخوام از اون کار...دلیل نمیشه که من بخشیده باشمت...

_من کاری نکردم تو بخوای منو ببخشی...

کوروش:بحث تکراریه ولی دوباره میگم من بخاطر تو خانوادم رو از دست دادم پس ازم انتظار عشق و محبت نداشته باش...الانم فقط فک کن که یه پسر معمولیم واسه چند ساعت رابطه...

حس میکردم نفسم بالا نمیاد...این پسری که روبرومه خیلی با کوروش خودم فرق داره...با حیرت گفتم:کوروش میفهمی چی داری میگی...یعنی منظورت اینه من الان فقط نقش یک برطرف کننده نیازت رو بازی کردم...

کوروش:دقیقا...

کوروش: از همین الان اینجوری شدم... برو بیرون لطفا...

ماشینو روشن کردم و راه افتادم...چشمام بخاطر اشک و گریه تار میدید و اگه تصادف نکنم واقعا معجزه اس...تا خونه بااینکه نمیتونستم درست رانندگی کنم؛با سرعت زیاد رفتم و ماشین رو بردم توو پارکینگ...درش رو قفل کردم و رفتم بالا...در خونه رو باز کردم و رفتم داخل...شاهین و مائده جلوی تلویزیون نشسته بودن و با صدای در برگشتن سمتم که با دیدن قیافه من چشماشون گرد شد...

مائده:آروشا...اتفاقی افتاده...

با صدای آروم و گرفته ای گفتم: نه چیزی نیست..مأده مسکن داریم؟؟

مأذہ: نمیدونم برم بینم اگہ بود میارم برات...

چند تا بیار لطفا...

مائده: باش...

عشق یخ زده

دمپایی رو فرشی هام رو پام کردم و رفتم توو اتاقم... پالتوم رو در اوردم و انداختم زمین... سویچ و گوشیم رو گذاشتم روی میز توالت و خودم رو انداختم روی تخت...

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در اتاق باز شد و شاهین اومد داخل...

شاهین: با کوروش دعوات شده؟؟

_مهم نیس...

شاهین: اگه مهم نبود نمیپرسیدم...

_تنهام بزار شاهین حوصله ندارم..

شاهین: جوابمو ندادی...

_آره دعوام شده لطفا تنهام بزار...

همون موقع مائده اومد توو اتاق و به شاهین اشاره کرد بره بیرون... خودشم در اتاق رو بست و اومد کنارم نشست.. لیوان آب و بسته قرص رو داد دستم و بی حرف بهم خیره شد...

part224#

چندتا شو در آوردم و با یکم آب خوردم... لیوان آب رو گذاشتم روی پاتختی و دراز کشیدم...

مائده: نمیخواهی بگی چیشده؟

_چیزی نشده..

مائده: آروش توو این چند وقته خوب شناختمت و میدونم الان حالت خوب نیس... با کوروش دعوا شده؟

_آره..

عشق یخ زده
کورش: بخاطر خانوادش...

اشک توو چشمم جمع شد و چونه ام بخاطر بغض لرزید...

_مائده این دعا نبود... این خوردن من بود... کورش لهم کرد....

مائده: چی گفته بهت؟؟

با یادآوری چند ساعت پیش اشکام سرازیر شد و با بغض گفتم: اجبارم کرد باهاش بخوابم... بعد گفت
فک کنم یه پسر معمولیه که فقط باهم رابطه داشتیم... مائده قلبم درد میکنه... شبیه دخترای خیابونی
باهام رفتار کرد...

مائده: ک... کورو... آهههه... نمیدونم چی بگم... آروش تو چیکار کردی..

_بهم گفت فقط آرامش میخواد ازم... منم فک کردم دلش نرم شده... نمیدونستم وقتی کارش تموم
شد مثل یه آشغال میندازتم دور..... من دوش دارم این حقم نیس...

مائده: اخه کورش همچین آدمی نیس...

_خودمم هنوز نمیتونم باور کنم...

مائده: من فردا باید باهاش حرف بزنم... این رفتاراش اصلا درست نیست من نمیزارم بعد اینکه
جسمت رو به دست آورده؛ اینجوری روحتو داغون کنه...

چیزی نگفتم و با اشک به سقف زل زدم... دلم نمیخواست به کورش فک کنم... الان دلم نمیخواست
به حرفاش به رفتاراش فک کنم... من آدم بده بودم ولی یه دختر خیابونی نبودم که توو بغل پسرا
دست به دست بشم... کورش بد حرفی بهم زد... اون میخواست ناراحتم کنه یا دلمو بشکنه ولی حرف
خوبیو واسه این کار انتخاب نکرد... بدترین چیز واسه یه دختر اینه که عشقش از جسمش استفاده
کنه و بعد بهش اون حرفا رو بگه... این کار هر دختری رو نابود میکنه حتی اگه اون دختر من؛ آروشا
باشم...

مائده وقتی دید دیگه نمیخوام حرفی بزنم آهی کشید و از اتاق رفت بیرون.... منم اونقدر گریه کردم و
سکانس های غمگین امروزم رو مرور کردم که خوابم برد..

کوروش

با کلافگی سیگارمو خاموش کردم و روی مبل دراز کشیدم... دلم میخواست اونقدر خودمو بزنم تا بمیرم... دیروز حس کردن آروشا بهترین لحظات زندگیم بود ولی نتونستم با خودم کنار بیام... من نیاز دارم به تنهایی تا با این وضعیت کنار بیام...

صدای زنگ خونه از فکر بیرون آوردم... بی حوصله بلند شدم رفتم در رو باز کردم که همون موقع یه چیزی محکم خورد توو سرم و بعدشم صدای جیغ دخترونه ای اومد...

سرمو آروم ماساژ دادم و چشمام رو باز کردم... مائده با عصبانیت جلوی در وایستاده بود و بهم نگاه میکرد...

_این وحشی بازیا چیه...

مائده: این وحشی بازیا حقه... خجالت نکشیدی تو کوروش... کاری که با آروشا کردی واقعا نامردیه...

_آروم باش بیا توو حرف بزنیم...

مائده: چه حرفی اخه... کوروش میدونی چجوری روحشو نابود کردی..

دستشو کشیدم و آوردمش توو خونه... در رو بستم و هولش دادم سمت سالن... با عصبانیت یه سیگار دیگه بیرون آوردم و روشن کردم...

مائده: خب بگو... بگو چرا وقتی ازش استفاده کردی و کارت تموم شد اون رفتار رو باهاش داشتی...

_مائده من حالم خوب نیس... نمیتونم با خودم کنار بیام... اون لحظه ها؛ لمس آروشا؛ بوسیدنش؛ یکی شدن باهاش بهترین لحظات زندگیم بود... من با آروشا آرامش دارم ولی خجالت میکشم...

مائده: از چی اخه؟!!!

عشق یخ زده

_از مامانم...از کیانا...تازه دو روز بود که..که..مردن ولی من اون کار رو کردم...قرار بود به مامانم ثابت کنم که آروشا عوض شده و بعد کاملاً ماله هم بشیم..

مائده:کوروش من درکت میکنم...سخته ولی رفتارت با آروشا درست نیس...میتونی باهاش حرف بزنی و ازش زمان بخوای..بهش بگو میخوای با خودت کنار بیای نه اینکه یه جوری باهاش رفتار میکنی انگار ازش بیزاری...درست نیست این کوروش...

_نمیدونم دیگه...نمیدونم چی درسته چی غلط...دوشش دارم ولی خانوادم چی پس...اونا تنها آدمایی بودن که واسم مونده بودن...

مائده:من کمکت میکنم باهاش کنار بیای فقط یه چیز ازت میخوام..امروز یا فردا حتی شده یه پیام فقط یه پیام به آروشا بده و بهش بگو زمان بده بهت...از دیشب انگار یه جنازه اس...

سری تکون دادم و نشستم روی مبل...کام عمیقی از سیگار گرفتم و بقیه اش رو توو جا سیگاری خاموش کردم...

part226#

بلند شدم رفتم توو اتاقم و گوشیمو برداشتم و رفتم تلگرام...یه ویس برای آروشا فرستادم و گفتم که حال خوب نیست و اون حرفام فقط واسه قانع کردن خودم بوده و یکم بهم فرصت بده...

برگشتم توو سالن و رفتم توو آشپزخونه و دوتا نسکافه آماده کردم و رفتم پیش مائده...

مائده:ممنون چرا زحمت کشیدی..

لبخند بی جونی بهش زدم و چیزی نگفتم...مائده لیوان نسکافه اشو برداشت و توو دوتا دستش گرفت و گفت:کوروش اگه دوست داری بیا شرکت و سرت رو با کار گرم کن...اینجوری کمتر عذاب میکشی..

_نمیتونم قیافه شاهین رو فعلاً ببینم...مطمئن دلم میخواد زنده به گورش کنم...

عشق یخ زده
مأده:نگران اون نباش...واسه یه پروژه میفرستمش هند چند وقتی اونجا بمونه...

_باش هروقت رفت میام...

مأده:خوبه...

بعد هم لیوانش رو به لبش نزدیک کرد و چند قلوپ خورد...نیم ساعتی مأده نشست و سعی کرد
فکرم رو از مامان و کیانا دور کنه و بعدشم بلند شد رفت..گفت که شرکت کار داره و فردا بازم بهم سر
میزنه...

بعد رفتن مأده:یکم خونه رو مرتب کردم تا فکرم آزاد شه...

کارام که تموم شد یه فیلم اکشن گذاشتم که ببینم..من اگه بیکار بمونم مطمئنم مغزم منفجر میشه از
بس فکر میکنم...

آروشا

با بیحالی از پنجره به خیابون خیره شده بودم..عجیب دلم گرفته بود و دلم میخواست خودکشی کنم
الان...

از وقتی که ویس کوروش رو گوش داده بودم یکم آرومتر بودم ولی هنوزم حس ناامیدی توو وجودم
بود...

با صدای زنگ تلفن چشم از خیابون گرفتم و بلند شدم رفتم توو سالن...تلفن بی سیم رو برداشتم و
گفتم

_بله؟؟

مأده:سلام آروش خوبی..

_سلام مرسی...

مأده:آروش میتونی بیای شرکت؟؟

عشق یخ زده
_چطور؟

مائده: من باید برم جلسه کسی هم شرکت نیس... شاهین بهم گفت نقشه کشی یاد داری بیا اینجا تا
من برگردم یکم این طراحی رو کامل کن...

part227#

_وای مائده من حال ندارم...

مائده: غر نزن زود بیا که منتظرتم...

_مائی..

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که صدای بوق توو گوشی پیچید... چپ چپ به تلفن نگاه کردم و
گذاشتمش سر جاش... از دست این مائده آخر خودمو خفه میکنم.. میدونم بخاطر اینکه از خونه بیرون
بکشم اینجوری بهونه آورد وگرنه کدوم خری بدون اینکه یه طراحی از کسی ببینه بهش پروژه
میده... هووووف...

رفتم سمت اتاق و از توو کمد یه کاپشن مشکی در آوردم و شلوار مشکی... اونا رو پوشیدم و موهام رو
هم از بالا محکم بستم...

پول و گوشیمو انداختم توو جیبم و بعد برداشتن کلید رفتم بیرون... یه نیم بوت اسپرت مشکی هم
پام کردم و از خونه زدم بیرون...

یه تاکسی از کنار خیابون گرفتم و آدرس شرکت مائده رو دادم... نیم ساعتی طول کشید تا رسیدم جلو
در شرکت... پول ماشین رو حساب کردم و پیاده شدم... بعد سروکله زدن با نگهبان رفتم بالا و سراغ
مائده رو گرفتم... منشییش تلفن رو برداشت و خواست شماره اتاقش رو بگیره که در باز شد و مائده
اومد...

مائده: چه عجب حرف گوش دادی و اومدی...

عشق یخ زده
_اگه نمیومدم که خفه ام میکردی...

مائدة: شک نکن عشقم.. بیا بریم توو...

بعد هم به ترکی به منشیش گفت که دوتا قهوه واسمون بیاره... دستمو گرفت و کشیدم توو اتاق و در رو بست....

_نمیری جلسه؟؟

مائدة: یه ساعت وقت دارم...

_اها... خب من باید چیکار کنم؟؟

مائدة: بشین تا طرح هارو بیارم...

_باش....

روی مبل های چرم وسط اتاق نشستم و مائدة هم رفت سمت میزش و مشغول گشتن کشو ها شد...

در زدن و یه پیرمرد دوتا قهوه با کیک گذاشت روی میز و رفت...

مائدة: پیداشون کردم...

با دوتا پوشه اومد سمتم و کنارم نشست... یکی از پوشه ها رو باز کرد و گرفت طرفم..

مائدة: یارو میخواد یه مجتمع تجاری تفریحی بسازه... طراح های شرکت چند تا طرح پیشنهاد دادن ولی خب زیاد توجه صاحب ملک رو جلب نکرد... شاهین بهم گفت تو هم ایده های خوبی میکشی واسه همین کشوندمت اینجا...

به مترائ زمین و مشخصات ملک نگاه کردم... بزرگ بود و موقعیت مکانیش خیلی خوب بود...

part228#

عشق یخ زده

_همه چی خوبه..ولی مائده من زیاد حرفه ای نیستما...

مائده:حالا تو بکش اگه خوب نبود استفاده اش نمیکنیم....

_باش من حرفی ندارم..سر خودمم گرم میشه کمتر فکر میکنم....

مائده:اوهوم عالییه..خب آروش من دیگه برم جلسه تموم شد برمیگردم...تو هم توو همین اتاق

مشغول شو اگه چیزی هم خواستی بگو منشی برات بیاره...

_باش...

رفت کیف و پالتوش رو برداشت و خدافظی کرد و رفت...بعد رفتن مائده منم رفتم پشت میزش نشستم...لب تاپ رو روشن کردم و رفتم توو برنامه واسه طراحی...چشمامو بستم و یکم فکر کردم تا یه ایده ای به ذهنم بیاد...

چند ساعتی به مانیتور خیره بودم و مشغول طرح زدن بودم...با صدای در زدن چشم از صفحه گرفتم و بفرمایید گفتم...

در باز شد و منشی اومد داخل...با لبخند یکم جلو اومد و گفت:مائده خانم زنگ زدن گفتن که میرن خونه و چون ماشینشون خراب شده دیگه نتونستن بیان شرکت...

_اها ممنون...

با لبخند سری تکون داد و رفت بیرون...طرح کامل نشده ام رو ذخیره کردم و لب تاپ رو خاموش کردم...فردا هم میام روش کار میکنم بهتر از بیکاری و غصه خوردنه واقعا...میز رو مثل اولش مرتب کردم و کاپشنم رو از روی مبل برداشتم و تنم کردم...موهام رو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون...بعد خدافظی از منشی از ساختمون زدم بیرون و یه تاکسی گرفتم...باید به مائده بگم یه ماشین برام پیدا کنه خسته شدم از بس هرجا میخوام برم باید تاکسی بگیرم...چون میدونستم توو خونه از غذا خبری نیس جلوی به فست فود گفتم وایسته تا یه چیزی بخرم...رفتم داخل و سفارش چهار تا ساندویچ کباب ترکی دادم...یکیشو میخواستم ببرم واسه کوروش...میدونم اونم حال درست کردن چیزی نداره و دلم نمیخواست گشنه بخوابه...

عشق یخ زده

ده دقیقه ای طول کشید تا هر چهار تا ساندویچ رو آماده کنن و بعد تحویل گرفتنشون پولش رو حساب کردم و رفتم سوار ماشین شدم...آدرس خونه کوروش رو دادم و یکی از ساندویچ ها رو از نایلون در آوردم...

_اقا خودکار دارین؟؟

راننده:بله...

_میشه یه لحظه بدینش..

راننده:چشم..

خم شد سمت داشبورد و بعد چند ثانیه یه خودکار گرفت سمتم...در خودکار رو برداشتم و روی کاغذی که دور ساندویچ پیچیده شده بود نوشتم:حتما بخور..آروشا...

part229#

جلوی در خونه کوروش به راننده گفتم بره سر خیابون وایسته تا پیام...از ماشین پیاده شدم و راننده که رفت سریع رفتم سمت در...ساندویچ رو گذاشتم جلوی در و زنگ زدم و فرار کردم پشت یه درخت قایم شدم...چند ثانیه ای گذشت که در باز شد و کوروش اومد بیرون...با تعجب به اطرافش نگاه کرد و خواست برگرده داخل که چشمش به ساندویچ جلوی در افتاد...با تردید خم شد برداشتش و با خوندن نوشته اش دقیق به خیابون خیره شد...چند دقیقه توو همون حالت موند و بعد هم شونه ای بالا انداخت و رفت داخل....لبخندی زدم و دوییدم سمت خیابون...نمیخواستم خودمو نشون بدم چون ازم زمان خواست تا با خودش کنار بیاد و نمیخوام اذیتش کنم...

سوار ماشین شدم و راننده راه افتاد...تا رسیدن به خونه با لبخند به خیابونا خیره بودم...پول ماشین رو حساب کردم و رفتم داخل خونه...کفشام رو با دمپایی عوض کردم و رفتم سمت سالن...مأده و شاهین جلوی تلویزیون نشسته بودن و باهم حرف میزدن...

_سلام...

عشق یخ زده
با صدای من حرفاشون قطع شد و دوتاشون برگشتن طرفم... جوابمو دادن و به پلاستیک دستم خیره شدن...

شاهین: اون چیه آروش؟؟

_ساندویچ گرفتم بخوریم...

شاهین: اع پس بیار دیگه...

نایلون ساندویچا رو انداختم توو بغل مائده و همونجور که میرفتم سمت اتاقم گفتم: پاشو برو میز رو آماده کن اینا رو هم یه جوری گرم کن تا بیام...

مائده: چیزه دیگه نمیخوای؟؟

_نه فقط زود..

مائده: پررو...

رفتم داخل اتاقم و لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم... موهام رو هم آزاد ریختم روی شونه هام و یه تل زدم که نیاد جلوی چشمم...

گوشیمو گذاشتم توو جیب شلوارم و از اتاق رفتم بیرون.. مائده و شاهین سر میز نشسته بودن و ساکت به میز خیره بودن...

رفتم روی صندلی کنار مائده نشستم و یه ساندویچ برای خودم برداشتم و گفتم: چتونه شما دوتا؟؟

مائده یه ساندویچ برداشت و درحالی که کاغذ دورش رو باز میکرد گفت: هیچی.. من که داشتم به کارایی که فردا باید انجام بدم فکر میکردم...

شاهین: منم چیزیم نیس.. همینجوری ساکت بودم..

_اها..

دیگه مشغول خوردن ساندویچامون شدیم و چیزی نگفتیم...

میز رو با کمک مائده جمع کردم و بعد درست کردن چای رفتیم توو سالن و پیش شاهین نشستیم...

مائده:خب شاهین فکرات رو کردی؟؟

شاهین:اره قبوله..میرم...

_جریان چیه؟؟کجا میخوای بری؟؟

مائده:یه پروژه توو هند داریم از شاهین خواستم که واسه نظارت بره اونجا...شاهینم قبول کرد...

_اع خوش بگذره..

شاهین:مرسی..

_چند وقت میری؟؟

شاهین:نمیدونم..مائده نگفتی...

مائده:دیگه بمون تا کار پروژه تموم شه...

شاهین سری تگون دادم و استکان چایش رو برداشت و مشغول خوردن شد...منم سریع استکانم رو برداشتم و سر کشیدم که یکم زبونم سوخت...عادت داشتم همیشه چای رو تلخ میخوردم...

مائده میخواست بره خونشون که من و شاهین نداشتیم و فرستادیمش توو اتاق مهمان تا بخوابه...شاهینم رفت توک اتاقش و منم سینی چای رو برداشتم و رفتم توو آشپزخونه...مشغول شستن ظرف و استکانا شدم که گوشیم توو جیبم لرزید...اهمیتی بهش ندادم و به شست و شوم ادامه دادم...بعد تموم شدن کارم دستمو خشک کردم و برقای سالن و آشپزخونه رو خاموش کردم و رفتم توو اتاقم...برقای اتاق رو هم خاموش کردم و خودمو پرت کردم روی تخت...دکمه آباژور روی پاتختی رو زدم و گوشیمو از جیبم درآوردم...صفحه اشو روشن کردم و با دیدن پیامی از طرف کوروش چشمم گرد شد...

عشق یخ زده
(کوروش: ممنون بابت شام)...

همین یه جمله کوتاه دلمو لرزوند... کم کم داره نرم میشه و این واقعا خوبه... بوسه ای روی اسمش
زدم و گوشیه گذاشتم روی میز... واقعا هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم که یه روز تا این حد عاشق و
دیوونه بشم....

تا نصفه های شب توو تخت این پهلوی اون پهلوی شدم و به کوروش فکر کردم... فکرش نمیداشت
بخواهم و از طرفی دلتنگی هم دیوونه کننده بود...

افکارم رو پس زدم و سعی کردم آرام باشم... چشمامو بستم و پونزده دقیقه ای توو همون حالت
موندم تا اینکه کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد...

part231#

با صدای آلارم ساعت از خواب پریدم... خمیازه ای کشیدم و زنگ رو قطع کردم... ساعت ۶ صبح بود و
میخواستم یه صبحونه آماده کنم و مثل دیروز واسه کوروش ببرم...

از تخت بیرون اومدم و رفتم داخل سرویس و دست و صورتمو شستم... موهام رو شونه کردم و از بالا
محکم بستم... یه شلوار تنگ سفید که روی زانوهای زاپ داشت رو پام کردم و یه تیشرت سورمه ای
هم پوشیدم... یه کوله از توو کمد برداشتم و از اتاق رفتم بیرون... هنوز مائده و شاهین خواب بودن و
خونه سوت و کور بود...

کوله ام رو گذاشتم روی این و رفتم داخل آشپزخونه... دوتا قمقمه که ماله خودم بود و همون اوایل که
اومدم ترکیه خریدم و نشد که ازشون استفاده کنم رو از کابینت بیرون آوردم و گذاشتم روی میز... توو
یکیشون آب پرتقال ریختم و توو یکی هم شیر نارگیل که کوروش خیلی دوس داشت... در قمقمه ها
رو محکم بستم و گذاشتم داخل یخچال... مواد پنکیک رو آماده کردم و سریع همشون رو درست
کردم... واسه مائده و شاهین گذاشتم کنار و چند تا واسه کوروش گذاشتم داخل یه ظرف و روش رو با
خامه و توت فرنگی تزیین کردم... یه لقمه بزرگ پنیر و گردو هم درست کردم و داخل نایلون فریزر
گذاشتمش...

عشق یخ زده

آماده کردن صبحونه تا ساعت هشت و نیم طول کشید و سرمو گرم کرد..همه وسایل رو مرتب گذاشتم داخل کوله و خودم نشستم پشت میز...دوتا پنکیک برداشتم و با مربا خوردم و بعد سر کشیدن یه لیوان شیر سریع بلند شدم و رفتم توو اتاقم...کاپشن کوتاه نقره ای رنگم رو تنم کردم و بعد برداشتن کیفم برگشتم توو سالن که همون موقع در اتاق شاهین باز شد و اومد بیرون...حاضر و آماده بود و داشت ساعتش رو مینداخت دستش...

_سلام..

شاهین:سلام!!!این موقع صبح کجا تیپ زدی؟؟

_یکم کار دارم...پنکیک درست کردم برو بخور...

_مرسی..

کوله رو آروم برداشتم و همونجور که میرفتم سمت در گفتم:شاهین ماشینت رو من میبرم تو با مائده برو...

شاهین:باش فقط کارت تموم شد بیارش شرکت بده بهم بعدازظهر لازمش دارم...

_باش خدافظ..

سوییچ ماشین رو از جاکلیدی برداشتم و بوت های کوتاه و بامزه ای خاکستری رو پام کردم و از خونه بیرون رفتم...سوار ماشین شدم و کیفم و کله رو صندلی کناریم گذاشتم و راه افتادم...

سر خیابون ماشین رو پارک کردم و یه کاغذ و خودکار از داشبورد برداشتم..همون متن دیشبی رو براش نوشتم و به زور لای زیپ کوله گذاشتم...

part232#

عشق یخ زده

از ماشین پیاده شدم و بعد قفل کردن در ها راه افتادم سمت خونه کوروش... خیلی آرام و بی سروصدا کوله رو گذاشتم پشت در و دوبار زنگ خونه رو فشار دادم و دوییدم پشت درخت قایم شدم...

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه در باز شد و کوروش اومد بیرون... از قیافش و وضع لباساش معلومه خواب بوده و بیدارش کردم... با دیدن کوله لبخندی کمرنگی زد و خم شد با احتیاط برداشتش... نگاهی گذرا به کوچه انداخت و رفت داخل و در رو بست...

لبخندی زدم و دوییدم طرف خیابون... نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد و در ماشین رو باز کردم و نشستم.... کیفم رو برداشتم و بعد برداشتن گوشیم انداختمش صندلی عقب...

صدای آلارم گوشیمو زیاد کردم و گذاشتمش روی داشبورد...

ماشین رو روشن کردم و خواستم راه بیفتم که ضربه محکمی به سقف ماشین خورد و در عقب باز شد و یکی نشست توو ماشین... خواستم برگردم سمتش که چاقویی گذاشت روی گلوم و آرام توو گوشم گفت: راه بیفت عشقم...

با شنیدن صداش یه لحظه مو به تنم سیخ شد.... آرام برگشتم و توو چشماش نگاه کردم... با پوزخند نگام میکرد و چاقو رو روی گلوم فشار میداد که خراشیده شدن پوستم رو حس کردم....

سینا: چرا تعجب کردی عشقم؟

_ت.. تو اینج... اینجا...

سینا: میخوای بگی من اینجا چیکار میکنم... خب واضحه دنبال تو بودم... میخوای بپرسی چجوری پیدات کردم... خب این جوابش یکم پیچیده اس پس بیخیالش... راه بیفت...

سعی کردم به خودم مسلط باشم و جوری رفتار نکنم که فکر کنه ازش میترسم... دستش رو توو یه حرکت از دور گردنم باز کردم و از صندلی فاصله گرفتم...

_گمشو پایین از ماشینم...

درحالی که دستش رو می مالید با پوزخند گفت: کار خوبی نکردی عشقم... میدونی چقدر بد برات تموم میشه اینجوری...

عشق یخ زده

بعد هم دستشو برد سمت دستگیره و فک کردم میخواد بره پایین که یدفعه برگشت طرفم و موهام رو از پشت کشید و مشت محکمی توو سرم زد که چشمام بخاطر درد سیاهی رفت و بی جون شدم... نیشخندی به قیافه ام زد و از ماشین پیاده شد... اومد در سمت منو باز کرد و نگاه به صورتم کرد و یدفعه بی ملاحظه سرنگی رو فرو کرد توو گردنم که از درد جیغی کشیدم... بخاطر اینکه سر صبح بود خیابون ها خلوت بود و این محله کلا همیشه خلوت بود و کسی نبود که جلوی این جانی رو بگیره...

اون سرنگ نمیدونم چی بود ولی حس فلج بودن بهم دست داده بود و نمیتونستم خودمو تگون بدم... سینا که حالتام رو دید و فهمید که نقشه اش جواب داده بغلم کرد و پرتم کرد صندلی عقب و در رو بست... خودش نشست پشت فرمون و اول از همه گوشیمو برداشت و از پنجره پرت کرد بیرون..

part233#

ماشین رو روشن کرد و پاش رو گذاشت روی گاز... اونقدر بیحال شده بودم که حتی حس نداشتم حرف بزنم... پشت چراغ قرمز نگه داشت و برگشت سمتم... نگاهی بهم انداخت و پوزخندی به قیافه زارم زد... نگاهی به ثانیه های باقی مونده نگاه کرد و از توو جیبش یه دستمال و یه بطری کوچیک در آورد... محتویات بطری رو روی دستمال خالی کرد و خیلی سریع دستمال رو گذاشت روی دهنم... فهمیدم داروی بیهوشیه و پس نفسمو حبس کردم... چند ثانیه که گذشت انگار سینا قصدم رو فهمید که با حرص غرید: نفس بکش هرزه..

اهمیتی بهش ندادم و از طرفی داشتم خفه میشدم... وقتی دید من نفسمو آزاد نمیکنم و چراغ هم داشت سبز میشد؛ مشتش رو بالا برد و محکم کوبوند به شکمم که از درد جیغی کشیدم و بعد هم نفس عمیقی کشیدم و با نفرت به اون عوضی نگاه کردم... پوزخندی بهم زد و پاش رو گذاشت روی گاز و راه افتاد...

سینا: تا ده بشمار عشقم دیگه هیچی نمیفهمی...

حرکتی انجام ندادم و کم کم چشمام خمار شد و به ده ثانیه نکشید که از حال رفتم..

کنار خیابون ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم.. آروشا رو بغل کردم و سریع رفتم سمت ماشین خودم که چند ساعت پیش اینجا گذاشته بودمش... در های ماشین آروشا رو بستم و سویچ رو هم گذاشتم روی سقف ماشین...

پشت فرمون ماشین خودم نشستم و راه افتادم... نیم ساعته به گاراژی که از یه خلافکار کرایه کرده بودم رسیدم... ماشین رو پشت ساختمون گذاشتم و پیاده شدم... آروشا رو بغل کردم و رفتم داخل... گذاشتمش کنار یه ستون و طناب پیچیدم دورش... پاهاش رو هم بستم و نشستم روبروش... الان که بیهوشه قیافه معصومی داره ولی پشت این قیافه یه شیطان خوابیده... هه..

صورتش رو توو دستم گرفتم و محکم فشار دادم... بااینکه بیهوش بود و فعلا دردی حس نمیکرد ولی بازم حرصم گرفته بود... صورتمو جلوتر بردم و توو یه سانتی صورتش وایستادم و با نفرت گفتم: گفته بودم آتیش میشم به جونت... حالا باید منتظر آتیش های توو زندگیت باشی..

سرش رو محکم هول دادم عقب و بلند شدم برم تا این بیهوشه یه چیزی بگیرم بخورم...

part234#

آروشا

با درد چشمامو باز کردم و با گنگی به اطرافم نگاه کردم... به یه ستون بسته شده بودم و دور پاهام هم یه طناب خیلی محکم پیچیده شده که حس میکردم هر لحظه ممکنه پاهام به خاطر فشار طناب ها قطع بشن...

سعی کردم یکم طناب ها رو شل کنم ولی نشد... لعنت بهت سینا توو این وضعیت فقط تو کم بودی دیگه... با عصبانیت به اطرافم نگاه کردم تا یه چیزی واسه پاره کردن اینا پیدا کنم ولی چیزی نزدیکم

عشق یخ زده
نبود که دستم بهش برسه...توو یه انبار بزرگ بودم که به جز چند تا جعبه هیچ چیزه دیگه ای
نداشت...

_هی سینا!!!!!!...کجایییی...

با خشم این جمله رو فریاد کشیدم و به در بزرگی که چند متر باهام فاصله داشت خیره شدم...چند دقیقه ای گذشت و سینا یا کسی داخل نیومد...دوباره با عصبانیت جیغ و داد کردم ولی هیچ خبری نمیشد...

وقتی دیدم فایده نداره ساکت شدم و فقط زیرلب بهش فحش میدادم...

چند ساعتی گذشت و کم کم داشتم تبدیل به مجسمه یخی میشدم...زمین به اندازه کافی یخ بود و اون عوضی پنجره های کوچیکی که نزدیک سقف بود رو هم باز گذاشته بود و حسابی داشتم یخ میزد...توو حال و هوای فحش دادن به سینا بودم که صدای ترمز ماشینی اومد و چند دقیقه بعدش در انبار باز شد و سینا اومد داخل....

با دیدن چشمای بازم ابروهاش رو بالا انداخت و در رو بست...یه صندلی گذاشت روبروم و نشست
روش...پای راستش رو انداخت روی پای چپش و دست به سینه گفت:

سینا:میبینم که بهوش اومدی عشقم..

_چی میخوای از من؟

سینا:حقمو...

_حق!!!!؟کدوم حق؟؟!!!

سینا:همون زندگیه اشرافی که میتونستیم باهم داشته باشیم ولی تو بخاطر یه عشق احمقانه خرابش کردی..

_تو واقعا عقلت کمه...تو با من به هیچ جایی نمیرسیدی سینا...زندگی که من داشتم ظاهرش اشرافی بود ولی واقعا مزخرف بود...عاقبتمو ببین...آرش رفت..یه مدت پاهامو از دست دادم...کوروش ولم کرد حالا هم که گیر تو افتادم...واقعا نمیدونم کجای این زندگی تو رو اینقدر حریص کرده...

عشق یخ زده

سینا: واسه من سخنرانی نکن.. خودتم میدونی که اصلا اینجور حرفا بهت نمیاد پس بس کن... من الان دیگه نه پول میخوام نه تو رو... من فقط میخوام عذاب کشیدن تو و کوروش رو ببینم...

part235#

_چی میرسه بهت که عذاب کشیدن ما رو ببینی؟؟

سینا: فک کن منم مثل خودت به جنون رسیدم...

_هه خوشبختانه... فقط اینو بهت بگم من شاید الان آرومم و خیلی وقته کاری نکردم ولی بدون هنوزم اون آروشای قاتل توو وجودم هس پس بترس ازم... این طنابا یه روز باز میشن...

سینا: حالا تا اون روز...

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم... حوصله کلکل باهاش رو نداشتم و فقط به زمین زل زدم..

سینا: راستی عشقم نمیخوای بدونی چجوری پیداتون کردم؟؟

_برام مهم نیس..

سینا: پس میگم.. متاسفانه کوروش خیلی خیلی احمقه و اصلا به کارایی که انجام میده فکر

نمیکنه... اون چند وقت پیش به گوشی کیانا زنگ زده بود که از شانس خوبم منم اونموقع یه طرح دوستی کوچولو با خواهرش ریخته بودم.... میخواستم از طریق اون شما دوتا رو پیدا کنم که به هدفم رسیدم... خواهرش هم مثل خودش احمقه... با یکم عشق بازی اونقدری گیج شد که همه چیو لو داد..

بعد هم به طور مسخره ای زد زیر خنده.... چشمامو کلافه توو حدقه چرخوندم و گفتم: واقعا که خسته کننده ای و البته بیشرف...

سینا: لطف داری عشقم...

عشق یخ زده

بعد هم بلند شد و اومد طرفم... کفشام رو در آورد و بوسه ای روی پاهام زد که لرزی توو بدنم افتاد و سعی کردم پاهام رو جمع کنم... اون که حالتی رو دید یکم خم شد طرفم و آروم گفت تازه اولشه... *

سینا قهقهه ای زد و بلند شد درست و ایستاد... لباساش رو مرتب کرد و صدلیو از من فاصله داد...

سینا: به جای این کار! لذت ببر از با من بودن...

_خفه شو فقط...

با خنده چشمکی بهم زد و رفت سمت در... در رو باز کرد و رفت بیرون....

part236#

کوروش

در خونه رو بستم و راه افتادم سمت خیابون... همونجور که راه میرفتم بند ساعت رو هم میبستم... از بس این مائده گفت زود بیا که وقت نکردم درست لباسام رو بپوشم...

کنار خیابون و ایستادم تا تاکسی بیاد... تقریباً به ربع همونجا خشک شده بودم ولی دریغ از یه ماشین... فک کنم توو این چند روز که خونه بودم تاکسی منقرض شده... هووووف... رفتم توو پیاده رو تا یه قسمتی رو پیاده برم که یه تاکسی گیر بیارم.... هنوز چند قدم نرفته بودم که بند کفشم چون شل بسته بودمش باز شد... نفسمو با حرص دادم بیرون و یه گوشه و ایستادم و خم شدم که ببندمش... بعد تموم شدن کارم شلوارم رو مرتب کردم و خواستم بلند شم که چشمم به یه چیزی وسط بوته های کنار پیاده رو افتاد....

دستمو دراز کردم و از بین گل ها کشیدمش بیرون... یه گوشی بود ولی با دیدن قاب گوشی چشمم گرد شد... این گوشیه آروشاس... مطمئنم...

عشق یخ زده
با گنجی گوشتیم رو درآوردیم و شماره آروشا رو گرفتم که خاموش بود....اون گوشه رو هم هرکاری کردم
روشن نشد...توو یه لحظه نمیدونم چرا نگرانی بدی به دلم افتاد...به خاطر شکستگی صفحه گوشه و
خاکی بودنش مشخص بود که از کیف یا دست نیفتاده و پرت شده...

همون موقع گوشتیم زنگ خورد...تماس رو وصل کردم..

_بله؟

مأده:کجایی پس کوروش...من جلوی در شرکت یه ساعته منتظرم...

_مأده میتونی بیای دنبالم؟؟

مأده:کجایی؟؟

_من نزدیک خونه...بیا زود...

مأده:چیزی شده؟؟

_بیا میگم...

بعد هم گوشیه قطع کردم...دوباره به گوشه نگاه کردم و سعی کردم روشنش کنم ولی نمیشد...حس
بدی توو دلم بود و اصلا نمیتونستم که یکم به چیزای خوب فکر کنم...

بیست دقیقه ای گذشت که ماشین مأده رو دیدم...رفتم سر خیابون و ایستادم و دست تکون
دادم...جلوی پام نگه داشت و در رو باز کردم و سوار شدم...

part237#

_سلام..

مأده:سلام چطوری؟؟

عشق یخ زده
_گیجم..نگرانم...کلافه ام...

مأده:حالت خوب نیس انگار...

_نه اصلا خوب نیستم...

مأده:خب بگو ببینم چته...

گوشیه رو گرفتم سمتش و گفتم:این گوشیه آروشاس...

با تعجب ازم گرفتش و نگاش کرد...یکم گوشو اینور و اونور کرد و گفت:آره ماله خودشه...دست تو
چیکار میکنه؟؟اصلا چرا این شکلیه؟؟

_منم نمیدونم مأده...من توو پیاده رو خم شدم بند کفشم رو ببندم که اینو بین بوته ها
دیدم...مشخصه که یکی پرتش کرده چون اگه از دست یا کیف بیفته که اینقدر داغون نمیشه...

مأده:آره درست میگی...

_آروشا کجاس الان؟؟

مأده:نمیدونم من از دیشب ندیدمش...صبح که بیدار شدم رفته بود...من و شاهینم بعدش رفتیم
سرکار دیگه ازش خبر ندارم...

_برو سمت خونه...

مأده:باش..

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...گوشیمو در آوردم و شماره خونه رو گرفتم ولی کسی جواب
نمیداد...چندبار گرفتم ولی هیچی به هیچی...

_شاهین کجاس؟؟

مأده:رفته دنبال کارای سفرش..

_کلید خونشون رو که داری؟؟

عشق یخ زده
مائده:اره...

چیزی نگفتم و بازم شماره گرفتم ولی بازم بی جواب موند...

مائده:نگرانی؟؟

_آره حس خیلی بدی دارم...

مائده:منم دلم شور میزنه...

_تند تر برو لطفا...

سری تگون داد و پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد...نیم ساعت طول کشید تا رسیدیم...جلوی در
خونه پارک کردم و رفتیم سمت در...مائده در رو باز کرد و تند تند پله ها رو بالا رفتیم...در ورودی رو
باز کردم و بدون اینکه کفشام رو در بیارم دوییدم توو...

_آروشاااا...آروش خونه ای؟؟آروشاااا...

رفتم توو اتاقش ولی اونجا هم نبود...سرویس اتاق رو گشتم بازم خبری نبود...از اتاق رفتم بیرون که
همون موقع مائده هم از آشپزخونه اومد بیرون...

مائده:نیس؟؟

_نه...

مائده:کجاس پس...

_نمیدونم...

مائده گوشیش رو در آورد و همونطور که شماره میگرفت گفت:وایستا ببینم شاهین ازش خبر نداره...

_باش...

part238#

مأده بعد چند دقیقه صحبت کردن با شاهین گوشی رو قطع کرد و با کلافگی برگشت طرفم و گفت: شاهینم ازش خبر نداره... ماشین شاهین رو برداشته بوده صبح و قرار بوده براش ببره ولی نبرده...

_چیکار کنیم مأده.. مغزم قفل شده انگار...

مأده: کوروش نمیخوام بیشتر از این نگرانت کنم ولی بهتره به بیمارستانا سر بزنینم... شاید تصادفی کرده و گوشیش پرت شده از دستش...

با اینکه حالم خوب نبود و حس میکردم قلبم هر لحظه مچاله میشه ولی سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و هول نشم... سری تکون دادم و گفتم: باش پس بریم...

با مأده از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم... تک تک بیمارستانا رو گشتیم ولی نبود که نبود... چند ساعتی هم بود که شاهین هم بهمون اضافه شده بود... با اینکه دلم میخواست خرخرش رو بجوئم ولی بخاطر آروشا خودمو کنترل کردم...

ساعت ده و نیم شب شده بود و آروشا حتی خونه هم برگشته بود... توو هیچ بیمارستانی هم نبود و این واقعا داشت دیوونمون میکرد... کنار خیابون نشسته بودیم و سه تایی به ماشین های در حال عبور خیره شده بودیم که گوشیه شاهین زنگ خورد... با بیحالی جواب داد و چون ترکی حرف میزد چیزی از حرفاش حالیم نمیشد... وسط صحبتاش بود که از جاش پرید و به ما دوتا اشاره کرد بلند شیم... من و مأده با تعجب نگاهی بهم انداختیم و بلند شدیم... شاهین گوشیه قطع کرد و گفت: پلیس بود... ماشینمو توو یه خیابون درحالی که سوییچ روی سقف بوده پیدا کردن.. گفتن بریم اونجا...

_خب بریم دیگه...

مأده: آره بریم...

سه تایی دوییدیم سمت ماشین و سریع سوار شدیم... مأده پاش رو گذاشت روی گاز و راه افتاد....

عشق یخ زده

بعد نیم ساعت رسیدیم به اون خیابونی که ماشین رو ول کرده بودن... قلبم از شدت هیجان تند تند میزد و دست و پام میلرزید... از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت پلیس هایی که اون قسمت وایستاده بودن... شاهین و مائده شروع به حرف زدن با اونا کردن و منم مثل مجیمه سرجام وایستادم... متنفر بودم از اینکه هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم..

_مائده چی میگن اینا..

مائده: صبر کن...

بعد هم باخم به حرفای اونا گوش داد... بعد ده دقیقه شاهین و مائده با تعجب برگشتن سمت من...

_چتونه؟؟

شاهین: یه حسی بهم میگه بدبخت شدیم...

_چیشده میشه بگین...

مائده: پلیس میگه این ماشین از صبح اینجاس و اهالی منطقه فکر کردن صاحبش از قصد گذاشته و میاد دنبالش بالاخره ولی تا الان که دیدن خبری نشده به پلیس زنگ زدن... پلیس هم که فک کرده دزدیه ماشین انگشت نگاری کرده... اثر انگشت یک آقای ایرانی به اسم سینا طاهری روی فرمون و دستگیره های ماشین بوده...

_سینا!!!!

شاهین: آره سینا...

با دهنی که از تعجب و شاید ترس باز مونده بود رفتم سمت جدول گوشه کوچه و نشستم...

part239#

آروشا

عشق یخ زده

بدنم از سرما میلرزید و زیرلب به اون روانی بد و بیراه میگفتم...چندتا سرفه کردم که همه وجودم درد گرفت...سه روزه اینجام و عوضی نه یه لقمه غذا بهم داده و نه ده دقیقه این پنجره های لعنتی رو بسته که یکم گرم شم...

در بزرگ انبار باز شد و سینا اومد داخل...در رو بست و اومد نزدیکم....دستشو گذاشت روی صورت یخ زده ام که از گرمای دستش یه لذت خوبی به بدنم سرازیر شد...سینا که فهمید دارم از گرمای دستش لذت میبرم پوزخندی زد و دستش رو برداشت....آهی کشیدم و با نفرت نگاهش کردم...

_چی میخوای ازم؟؟

سینا:نمیدونم...

بعد هم لبخندی زد...واقعا که یه تخته اش کمه این پسر...سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم...حوصله اش رو اصلا نداشتم و از طرفی اونقدر سردم بود که جونم داشت در میومد و ارزششو نداشت که همین انرژی کمی که برام مونده رو صرفش کنم...

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بالا آورد...یکم توو چشمام خیره شد و بعد چاقو کوچیکی از جیبش در آورد...

سینا:چجوری عذابشون میدادی؟؟

_کیا رو؟؟

سینا:قربانیات رو...

_مهمه؟؟

سینا:آره خب من عکس جنازه ها رو دیدم...لعنتی داغون بودن..میخوام یادم بدی...

_چرا میخوای یاد بگیری مثلا؟؟

سینا:اووووممم..میخوام روی خودت امتحان کنم...

_اها...من بگم که بعد به ضرر خودم استفاده کنی...

عشق یخ زده

سینا: اوه سخت نگیر... خب باش نگو... خودم یه کارایی یاد دارم فعلا...

بعد هم دستم رو گرفت و چاقو رو گذاشت کف دستم و محکم فشار داد که دستم برید و چاقو رو یکم فرو کرد توو زخمم... از درد زیادش لبامو گاز گرفتم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم...

سینا: باز کن چشمتو عشقم... هنوز زوده واسه درد کشیدن...

بعد هم آروم آروم چاقوش رو جلو برد و گوشت کف دستم رو میبرد... دردش غیرقابل تحمل بود و چون آروم آروم کارش رو انجام میداد دردش بدتر شده بود... نتونستم تحمل کنم و جیغی کشیدم که صدای قهقهه سینا بلند شد و سرعتش رو کمتر کرد...

قطره اشکی بی اختیار از چشمم افتاد و با درد فریاد کشیدم: بس کننننن...

سینا: جووووونم... درد میکنه... عیب نداره عشقم...

بعد هم بی توجه به بریدن دستم ادامه داد... تقلا میکردم که دستمو از دستش در بیارم ولی چون چاقو هم توو دستم حرکت میکرد با تقلا هام دردش بدتر میشد...

اونقدر جیغ کشیدم و گریه کردم که بالاخره بعد چند دقیقه دستمو ول کرد..

part240#

زخم بزرگ و عمیقی روی دستم ایجاد کرده بود و خون زیادی از زخم بیرون میزد... با درد لبامو گاز میگرفتم و نفس نفس میزدم...

سینا: اوه تو چقد لوسی آروشا... این که چیزی نیس اخه...

بعد هم انگشت اشاره اش رو روی زخمم کشید که سوزش بدی حس کردم و انگشت اونم پر خون شد... به انگشتش نگاهی کرد و بعد انگشت خونیش رو برد داخل دهنش و با لذت مکید که حس کردم هرچی که توو معدم هس رو میخوام بالا بیارم...

عشق یخ زده
سینا: اوم.. خوشمزه اس...

رومو ازش برگردوندم و عق زدم ولی چیزی بالا نیاوردم... فقط عق بود... لعنت به این بشررر...

سینا: خب خب لوس بازی بسه دیگه.. جای خوبش مونده...

دست زخمیم رو محکم گرفت توو دستش و بسته نمکی از جیش در آورد که با دیدنش چشمام سیاهی رفت... سینا نگاه خبیثی به قیافه زارم انداخت و بعد با دندونش بسته نمک رو باز کرد... ابرویی بالا انداخت و بعد بسته نمک رو روی زخمم خالی کرد که جیغی از ته دل کشیدم و اشکام دوباره جاری شد... بسته کوچیک رو با خنده انداخت زمین و دستش رو گذاشت روی زخمم و محکم فشار داد که نمک های بیشتر رفت توی زخم... جیغ های بلند میکشیدم و از ته دل گریه میکردم ولی سینا دیوانه وار میخندید و به کارش ادامه میداد...

توو یه لحظه چشمام سیاهی رفت و حس کردم جونی برام نمونده... همه جا برام تار شد و از حال رفتم....

سینا

با بسته شدن چشمای آروشا دستمو برداشتم و پوزخندی به قیافه رنگ پریده اش انداختم... این هنوز اولش بود و اینجوری از حال رفت... نمیدونم بعدا میخواد چجوری تحمل کنه...

با لذت نگاهی به شاهکارم روی دست آروشا انداختم و لبخندی به اون اثر هنری زدم... واسه مرحله اول عالی بود...

بلند شدم رفتم از خونه ای که بالای انبار ساخته بودنش چند تا باند و بتادین برداشتم و یه لیوان آب... اگه همونجوری ولش کنم از خونریزی میمیره و منم دلم نمیخواد حالا حالا ها اسباب بازیم رو از دست بدم....

یه بسته بیسکویت هم برداشتم و از خونه رفتم بیرون...

آروشا

با سوزش شدیدی چشمامو باز کردم و بی حال به دستم نگاه کردم...سینا بتادین روی دستم ریخته بود و داشت باند میپچید...

اونقدر بی جون بودم که نمیتونستم کلمه ای بگم یا تموم بخورم...سینا که کارش تموم شد سرشو بالا آورد و بادیدن چشمای بازم گفت:چه زود...

لیوان آبی که کنارش بود رو برداشت و به لبام نزدیک کرد...یکم از آب رو خوردم و لیوان رو عقب برد..بسته بیسکوییتی رو باز کرد و یکیو به زور چپوند توو دهنم و اجبارم کرد بخورمش...خواست یکی دیگه بهم بده که رومو برگردوندم و نداشتم...حالم از این بیسکوییت های خشک بهم میخوره و اینم میخواد بعد سه روز اینا رو بکنه توو حلقم...

سینا:بیا بخور نمیری...

باصدای بی جون و آرومی گفتم:نمیخورم..اول آدمو عذاب میدی بعد خدمات میرسونی..

سینا:باندپیچی کردم چون نمیخوام حالا حالا ها بمیری...کار دارم هنوز باهات...

بعد هم وسایلش رو برداشت و رفت بیرون...نفسمو با درد دادم بیرون و سرم رو یکم توو یقه کاپشنم فرو بردم...سرما و درد واقعا باهم غیرقابل تحمل بودن و آدمو دیوونه میکرد.....

چند ساعتی گذشت تا اینکه دوباره در باز شد و قیافه نحس سینا مشخص شد...اومد سمتم و طناب ها رو از دور باز کرد...بازوم رو گرفت و بلندم کرد که چون پاهام جون نداشت و بخاطر سرما بی حس شده بودم سمت زمین سقوط کردم که سینا سریع بازوم رو گرفت و نگهم داشت...

بی هیچ حرفی زیپ کاپشنم رو پایین کشید و ازتنم در آوردش که با تعجب نگاش کردم....

_چیکار داری میکنی...

سینا:فک کردم گرمته..اومدم این لباسای سنگین رو از تنت در بیارم که از گرما تلف نشی...

عشق یخ زده
_تو دیوونه ای...

سینا: اوممم... شاید نمیدونم..

بعد هم کاپشنم رو انداخت اونطرف... تیشتر نازک و کوتاهی تنم بود و حالا سرما رو خیلی شدیدتر
حس میکردم....

سینا: خب فک کنم خوبه...

بعد هم نشوندم و دوباره با طناب به ستون بستم... کفش و جورابام رو هم در آورد و انداخت پیش
کاپشنم... اشک هام باز راه خودشونو پیدا کردن و چونه ام بخاطر بغض و سرما لرزید...

_نکن سینا سرده... یخ میزنم...

سینا: نگران نباش چیزیت نمیشه...

بعد هم بی توجه بهم از انبار رفت بیرون... از سرما میلرزیدم و گریه میکردم... هیچوقت نتونستم سرما
رو ذره ای تحمل کنم و حالا هم دلم میخواد بمیرم و توو این حال نباشم...

part242#

کوروش

با عصبانیت در رو بستم و رفتم داخل... وارد سالن شدم و کلافه گفتم

_از آروشا خبری نشده؟؟

مأده: نه...

خودمو پرت کردم روی مبل و نفسمو با حرص بیرون دادم.... سه روزه آروشا نیست و دارم دیوونه
میشم... نمیخوام حرف پلیس ها رو باور کنم و بگم که آروشا پیش سیناس چون اونجوری کارم به

عشق یخ زده
خودکشی میرسه... حتی فکر کارایی که اون سینا احمق حتی یه درصد بخواد انجام بده دیوونم
میکنه...

شاهین: بهتر نیس به پلیس بگیم؟؟

_ نه اصلا خوب نیس... اگه بخوایم قبول کنیم که آروشا پیش سیناس...

مأده: که حتما پیش اونه..

_ بزار حرفمو بزیم... حالا اگه پیش اون باشه در جریان قرار گرفتن پلیس به ضرر ماس... پلیس ایران
دنبال کیه؟؟ من، تو و آروشا... پس سینا هم بهشون میگه پلیسه و اونوقت کسی که گیر میفته ماییم...

مأده: راست میگه به پلیس گفتن فکر خوبی نیس...

شاهین: پس چیکار کنیم... خیلی نگرانم....

_ ماهم نگرانیم... ولی نمیدونیم چیکار کنیم...

مأده: بنظرتون احتمالش هس که از استانبول خارجش کرده باشه...

شاهین: احتمال همه چی هس...

دیگه کسی چیزی نگفت و به هم دیگه زل زدیم... توو فکر آروشا بودم که گوشیم توو جیمم لرزید... بی
حوصله آوردمش بیرون و بهش نگاه کردم... یه پیام از طرف یه ناشناس اومده بود برام.... سریع قفل
گوشیو باز کردم و رفتم توو پیام...

(سلام رفیق قدیمی..)

یه پیام که به فارسی نوشته شده و از طرف یه ناشناس... حدسی از اینکه کی میتونه باشه
نداشتم... اینجا که دوستی ندارم و دوستای ایرانمم که شمارمو ندارن... پس کیه.. براش تایپ کردم
شما؟؟ و منتظر موندم تا جواب بده...

پنج دقیقه ای گذشت تا اینکه جواب داد: (چه زود رفیقی که بهش خنجر زدی رو یادت رفته)

با خوندن پیامش برام جا افتاد که کیه.. سینا...

عشق یخ زده
_سینا بهم پیام داده...

part243#

مائده: واقعا؟؟؟؟!!!!

_آره بگیر بخون...

گوشیمو پرت کردم طرف مائده و شاهین هم سریع رفت پیشش و باهم پیامو خوندن... بعد خوندن
مائده گوشیمو داد بهم و گفت

مائده: بهش زنگ بزن...

_باش باش...

شماره اش رو لمس کردم و منتظر موندم تا جواب بده... بعد چند تا بوق تماس وصل شد...

سینا: به به دوست قدیمی...

_آروشا کجاس؟؟

سینا: اوه بعد چند وقت داریم باهم حرف میزنیم... این همه بی ادبی واقعا زشته...

_سینا زر نزن... آروشا کجاس گفتم...

سینا: جاش خوبه...

_با اعصاب من بازی نکن بگو کجا بردیش...

سینا: آروشا تا همین چند دقیقه پیش اینجا بود ولی خب الان فرستادمش تا یه دوش بگیره.. اخه از
دیشب زیاد فعالیت داشته....

عشق یخ زده
یه لحظه نفسم رفت...گوشیو محکم فشار دادم که مائده با نگرانی دستشو گذاشت روی شونه امو لب
زد آروم باش...

سینا:کجا رفتی رفیق...شرط میندم الان میخوای گردنمو بشکنی ولی خب دستت بهم
نمیرسه...راستی اینو بگم لبای خیلی خوشمزه ای داره...هیكلشم که نگم..توووووپ...

_خفه شووووووووووو...

قهقهه ای زد و با خنده گفت:آروم باش...دلمو که زد میفرستمش پیش خودت...

_دهنتو ببند بیشرف...بقران قسم زنت نمیزارم بی ناموس..به روح مامانم تیکه تیکه ات
میکنممممم...

با قهقهه موفق باشی ای گفت و گوشو قطع کرد...تموم بدنم از خشم میلرزید...گوشیو با تموم توانم
کوبوندم به دیوار و نعره ای کشیدم...حس میکردم کمرم خم شده...اشکام بی اختیار سرازیر شده
بودن و توو سر و صورت خودم میکوبیدم...شاهین و مائده سعی میکردن دستام رو بگیرن تا به خودم
آسیب نزنم ولی نمیتونستن...قلبم داشت از شدت درد منفجر میشد...خدددداااااا...اون بیشرف
دستش به ناموسم خورده و دارم له میشم....با درد افتادم زمین و سرمو گذاشتم روی میز...
روحم داشت نابود میشد و تیکه تیکه شدن قلبم رو حس میکردم...

مائده:کوروش توروخدا آروم باش..

با حق حق و درد گفتم:چجوری آروم باش...ناموسم رو به بازی گرفته چجوری آروم باشمممم...

ضربه محکمی به سرم زدم و با بغض و شرمندگی به عکس آروشا که روی میز بود نگاه کردم...

part244#

آروشا

عشق یخ زده

حرفایی که سینا به کوروش میزد داشت دیوونم میکرد... اشکام صورتمو خیس کرده بود و چون دهنمو بسته بود نمیتونستم فریاد بکشم و بگم دروغه.... فریاد های دردناک و لحن پربغض کوروش قلبمو تیکه تیکه میکرد....

سینا با خنده تلفن رو قطع کرد و اومد سمتم... چسبی که روی دهنم زده بود رو کند و با لذت گفت: دلم شاد شد...

با صدای لرزون و پر نفرتی گفتم: بیشرف این چه مزخرفاتی بود گفتیییییی... لعنت بهتنتنتت...

سینا: حرص نخور عزیزم... زیادم دروغ نبود... به زودی اون اتفاق هم بین من و تو میفته...

_خفه شوووووو...

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبم و با لحن آرومی گفت: هیسسسس... عصبیم نکن...

با نفرت نگاهش کردم و صورتمو برگردوندم تا انگشتش بره کنار... نفسشو با حرص بیرون فرستاد و زیر لب گفت: نفهمی دیگه چیکارت کنم...

بعد هم صورتمو با خشونت برگردوند طرف خودش و سیلی محکمی بهم زد که گوشم سوت کشید...

سینا: وقتی بهت میگم عصبیم نکن بهتره به حرفم گوش بدی...

بلند شد و خاک لباسش رو تکه کند... رفت سمت در و بدون اینکه برگرده سمتم گفت: الان برمیگردم عشقم..

بعد هم در رو باز کرد و رفت بیرون... با بسته شدن در دوباره اشکام جاری شد و از ته دل زار زدم... تصور اینکه کوروش الان ممکنه چه فکری راجع بکنه داشت دیوونم میکرد.... الهی بمیری سینا که نداشتی چند وقت خوشبختی رو حس کنم...

نیم ساعتی گذشت که در انبار باز شد و دوباره اون سینای نحس اومد داخل... یه پلاستیک توو دستش بود و اومد کنارم نشست.... چند تا بسته کیک و بیسکویت کرمدار از پلاستیک در آورد و باز کرد... یه کیک رو گرفت نزدیک دهنم تا گاز بزنم که رومو برگردوندم...

سینا: بخور وگرنه هلاک میشی از گشنگی...

عشق یخ زده

_مهم نیس برام...آدمو شکنجه روحی و جسمی میدی بعد خوراکی میاری...عجب شکنجه گر داغونی هستی تو....

سینا:یه بار دیگه هم بهت گفتم...نمیخوام فعلا بخاطر چیزای الکی جون بدی...هنوز کار داریم باهم...
_برو بابا....

گازی به کیک زد و شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت:به درک نخور...

خودش مشغول خوردن خوراکی ها شد و منم فقط با چشمای دردناکم به زمین زل زده بودم...از بس این چند روز گریه کردم چشمام داره در میاد دیگه...

part245#

بعد خوردن خوراکیش؛دست زخمیم رو گرفت و باندش رو باز کرد..زخمش هنوز بسته نشده بود و خونریزی داشت...هنوزم میسوخت و درد داشت...

سینا:اومم درد میکنه؟؟

_اره...

سینا:چه خوب...

بسته نمکی باز از توو جیش در آورد که دلم ضعف رفت....به تقلا کردن افتادم و دستمو میکشیدم ولی ول نمیکرد...

_توروخدا ول کن روانی...

سینا:جونم گریه نکن عشقم...میخوام دستتو خوب کنم....

_نکن سینا...جون مادرت نکننن....

سینا: ہیسس چیزی نیس...

بعد هم بسته نمک رو روی زخمم خالی کرد که صدای جیغای بلند من و قهقهه های مستانه اون بلند شد... گریه میکردم و جیغ میزد...

_لعنت بہت پیشرررررف....

با خنده همون باند کثیف رو برداشت و پیچید دور دستم....اشکام رو با دستای خونیش پاک کرد و گفت:اینقدر لوس نبودی ها...

پلاستیک آشغال ها رو برداشت و بدون هیچ حرفی رفت بیرون... با بغض به دستم نگاه کردم و گریه کردم.... خیلی میسوخت و دلم میخواست دستمو قطع کنم... کف دستمو محکم روی زمین فشار دادم که دردش کم شه.... سوزشش بیشتر شد ولی دردش واسه ثانیه ای از بین رفت....

چشم از دستم گرفتم و سعی کردم فراموشش کنم...درد دستمو اگه نادیده بگیرم سرما رو چیکار کنم...سرما دیوونه کننده تر از درد بود...دست و پام از شدت سرما خیلی سفید شده بود و شبیه یه جنازه شده بودم دیگه..

زانو هام رو جمع کردم تا شاید یکم گرم شم ولی فایده ای نداشت....بوی خون توو فضا و خونی که روی صورتم خشک شده بود از طرف دیگه ای اذیتم میکرد...واقعا تحمل این همه درد و زجر سخت بود الان برام....زیر لب دوباره لعنتی به سینا فرستادم و آهی کشیدم....

کاش الان یه معجزه ای رخ بده و یه پتو دورم پیچیده بشه....هوووف از شدت سختی به تخیل کردن هم رو بردم....عجب بدبختی شدم....

سرمو تکیه دادم به ستون و چشمام رو بستم..دلم میخواست بخوابم تا واسه چند ساعت هم که شده چیزو حس نکنم ولی توو این سرما مگه میشد خوابید....

part246#

عشق یخ زده

کوروش

سیگارمو خاموش کردم و لیوان توی دستم رو محکم کوبیدم به دیوار که هزار تیکه شد...

مأده: آروم باش کوروش... پیداشون میکنیم...

_چجوری آروم باشم... سه روزه آروشام نیس... امروز اون بی ناموس بهم میگه...

نتونستم ادامه بدم و باز گریه ام در اومد... شیشه مشروبی که شاهین داشت میخورد رو از دستش گرفتم و سرکشیدمش که گلوم سوخت... اهمیت ندادم و کل مشروبی که داخل شیشه بود رو سر کشیدم و شیشه خالی رو پرت کردم سمت دیوار و شکست... این وسیله هایی که میکشستم حس میکردم یه تیکه از بدن سینا رو از وجود کثیفش میکندم....

بخاطر مشروبی که خوردم سرم گیج رفت و معده ام به شدت میسوخت... برام اهمیتی نداشت اصلاً و دلم میخواست بمیرم... سیگار دیگه ای روشن کردم و کام عمیقی ازش گرفتم...

مأده: کوروش بس کن... از وقتی با اون سینای روانی صحبت کردی دو بسته سیگار کشیدی... داغون میشی احمق...

_مهم نیس برام...

اومد نزدیک و سیگار رو از بین انگشتم کشید بیرون و توی جا سیگاری خاموش کرد... با کلافگی خواستم یه سیگار دیگه از پاکت بیرون بیارم که مأده با عصبانیت بسته رو از دستم کشید و گفت: بسه دیگه... مثل بچه ها داری رفتار میکنی...

_مأده بده به من اونو.. حال خوب نیس...

مأده: منم میدونم حالت خوب نیست... ولی با سیگار کشیدن و خوردن این زهرماری حالت خوب نمیشه... اقا شاهین باتوام هستم.. حال هیچکدومتون با خوردن اینا خوب نمیشه....

شاهین: مادمازل چیکار کنیم که این درد لعنتی کمتر بشه....

مأده: تا آروشا رو پیدا نکنیم مسلماً حالمون خوب نمیشه....

_خب پس برو پیداش کن... اگه میتونی پیداش کن...

عشق یخ زده

لحنت باز پربغض شد و اشک توو چشمام جمع شد....خشمی که توو وجودم بود داشت منفجرم میکرد
و من بی غیرت هیچ غلطی نمیتونستم بکنم بخدا...عشقم توو دستای اون حرومزاده اس و من
هیچکاری نمیتونم بکنم....

مأده:کوروش دو دقیقه آروم باش...میدونم مردی و این اتفاق داره دیوونت میکنه...میدونم با غیرت
داره بازی میکنه ولی باور کن این راهش نیس...ما باید از طریق ردیابی شماره سینا جایی که هس رو
پیدا کنیم...

شاهین:مأده میشه اینقدر تخیلی حرف نزنی...مگه ما پلیسم که راحت بتونیم شماره اش رو ردیابی
کنیم...

part247#

مأده:من تخیلی صحبت نمیکنم...من یه دوستی دارم که میتونیم به کمک اون پیدااش کنیم...

شاهین:واقعا؟؟

مأده:بله...

شاهین:پس چرا تا الان لال موندی...

مأده:شخصیت داشته باش...فراموش کرده بودم تازه یادم اومد...

_دعوا نکنین خواهشا...مأده پس لطفا به دوستت زنگ بزن...

مأده:یه پول سنگین باید بهش بدیم فقط...

شاهین:هرچی بخواد میدیم مأده زنگ بزن...

مأده:زنگ زدنی نیس...باید برم اداره پلیس باهاش حرف بزنم...

عشق یخ زده

بااین حرف مائده؛من و شاهین سرمون چرخید سمت ساعت...ساعت هفت شب بود و ساعت اداری تموم شده و الان حتما تعداد کمتری از نیروها توو اداره هستن....

_اگه الان نباشه چی؟؟

مائده:نیست باید تا صبح صبر کنیم....

شاهین:لعنت بهت مائده....

مائده:خب چیکار کنم انگار تقصیر منه که الان وقت اداری نیس....

_هووووف...روانم دیگه داره بهم میریزه....

بلند شدم و رفتم سمت میز بار گوشه سالن...یه شیشه بربن و یه پاکت سیگار برداشتم و رفتم توو اتاق آروشا و در رو قفل کردم....با غم نگاهی به وسایل توو اتاق انداختم و روی تخت نشستم...مشروب و سیگار رو روی میز گذاشتم و خیره شدم بهشون...من کوروش یزدانی کسی که تا چند روز پیش لب به مشروب و سیگار نمیزد الان مشکلاتم اونقدر کمرمو خم کرده که معتاد اینا شدم....هه...عجب زندگی ای شده...

خودمو پرت کردم روی تخت...پاکت سیگار رو برداشتم و یه نخ روشن کردم و کام گرفتم ازش....بی حال شده بودم و درست نمیتونستم سیگار رو نگه دارم...

چند بار که سیگار از دستم افتاد فهمیدم که خوردن یه شیشه کامل کار خودشو کرده و *سیگار رو خاموش کردم و به پهلوی دراز کشیدم..یکی از بالشت ها رو بغل کردم و چشمامو بستم..

part248#

عشق یخ زده

با ترس از خواب پریدم و هراسون به اطرافم نگاه کردم... ساعت 10 صبح بود و مست کردن دیشب انگار بیهوشم کرده بود تا الان... اگه این کابوس لعنتی نبود الان هم بیدار نمیشدم...

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم رفتم توو سرویس... دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون... لباسامو مرتب کردم و قفل در رو باز کردم و رفتم بیرون... توو سالن خبری از مائده و شاهین نبود و صدایی هم از توو آشپزخونه نمیومد... یا خوابن یا بیرون... هووووف... رفتم جلوی تلویزیون نشستم و بخاطر اینکه ضعف نکنم یه تیکه کیک از توو بشقاب روی میز برداشتم و به زور خوردم... شاهین: سلام...

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم... شاهین با موهای ژولیده و چشمای قرمز پشت اُپن وایستاده بود...

_سلام... مائده خوابه هنوز؟؟

شاهین: نه نمیدونم یه ساعت پیش بود یا نیم ساعت پیش؛ بیدارم کرد گفت داره میره پیش اون دوستش...

_اها...

شاهین: پاشو بیا یه صبحونه ای چیزی بخور ضعف نکنی...

_یه تیکه کیک خوردم همون بسه...

شاهین: باش..

گوشی تلفن رو از روی میز برداشتم و شماره مائده رو گرفتم.. هرچقدر بوق خورد جواب نداد... حتما هنوز اونجاس....

شاهین: میخوای چیکار کنی با سینا؟؟

با نفرت تلفن رو توو دستم فشار دادم و غریدم: به جز کشتنش کاره دیگه ای باید بکنم؟؟

شاهین: نه کار خوبیه... ولی بهت توصیه میکنم آروشا رو قانع کن که خودش سینا رو بکشه... کارایی که آروشا موقع قتل انجام میداد فوق العاده اس و مطمئنم سینا مستحق همچون مرگیه...

عشق یخ زده
_فکر خوبیه...

یه لیوان قهوه گذاشت جلوم و خودش روی مبل تک نفره نشست و متفکر به دیوار زل زد...فنجون
قهوه رو برداشتم و جرعه ای ازش خوردم...

یه ساعتی توو سکوت گذشت تا اینکه زنگ صدای در اومد و چند دقیقه بعدش مائده اومد داخل...با
دیدن ما دوتا سلام داد و دمپایی پاش کرد..

شاهین:چیشد مائده؟؟

مائده:پیداش کردم...

با هیجان از جام پریدم و گفتم:کجاس؟؟

مائده:یه انبار نزدیک های استانبول...

_خب بریم...

مائده:یارو جلو در وایستاده...پول میخواد...پول هایی که آروشا از رویا گرفت کجاس؟؟؟

_توو اتاقشه فک کنم...

شاهین:آره توو همون چمدونه بالای کمد...

مائده:بلند شین آماده شین من پولشو بدم راه بیفتیم...

مائده رفت توو اتاق و شاهین هم بلند شد بره آماده شه...قاب عکس آروشا رو برداشتم و بوسه ای
روش زدم و زیر لب گفتم:دارم میام عشقم..میام که باهم اون بی ناموس رو بیچاره اش کنیم...

part249#

آروشا

عشق یخ زده

با خالی شدن سطل آب یخ روم جیغی زدم و زدم زیر گریه....توو این یک ساعت چهارمین سطل آب یخی بود که روم خالی میکرد و کم کم داشتم منجمد میشدم...دندونام از شدت سرما بهم میخورد و همه وجودم میلرزید....

_نکن روانیی...مگه مریضی اخههه...

قهوه داغش رو با لذت مزه کرد و گفت:نه مریض نیستم...فقط شکنجه کردنت خیلی لذتبخشه...

هق زدم و سرمو انداختم پایین...الان تنها آرزوم یه جای گرم و شایدم یه وان آب گرم بود....سرما تا مغزاستخونم نفوذ کرده بود و بدجور داشتم زجر میکشیدم....

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه اومد طناب های دورم رو باز کرد و از زیر بازوم گرفت و بلندم کرد...یه صندلی گذاشت نزدیک دیوار و نشوندم روی صندلی...دستم رو به دسته های صندلی بست و مچ پاهام رو به پایه ها با طناب بست...یه صندلی گذاشت روبروم و خودش روش نشست..چاقوی بزرگی رو از روی میز برداشت و با احتیاط روی تیغه اش دست کشید...

سینا:سردته؟؟

جوابی ندادم و فقط سرمو پایین انداختم...چند ثانیه ای گذشت که با صدای بلندتری گفت:لالی؟؟

بازم جوابم سکوت بود که عصبانیش کرد و با چاقو خطی روی گردنم انداخت که جیغم بلند شد...

سینا:وقتی ازت سؤال میپرسم مثل آدم جواب بده....سردتتهههه؟؟

_آره...آره سردمه...دست بردار از سرم..

خنثی نگام کرد و بعد خونسرد یه خط دیگه هم انداخت روی گردنم که سوزش بدی رو حس کردم...

سینا:گفتم مثل آدم...

نگاه پر نفرتی بهش انداختم و چیزی نگفتم...یه روانیه به تمام معناس واقعا...

سینا:درد داری؟؟

بخاطر اینکه عصبیش نکنم و بدنم بیشتر از این داغون نشه آروم گفتم:آره...

عشق یخ زده
سینا:خوبه...

بلند شد و رفت پشت سرم...کش موهام رو باز کرد و انداختش اونطرف...

سینا:کوروش موها تو دوس داره؟؟

_نمیدونم...

سینا:دوست داره...هر مردی عاشق اینه که موهای بلند عشقش رو نوازش کنه...

_خب چیکار کنم من...

سینا:هیچی واسه اطلاعات عمومیت گفتم...

بعد هم از روی میز یه قیچی برداشت...با تعجب نگاش کردم و گفتم:چه غلطی میخوای بکنی؟؟

سینا:غلطای خوب...

بعد هم موهام رو محکم کشید که سرم به عقب رفت یکم...موهام رو لای تیغه های قیچی گذاشت و خواست فشار بده که گفتم:نکن...روانی چیکار به موهام داریییی...

سینا:خفه شو فقط عشقم...

بعد هم با یه حرکت موهای از گردن به پایین رو قیچی کرد و انداخت جلوم....با حیرت به موهای رو زمین نگاه کردم و اشکام واسه هزارمین بار سرازیر شد...

part250#

آرش عاشق موهام بود همیشه و حالا دیگه نیستن..بخاطر سینای عوضی این اتفاق افتاد....با نفرت نگاش کردم و گفتم:ازت متنفرمممم...

سینا:چه تفاهمی منم ازت متنفرم...

عشق یخ زده
با بغض زمزمه کردم

- پس چرا ولم نمیکنی برم؟ خسته نشدی از عذاب دادن من؟

لبه چاقورو رو جناب سینم کشید...

- گفته بودم آتیش میشم به جونت اما تو باور نکردی...! هنوز اونقدر عذاب نکشیدی...

صدای خنده وحشتناکش تو گوشم پیچید و با خباثت گفت...

- لحظه به لحظه درد کشیدن تو روح منو آروم میکنه، چرا باید ولت کنم؟

اشک هام قطره قطره چکید.

- چرا؟ مگه من چیکارت کردم؟ فقط بخاطر پول؟ پول چیه که مستحق این همه شکنجم؟

خم شد طرفم با لحن خیلی سردی گفت:

- همش بخاطر پول نیس.. تو منو بخاطر کوروش پس زدی پس باید بگم تو از وقتی منو به بخاطر اون عوضی پس زدی گناهکار ترین آدم روی زمین شدی برام و الان کاملاً مستحق همه چی هستی... با گفتن این حرف چاقورو فشار داد و که تیزی چاقو یکم فرو رفت توو قفسه سینه ام... از درد فریادی کشیدم و گفتم: نککککنننن....

همون موقع صدای کشیدن شدن لاستیک های ماشینی روی زمین از بیرون انبار اومد... سینا چاقو رو در آورد و باخم به در نگاه کرد... صدای در های ماشین که اومد گوشیش رو در آورد و به یه نفر پیام داد که ندیدم چی نوشت... باخم برگشت طرفم و گفت: صدات در بیاد به جون مادرم از روی زمین محوت میکنم...

بعد هم چسب رو برداشت و چند لایه زد روی دهنم و بلند شد رفت طرف در... آخه بگو احمق وقتی اینو میزنی روی دهنم من چجوری میتونم حرف بزنم...

در رو باز کرد و رفت بیرون... گوشام رو تیز کردم تا چیزی بشنوم ولی صدایی نمیومد... یا دور بودن از اینجا و یا من اونقدر بی جون شدم که دیگه درست نمیتونم بشنوم... هووووف...

کوروش

شاهین جلوی در گاراژ ماشین رو نگه داشت و پیاده شدیم... کنار شاهین وایستادم و باخم به انبار بزرگ نگاه کردم که یه خونه هم بالای انبار ساخته بودن...

مأده: به نظرتون توو خونه هستن یا انبار؟؟

شاهین: توو این هوا انبار اخی...

مأده: راست میگی حتما توو خونه هستن دیگه....

راه افتادیم سمت کنار ساختمون که در ورودی خونه بود ولی همون موقع در بزرگ انبار باز شد... وایستادم و به اون سمت نگاه کردم که سینا ازش اومد بیرون... با دیدن سینا خشمی توو وجودم شعله کشید و بیرون زدن رگ گردنم رو حس کردم.... با خشم دوییدم سمتش و بدون اینکه اجازه حرکتی بهش بدم یقه اش رو گرفتم و محکم زدمش به زمین... نشستم روی شکمش و مشتی به صورتش زدم... یه مشت هم زیر چونه اش زدم و گفتم: میکشمت بی ناموس...

مشتمو بردم بالا که دوباره بکوبونم توو صورتش که صدای فریاد شاهین و جیغ بلند مأده اومد و همون موقع یکی از پشت یقه لباسم رو کشید پرتم کرد زمین...

یه پسر هیکلی بود که پاش رو گذاشت روی قفسه سینه ام و محکم فشار داد که فریادم بلند شد.... پسر با کنار پاش ضربه ای به صورتم زد و رفت طرف سینا و بلندش کرد...

سینا خون توو دهنش رو تف کرد بیرون و با خنده گفت: واقعا فک کردین من تنهام... البته از احمقایی مثل شما بعید نیس که بی فکر عمل کنین...

دستشو گرفت طرفم که زیر پایی بهش زدم و افتاد... خواستم برم طرفش و دوباره بزمنش که همون پسر از پشت دستام رو محکم گرفت و نداشت تکون بخورم...

عشق یخ زده

سینا با خونسردی از جاش بلند شد و گفت: لیاقت دوستی نداری هنوز...

_خفه شو... الان گرفتم ولی بقران قسم تا جستم تو نابود نکنم بیخیالت نمیشم...

سینا: نمیتونی... حتی اگه بتونی هم باز من یه داغ روی دلت گذاشتم... عشقت توو بغ...

_خفه شووووووووو...

سینا: عصبی نشو... آرام باش...

قیافه خونسردش رو اعصابم بود... پامو آوردم بالا ضربه ای به اون پسر زدم که بخاطر درد دستاش شل شد... هولش دادم عقب و دوییدم طرف سینا... یقه اش رو گرفتم و خواستم مشتمو بخوابونم توو دهنش که زودتر از من عکس العمل نشون داد و با زانوش زد توو شکمم...

part252#

دستام از دور یقه اش شل شد و یکم خم شدم که با آرنجش زد توو کمرم و خواست بزنتم زمین که نذاشتم و با پام محکم زدم توو زانوش... دوباره افتاد زمین و با پام محکم توو شکمش و پهلوش میزد... نشستم روی شکمش و مشتمو بردم بالا و با قدرت کوبوندم توو صورتش که از بینی اش خون راه افتاد... دستمو بردم بالا و خواستم دوباره بزمنش که یه دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت و قبل اینکه جریان رو بفهمم چشمام سنگین شد و افتادم زمین....

آروشا

از بیرون صدای داد و فریاد ضعیفی رو میشنیدم ولی نمیتونستم تشخیص بدم که برای چیه... حس بدی توو دلم افتاده بود و دلم میخواست اونقدر زور داشتم که بتونم این طناب ها رو پاره کنم و برم بیرون... پونزده دقیقه ای گذشته بود که همون صدای ضعیف هم قطع شد و چند دقیقه بعدش در

عشق یخ زده

انبار باز شد و چند تا مرد هیکلی در حالی که سه نفر رو مثل کیسه دنبال خودشون میکشیدن اومدن داخل....

چشمم که به قیافه اون سه نفر افتاد خواستم دهن باز کنم و جیغ و داد راه بندازم ولی اون چسب ها جلوی دهنمو گرفته بود...روی صندلی شروع کردم به تگون خوردن و تقلا کردن ولی فایده ای نداشت...کوروش و شاهین و مائده بیهوش بودن و اون مردا گذاشتنشون جلوی ستون ها با طناب به ستون بستنشون....

لباسای کوروش خاکی بود ولی مائده و شاهین مرتب بودن...پس اون درگیری ها حتما واسه کوروش بوده...بااین فکر حس بدی توو دلم نشست...اگه زده باشنش چی...

بغض توو گلوم به وجود اومد و اشک توو چشمم جمع شد ولی اجازه باریدن بهشون ندادم و پششون زدم...محکم خودمو این طرف و اونطرف تگون میدادم تا بتونم صدایی ایجاد کنم که پایه صندلی صدایی داد و بعد چند ثانیه شکست و من به طرز بدی و با صدای بلندی خوردم زمین...چون به صورت کج افتاده بودم قیچی ای که سینا انداخته بود روی زمین یکم فرو رفت تووی بازوم و سرم بخاطر برخورد با زمین درد بدی گرفت..

اون مردا که با شکستن صندلی برگشته بودن طرفم وقتی دیدن داغون شدم کلا دو نفرشون اومدن طرفم و طناب ها رو باز کردن...یکیشون بازوی زخمیم رو گرفت و کشید طرف ستونی که روبروی بچه ها ولی حرکت نکردم و سعی کردم خودمو از دستش جدا کنم....با خشم برگشت طرفم و گفت:چته...وحشی بازی در نیار..

_صدا های نامعلومی از خودم در آوردم که اول با تعجب نگام کرد و بعد انگار قضیه رو گرفت و گفت:الکی تقلا نکن که همین یذره جونی که برات مونده هم تموم میشه چون دهنه رو باز نمیکنم...

بعد هم هولم داد و انداخت جلوی همون ستونی که این چند وقت سینا بسته بودم...

طنابا رو محکم پیچید دورم و رفت طرف بقیه اون مردا...

part253#

طناب دور اون سه تا رو هم محکم بستن و رفتن بیرون...آهی کشیدم و با غم به کوروش خیره شدم...چقدر دلم براش تنگ شده بود توو همین چند روز...ولی نمیدونم چرا ازش ناراحت و دلخور بودم...دلیلش رو واقعا نمیتونستم بفهمم..

پاهامو جمع کردم سمت شکمم تا شاید یکم گرم شم...همینجوری پیش بره من بخاطر سرما میمیرم...با حسرت به لباس های گرم تن اون سه تا نگاه کردم...هووووف...

نمیدونم نیم ساعت یا یک ساعت گذشته بود که مائده و شاهین یکم تکون خوردن و چشماشون رو باز کردن...گیج به اطراف نگاه کردن و نگاهشون روی من ثابت موند...چند ثانیه بی حرکت زوم کرده بودن روی من و بعد انگار تازه مغزشون لود شد و دوتایی باهم گفتن:آروشا!!!!!!...

شاهین خواست تکون بخوره که انگار تازه متوجه طنابای دورش شد و به تقلا افتاد تا بازشون کنه.. مائده:آروشا خوبی...اون سینای عوضی چیکار کرده باهات..

سری تکون دادم و فقط بهشون نگاه کردم...شاهین که از تقلا کردن خسته شده بود با نگرانی گفت:چرا چیزی نمیگی آروشا...دستت و گردنت چیشده..چرا توو این هوای سرد با اون لباسا گذاشتنت اینجا...

کلافه بهشون نگاه کردم و فقط سر تکون دادم...مائده که چسب روی دهنم رو تازه دیده بود گفت:گیج دهنش بسته اس چجوری حرف بزنه...

شاهین آهایی گفت و بعد چند بار بلند اسم سینا رو صدا زد...وقتی جوابی نگرفت و از سینا هم خبری نشد ساکت شد و کلافه یکم خودشو جا به جا کرد...

مائده:آروشا تو چند روزه با همین لباسا توو این انباری سردی؟؟

سری به نشونه آره تکون دادم که مائده هییییی کشید و گفت:الهی بمیرم...قندیل نشدی خلیه....

توو دلم آهی کشیدم و سرمو سمت کوروش برگردوندم که همون موقع پلکاش تکونی خوردن و کم کم چشماش باز شدن...با تعجب به اطراف نگاه کرد و با دیدن من دقیقا واکنشش عین مائده و شاهین بود...چند ثانیه خشک شد و بعد با هیجان خواست بلند شه که فهمید بسته شده به ستون...

عشق یخ زده

کوروش: آروشا!... خوبی عزیزم... قربونت برم چیکارت کرده اون بی ناموس... هی
سییییییینا!!!!!!... بیشرف بیا اینجا!!!!!!...

فقط نگاش کردم و واکنشی نشون ندادم.... میدونستم بخاطر حرفای اون عوضی الان توو فکر این سه
نفر چی میگذره و دهن منم بسته که نتونم حرفی بزنم... آهههه...

کوروش: آروشام سردته؟؟ چرا چیزی نمیگهههههه؟؟

مأده: کوروش اینقدر داد و بیداد نکن... تو و شاهین واقعا خنگین... خب ببین دهنشو بستن چجوری
جوابتو بده...

کوروش آهی کشید و با نگرانی نگاهش رو به چشمام دوخت....

part254#

چند دقیقه ای گذشت که کوروش با ناراحتی نگاش رو از من برداشت و دوباره شروع به تقلا و داد و
فریاد کشیدن کرد.... نیم ساعتی کوروش هرچند دقیقه به من و حالم یه نگاه مینداخت و دوباره فریاد
کشیدن رو شروع میکرد که در باز شد و سینا با قیافه داغون اومد داخل... زیر چشمش کبود شده بود
و بینی اش باد کرده بود...

سینا: اوه عجب جمعیه... فقط جای من کم بود...

کوروش: بیشرف به مولا قسم فقط کافیه اینا باز شن... بعد ببین چه به روزگارت میارم...

سینا با همون خونسردی مزخرفش رفت طرف کوروش و توو چند قدمیش وایستاد... خم شد طرفش
و گفت: فعلا که روزگار تو توسط من سیاه شده... اخه میدونی که من و آروشا و...

سعی کردم با همون دهن بسته مانع حرف زدنش بشم... نمیخواستم بیشتر از این با دروغاش کوروش
رو داغون کنه... صداهای نامفهومی از خودم در آوردم و محکم پاهای دردناکم رو به زمین

عشق یخ زده

میکوبیدم.... بچه ها همه سراشون برگشت طرف من... سینا با خنده اعصاب خورد کنش اومد طرفم و دستش رو نوازش وار روی صورتم کشید و گفت: آروم باش عزیزم..

بعد هم سیلی محکمی بهم زد که صورتم یه طرف پرت شد و جیغ مائده بلند شد...

کوروش: دست نزن بهشششششششش....

سینا: هیسسسس... خوشتون میاد انگار از داد و بیداد...

چسب رو از روی میز برداشت و رفت طرف مائده.. بدون اینکه اجازه حرف و جیغ و دادی به مائده بده چند تا لایه چسب روی دهنش چسبوند...

شاهین: چیکار میکنی... باز کن دهنشو...

سینا: هیسسسس... تو و این دختره واقعا اضافین... باید خفه شین...

بعد هم خم شد و چند تا لایه هم روی دهن شاهین زد که شاهین با پاش ضربه محکمی به شکمش زد... سینا از درد دولا شد و آخی گفت...

کوروش: هه... کاش محکمر میزدی شاهین...

سینا چند دقیقه ای توو همون حالت موند و بعد بلند شد... با خشم نگاهی به شاهین انداخت و گفت: هار شدی..

شاهین پاشو آورد بالا که دوباره بزنش ولی سینا سریع رفت عقب و ضربه ای بهش نخورد...

part255#

سینا: نه انگار آدم نمیشی...

بعد هم مشتش رو برد بالا محکم کوبوند توو صورت شاهین که سرش به پشت پرت شد...

عشق یخ زده

سینا: یادتون نره... شما الان اسیر منین... دلم بخواد میزنمتون و شکنجه اتون میکنم و شما هیچ غلطی نمیتونین بکنین...

کورش: به جز زدن هیچ کاری نمیتونی بکنی پس اسم خودتو نزار شکنجه گر... چون فک نکنم شکنجه گر خوبی باشی...

سینا دوباره شد همون آدم خونسرد و مرموز... خشم از چهره اش پاک شد و همون حالت جنون وار رو پیدا کرد... با لبخند رفت طرف کورش و گفت: میخوام بهت ثابت کنم شکنجه گر خیلی خوبیم...

بعد هم نگاه مرموزی به من انداخت که کورش با تعجب گفت: یعنی چی؟!!!

سینا: الان خودت میفهمی رفیق...

بعد هم چسب رو زد روی دهنش و اومد طرف من... چسب رو انداخت روی میز و چاقو خونی روی زمین رو برداشت و اومد کنارم نشست... دست زخمیم رو گرفت و گفت: دستت خوب شده عشقم...

از فکر کاری که باز بخواد با دستم بکنه لرز بدی توو تنم افتاده بود و بخاطر فشاری که به زخمم میاورد اشکم داشت در میومد....

وقتی دید جوابی نمیدم انگشت شصتش رو گذاشت روی زخم و فشار داد که آهی توو گلو کشیدم و اشکم در اومد...

سینا: مگه نگفتم باید جوابمو بدی؟؟

سری تگون دادم که خوبه ای گفت... دستمو ول کرد و اون یکی دستمو گرفت... نگاهی به کف دستم انداخت و با لحن متفکری گفت: عشقم به نظرت هنرمو روی کف دستت پیاده کنم باز؟؟

با این حرفش دستم رو محکم از دستش کشیدم که عصبانی شد و خیلی سریع سیلی توو صورتم زد که صدای برخورد دستش با صورتم توو فضا پیچید و کورش و شاهین بااینکه دهنشون بسته بود صداهای نامفهومی از خودشون در آوردن و تند تند تقلا کردن...

سینا: شما دوتا الکی خودتونو خسته نکنین.. هنوز جاهای خوبش مونده...

عشق یخ زده

بعد هم دستمو با خشم کشید طرف خودش و چاقو رو خیلی سریع بالا برد و محکم فرو کرد توو دستم که توو گلو جیغی کشیدم و اشکام ریختن.. کوروش رو از بین اشکام دیدم که چشماش رو با درد بست و سرش رو انداخت پایین و مائده با گریه نگاهم میکرد و شاهین هم با نگرانی و خشم به من و سینا چشم دوخته بود...

سینا: صدای جیغات رو دوس دارم بشنوم...

بعد هم چسب رو محکم از روی لبام کند... چاقو رو یکم تکون داد که دلم ضعف رفت از شدت دردش و همه جا برام تار شد...

جون نداشتم که جیغ بزنم و حتی گریه کنم... فقط ناله کوتاهی کردم و نمیدونم چرا از حال رفتم...

part256#

با حس سوزشی توو دستم چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم... کف زمین سرد افتاده بودم و یه مرد داشت به طور ناشیانه ای سُرْم میزد بهم... ناله ای کردم و دستمو با بیحالی تکون دادم تا اون سوزن لعنتی رگم رو پاره نکنه...

مرد با دیدن چشمای بازم دستمو ول کرد و بلند شد... چون دراز کشیده بودم هیچیو نمیدیدم و فقط صدا ها رو میفهمیدم که اونا هم برام گنگ بودن... چند دقیقه ای گذشته بود که یکی دستمو کشید و نشوندم... با اینکه دستم بدجور درد گرفته بود ولی جیغی نکشیدم... حس میکردم توو وجودم خالی از هرچیزی شده... حتی دیگه سرمای زیاد رو هم حس نمیکردم...

سرمو بالا آوردم و با دیدن سینا نگاه بی حسی بهش انداختم و ازش چشم گرفتم... از دیدن چشمای سردم انگار تعجب کرد که خم شد و چونه ام رو طرف خودش برگردوند... باز هم با همون نگاه سردم خیره شدم توو چشماش... چند ثانیه خیره بود بهم و بود پاش رو گذاشت روی زخم دستم و فشار داد... با اینکه خیلی درد گرفت و دوباره شروع به خونریزی کرد بازم هیچ عکس العملی نشون ندادم... دست خودم نبود این حالتام واقعا حس میکردم که یه دکمه ای برای احساساتم توو وجودم هس که با از حال رفتنم اون دکمه رو زدم و احساساتمو خاموش کردم...

عشق یخ زده

سینا با تعجب پاش رو از روی دستم برداشت و گفت: نکنه اشتباهی زبونت رو بریدم و یادم رفته...

در جواب حرفش فقط و فقط نگاه سرد و بی احساسم بود.... نفسشو کلافه داد بیرون و لباساش رو مرتب کرد و گفت: الان کارت ندارم... یکم دیگه برمیگردم جواب این بی محلی رو میدم...

بعد هم طناب رو دورم پیچید و از انبار رفت... سرمو پایین انداختم و هیچ نگاهی به طرف اون سه تا نداختم... سینا دهنمو نبسته بود و الان راحت میتونستم بهشون بگم که حرفاش دروغ بوده و فکرشون رو تغییر بدم ولی انگار شده بودم آروشای چند ماه پیش... آروشای سرد و بی احساس که چیزو حس نمیکرد.... من آروشا رو نمیخواستم... دیگه نمیخواستم برگردم به اون موقع ها ولی به دلیلی که نمیدونم الان همه حالاتام مثل اون موقع اس و کنترلش دست خودم نیس...

با صدای کوبیده شدن چیزی به زمین سرمو بالا آوردم که با قیافه نگران کوروش روبرو شدم... یه صداهای عجیب غریبی از خودش در آورد که فک کنم همون مفهمومش خوبی بود... سینا و مائده هم منتظر نگام میکردن تا یه چیزی بگم ولی بازم کارم سکوت بود و نگاه سرد....

part257#

یه ساعتی گذشت و اون سه تا خودشونو همش به زمین میکوبیدن تا من حرف بزنم ولی صدایی از من در نمیومد... دلم میخواست حرف بزنم و گریه کنم مثل همه این چند روز... دلم میخواست بگم سردمه و کم کم دارم یخ میزنم... دلم میخواست بگم خیلی درد دارم ولی نمیشد... هیچ حرفی رو نمیتونستم به زبون بیارم...

اون سه تا انگار خسته شدن از تلاش کردن آرام نشستن و فقط بهم خیره شدن ولی من بی تفاوت نگاهمو ازشون گرفتم و به زخم تازه روی دستم نگاه کردم... دردش از این یکی کمتر بود ولی بازم درد میکرد...

با بیخیالی چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به ستون که صدای باز شدن در رو شنیدم و بعد صدای مزخرف سینا بود که در اومد...

عشق یخ زده
سینا: سلام به زندانی های خودم...

بعد هم خودش به حرف مزخرفش خندید...چشمامو باز کردم و نگاهش کردم..به من نگاهی کرد و چشمکی بهم زد و رفت طرف شاهین...سرنگی از توو جیش در آورد و ناشیانه فرو کرد توو گردن شاهین که اونم تکون شدیدی خورد و بعد چند ثانیه بیهوش شد...مسلم الان باید جیغ میکشیدم و بهش فحش میدادم ولی بازم سکوت بود...

لبخندی به چشمای بسته شاهین زد و یه سرنگ دیگه از جیش در آورد و رفت طرف مائده...به اونم تزریق کرد و سرنگ های خالی رو انداخت کنار...

سینا:خب این دوتا هم که خوابیدن...این لحظه ها فقط واسه ما سه تاس...

بعد هم رفت طرف کوروش و چسب رو از روی دهنش کند که کوروش نفس عمیقی کشید و دهن باز کرد تا چیزی بگه که بعد انگار پشیمون شد و چند تا نفس عمیق پشت سرهم کشید...

سینا یه صندلی وسط گذاشت و نشست...نگاهی به قیافه های ما دوتا انداخت و گفت:تا چند ساعت پیش داشتین خودتون رو خفه میکردین تا یه کلمه حرف بزنین و حالا لال شدین...

کوروش نگاهی با دلخوری بهم انداخت و رو به سینا گفت:سینا بخاطر چی داری این کارا رو میکنی؟؟؟
سینا:یعنی میخوای بگی که نمیدونی...واقعا خنده داره...

کوروش:میدونم ولی دلیل تو واسه این کارا خنده داره نه حرفای من...تو بخاطر پول داری اینکارا رو میکنی واقعا!!!!

سینا:همش بخاطر پول نیس...این دختر منو بخاطر تو پس زد..غرورم رو شکست...

کوروش:جوری حرف میزنی انگار عاشق دلخسته بودی...سینا خودت گفتی بخاطر پول میخوایش...

part258#

عشق یخ زده
سینا:اره گفتم واسه پول..ولی من میتونستم عاشقش هم بشم...

کوروش:بحث با تو فایده ای نداره چون همش میخوای حرفای خودتو توو مغز دیگران بکنی و
واقعیت رو پنهون کنی....

سینا:پس سکوت کن...آروشا تو حرفی نداری...

با بی حسی فقط ابرو بالا انداختم و به هیچکدومشون محل ندادم...سینا از جاش بلند شد و کتش رو
در آورد و انداخت روی صندلی و گفت:چه بهتر که دیگه حرفی ندارین...میریم سراغ کار اصلیمون...

با لبخند خبیثی اومد سمت من و طناب دورم رو باز کرد و بلندم کرد...

کوروش:چه غلطی داری میکنی؟؟

سینا:عجله نکن...

موهایی که اومده بود جلوی چشمم رو با دستش کنار زد و آرام خم شد سمتم و چشماش
بست*"...کوروش با غم و ترس نگاهم میکرد و فریاد میکشید که ولم کنه...دستمو بالا بردم و خواستم
بکوبونم توو صورتش که فهمید و سریع کف دستم رو فشار داد که بعد چند ساعت صدای فریادم بلند
شد...بدون اینکه اجازه تقلا کردن بهم بده دستشو گذاشت پشت گردنم و شروع به بوسیدنم
کرد...کوروش با دیدن این کارش فریاد از ته دلی کشید و شروع کرد فحش های رکیک دادن به
سینا...

*"...سینا فریادی کشید و ازم جدا شد...دستی به لبای خونیش کشید و با خشم نگاهم کرد...کوروشم
ساکت شده بود و نفس های عمیقی میکشید....

سینا:بهت نشون میدم دختره وحشی...

بعد هم ضربه محکمی به قفسه سینه ام زد که پرت شدم زمین...*

کوروش:دست بهش نزن*"...کوروش باز به تقلا کردن افتاده بود و فحش میداد...

سینا:کوروش بهتره خفه شی و از دیدن رابطه من با عشقت لذت ببری...

بعد هم تیشترتم رو پاره کرد و افتاد به جون گردنم که جیغی کشیدم و خواستم یکم خودمو بالا بکشم که دستش رو محکم گذاشت روی بینی و دهنم جوری که راه نفس کشیدنم بسته شد...

part259#

تقلا میکردم و سعی میکردم راهی واسه نفس کشیدنم باز کنم ولی اون عوضی محکم گرفته بودم...
کورش: ولش کن کشتیشششش....

سینا بی اهمیت به من و کورش بدنمو میوسید... کم کم چشمام داشت سیاهی میرفت و همه جا تار میشد که سینا یکی از پاهاش رو جمع کرد راحت تر باشه و یه چاقو از جیبش افتاد... با دیدن اون چاقو انگار امید گرفتم و سعی کردم یکم طاقت بیارم... یکم دستمو پایین بردم ولی نمیرسید... دیگه کم کم داشتم از بی هوایی میمردم و جونی نداشتم ولی با دیدن چشمای پر اشک و ناراحت کورش جون گرفتم و بیشتر دستمو پایین بردم و تاجایی که میشد دستم رو میکشیدم... سر انگشتم به چاقو خورد که همون موقع سینا دستش رو از روی دهنم برداشت... نفس عمیقی کشیدم ولی با کاری که کرد نفسم رفت دوباره... دستش رو برد سمت دکمه های شلوارم... با لذت نگاهی به قیافه ترسیدم کرد و یکی از دکمه ها رو باز کرد... به خودم اومدم و سریع چاقو رو برداشتم و قبل اینکه اجازه کاری به سینا بدم چاقو رو بالا بردم و فرو کردم توو گردنش که خون با شدت ریخت روی صورتم... چشمای سینا ناباور باز موند و دستش رو آورد بالا و خواست چاقو رو در بیاره که زدم زیر دستش و چاقو رو بیشتر توو گردنش فرو کرد که از روم افتاد کنار و بی جون شد....

با هیجانی که توو وجودم ایجاد شده بود سریع بلند شدم و رفتم طرفش و چاقو رو از توو گردنش در آوردم و گفتم: ازت متنفرم... قرار بود تو منو بکشی ولی برعکس شد...

بعد هم چاقو رو بردم بالا و سریع فرو کردم توو قلبش که فریاد دردناکی کشید و یکم لرزید و بعد چشماش بسته شد...

عشق یخ زده

با دیدن جسم بی جونش نفس عمیقی کشیدیم و افتادم کنارش... فک کنم منم دیگه نفس های آخرم بود... تنم یخ زده بود و تازه داشتم سرما رو حس میکردم.... دستام درد میکرد و میتونستم حس کنم که از شدت کم خونی دارم از حال میرم...

کوروش: آروشاااا... خوبی... بیا بازم کن...

نگاه با بیحالی به کوروش انداختم و خودمو کشیدم طرفش... با هر حرکتی که میکردم انگار یذره از جونم کم میشد....

به زحمت رسیدم بهش و قیچی رو از روی میز شکنجه سینا برداشتم و با بی جونی شروع به بریدن طناب کردم... بعد چند دقیقه که طناب باز شد کوروش منو سریع کشید توو بغلش که دیگه نتونستم طاقت بیارم و بدنم شل شد.. همه جا برام تار شد و دیگه حرفایی که کوروش میزد رو نمیشنیدیم... بدنم بی حس شد و توو تاریکی فرو رفتم...

part260#

کوروش

با ترس به چشمای بسته آروشا نگاه کردم... چند تا سیلی آروم بهش زدم ولی فایده ای نداشت... سریع بلند شدم دوییدم اون طرفی که یه کاپشن افتاده بود... برداشتمش و تنش کردم و دوییدم بیرون... همه جا خلوت بود و کسی پیداش نبود... دوییدم طرف ماشین و آروشا رو گذاشتم روی صندلی و در رو بستم... خواستم برم سوار ماشین شم که شاهین و مائده یادم اومد... ضربه ای به پیشونیم زدم و دوییدم داخل انبار.. طناب های دورشون رو باز کردم و اول مائده رو بغل کردم و گذاشتمش توو ماشین و رفتم سراغ شاهین... سنگین بود و حالا هم که بیهوش شده بود بدتر... به زحمت بردمش توو ماشین و گذاشتمش کنار مائده... پشت فرمون نشستم و با سرعت راه افتادم... اگه یکم دیگه میموندیم شاید اون نوچه های سینا باز میومدن... سرعتمو بیشتر کردم و وارد جاده اصلی شدم...

عشق یخ زده

صورت آروشا خونی بود و اگه پلیس میدید صددرصد نگه میداره ماشین رو ولی حالا هم وقت ندارم که آروشا رو تمیز کنم...یه دقیقه معطلی هم ممکنه بعدا پشیمونم کنه...

با سرعت از لا به لای ماشین ها لایی میکشیدم...نزدیک های شهر بودیم که شاهین و مائده همزمان به هوش اومدن...با تعجب به اطرافشون و من نگاه کردن و مائده گفت:چجوری فرار کردی؟؟

_بعدا میگم فقط یه دستمال پیدا کن صورت آروشا رو تمیز کنین که اگه پلیس دید نگهمن نداره...

شاهین:دستمال کاغذی توو داشبورده بده..

سرعتمو کمتر کردم و خم شدم بسته دستمال کاغذی رو برداشتم و دادم به مائده...دوتاشون چند تا دستمال برداشتن و خم شدن جلو و صورت آروشا رو تمیز کردن...

شاهین:چرا بیهوش شده؟؟

_نمیدونم یدفعه از حال رفت...

مائده:برو خونه من زنگ میزنم دکتر بیاد...

شاهین:زنگ بزن تا ما میرسیم اونم برسه...

مائده:باش...

مائده کیفش رو از زیر صندلی برداشت و گوشیش رو از توش درآورد و شروع کرد شماره گرفتن...چشم از اونا گرفتم و به جاده خیره شدم و سرعتمو زیاد کردم...رسیدیم شهر و بخاطر شلوغی یکم یواش تر رفتم...بالاخره بعد نیم ساعت علافی توو ترافیک شهر رسیدیم خونه...در رو باز کردم و پیاده شدم...آروشا رو بغل کردم و رفتم طرف خونه که همون موقع یه ماشین پشت سر ماشینمون نگه داشت و یه اقایی ازش پیاده شد...

مائده:دکتره..کوروش ببر بزارش روی تخت تا بیایم...

_باش...

تند تند پله ها رو بالا رفتم و در رو باز کردم داخل خونه شدم...کفشام رو در آوردم و انداختم یه گوشه و آروشا رو بردم اتاقش...

گذاشتمش روی تخت و پتو رو کشیدم روش... با اینکه کاپشن تنش بود و توو ماشین هم بخاری روشن بود ولی بازم بدنش یخه...

دکتر و مائده اومدن داخل... مائده همون جلوی در وایستاد و دکتر رفت کنار تخت نشست... دست آروشا رو گرفت که فک کنم بخاطر سرمای بدنش از تعجب ابروهاش بالا رفت... برگشت طرف ما و گفت: این چرا اینقدر یخه؟؟

بخاطر فارسی حرف زدنش تعجب کردم ولی پیگیرش نشدم و گفتم: سه روز توو یه انبار بوده که همه پنجره ها باز بوده و به جز یه تیشرت نازک چیزی تنش نبوده...

دکتره سری تکون داد و برگشت سمت آروشا و مشغول معاینه اش شد...

دکتر: اینکه طاقت آورده خیلیه... بدنش خیلی ضعیف شده.. این زخم های روی دستش برای چیه؟؟

مائده: سامان گفتم که بهت سه روزه گیر یه آدم روانی افتاده بود.. همه اینا کار اونه..

سامان: باش پس شما شوفاژ اتاق رو درجه اش رو بیشتر کن.. هوای اتاق گرم شه... دستاش باید بخیه لازم دارن و قشنگ باید زد عفونی بشن... تا الان هم اگه عفونت نکرده باشه خوبه...

_باش ما اتاق رو گرم میکنیم... چیزی لازم ندارین؟؟

سامان: نه وسایل شستشو و بانداژ و بخیه همراهم هس... فقط من یه نسخه میدم تا من کارم تموم میشه اونا رو برسونین...

بعد هم از توو کیفش یه برگه در آورد و چند تا چیز روش نوشت و گرفت طرفم...

_مائده اینا رو بده شاهین بگیره خودتم برو درجه شوفاژ رو زیاد کن...

عشق یخ زده

برگه رو ازم گرفت و باشه ای گفت و رفت بیرون...رفتم روی تخت کنار آروشا نشستم و منتظر به دکتره نگاه کردم تا کارش رو انجام بده...

یه ساعتی کار بخیه و ضدعفونی کردن زخماش طول کشید...عوضی گردنش و قفسه سینه اش رو هم بریده بود و اونموقع هول شده بودم ندیده بودم....

چیزایی که دکتر گفته بود بگیریم رو شاهین آورد...یه سِرْم بود و با چند تا بسته قرص و یه شربت...
سِرْم رو خود دکتر براش زد و چند تا مسکن براش تزریق کرد...

سامان:از ظاهر زخماش و قیافه خودش معلومه که خون زیادی ازش رفته...چند روزی باید استراحت مطلق باشه...بهش غذا ها و خوراکی های خون ساز بدین و این دارو ها رو هم سر موقع بخوره...

مائده:چشم حتما..ممنون سامان جان..

سامان:خواهش میکنم..فقط اگه بازم حالش بد شد با بی دلیل بیهوش شد سریع برسونینش بیمارستان...تا یه ساعت نهایتا دوساعت دیگه فک میکنم به هوش بیاد...

_باش ممنون...

سامان بعد گفتن آخرین توصیه هاش خدافظی کرد و رفت...مائده و شاهین هم رفتن تا لباسای خاکیشون رو عوض کنن...منم یه دستمال خیس برداشتم تا برم از صورت و بدن آروشا خون ها رو پاک کنم...

part262#

بعد تمیز کردن سر و صورت آروشا از اتاق بیرون رفتم...داشتم به حرفای سینا فک میکردم...نمیتونستم اتفاقی که بینشون افتاده بود رو هضم کنم...بااینکه زوری بوده ولی بازم یه مَرَدَم و فکر اینکه دست یکی به ناموسم خورده دیوونم میکرد..

مائده:کورو ششششش..

عشق یخ زده

_ها...

مأده: ده دقیقه اس دارم صدات میکنم... چرا اون پارچه رو اینجوری فشار میدی؟؟

به دستم نگاه کردم و دیدم که از بس محکم پارچه های توو دستم رو فشار دادم دستام قرمز شده...

_هیچی نیس..

مأده: دروغ نگو لطفا...

روی مبل نشستم و به تلویزیون خاموش زل زدم... یکم فکر کردم و گفتم: سخته مأده.... الان ظاهرا آروم ولی از درون دارم آتیش میگیرم...

مأده: کوروش منم میدونم سخته برات... ولی واسه آروشا سخت تره..*

_میدونم ولی منم یه مردم.. فکر اینکه کسی به غیر خودم وجودش رو حس کرده داره دیوونم میکنه...

مأده: الان میخوای چیکار کنی؟؟ یعنی نمیخوای دیگه با آروشا باشی...

_من همچین حرفی نزدم...

مأده: اره مستقیم نگفتی ولی حرفات به نظرم همین معنی رو داره...

_نه فقط دنبال یه راهی ام که بتونم قبول کنم این قضیه رو و میخوام به آروشا هم کمک کنم...

مأده: برو پیش یه روانشناس....

خواستم چیزی بگم که در اتاق شاهین باز شد و خودش اومد بیرون... همونطور که با حوله موهاش رو خشک میکرد اومد سمت ما و گفت: چرا نشستین... بلند شین این شیشه خرده های روی زمین رو جمع کنیم....

مأده: من مرتب میکنم...

بعد هم بلند شد و رفت توو آشپزخونه و شاهین هم دنبالش رفت... آهی کشیدم و منم دستمال ها رو انداختم روی میز و رفتم اتاق آروشا... از لباسایی که هنوز اینجا داشتم یه شلوار و تیشرت برداشتم و رفتم توو حموم... الان شاید فقط یه دوش گرفتن بتونه ذهنمو آروم کنه...

آروشا

با حس اینکه از یه ارتفاع افتادم؛چشمامو باز کردم...به اطرافم نگاه کردم..توو اتاق خودم بودم و روی تخت و یه سُرُم هم توو دستم بود...از سقوط کردن هم خبری نبود انگار فقط یه حس بود...
صدای آب از توو حموم اتاق میومد و حدس میزدم کوروش اون داخله..چون به جز اون کی میاد توو حموم اتاق من...

هنوزم همون حس های خالی بودن رو میفهمیدم...هنوزم میتونستم سرما و بی حسی رو توو چشمام حس کنم و توو دلم دعا میکردم که اینا فقط یه حس های گذرا باشه که از گذشته برام مونده...
آروم خودمو بالا کشیدم و نشستم که همون موقع در حموم باز شد و کوروش درحالی که داشت حوله رو دور خودش میپیچید اومد بیرون....سرشو آورد بالا و با دیدن من لبخندی زد و اومد طرفم...کنارم روی تخت نشست و پتو رو کشید روی پاهاش...

کوروش:خوبی؟؟

_خوبم...

دستشو انداخت دور شونه ام و خواست منو بکشه توو بغلش که سوزن توو دستم کشیده شد و بخاطر همین خودمو ازش جدا کردم با تعجب نگام کرد...به دستم اشاره کردم و گفتم:نمیشه پیام اونطرف تر...

کوروش:اها...

بعد خودش رو کشید طرفم و دستش رو باز کرد تا برم توو بغلش...

_کوروش..

عشق یخ زده
کورش:جانم عزیزم...

_میدونم الان حالت خوب نیس...فکرای که راجب میکنی واقعا درست نیستن...

کورش:من فکری نمیکنم راجبت...

_دروغ نگو جون حرفایی که سینا بهت گفت واقعا هرکسیو داغون میکنه ولی کورش اون دروغ
گفت...اون از وقتی که منو گرفت انداختم توو همون آشغال دونی و فقط و فقط با چاقو بدنمو داغون
کرد...

با چشمای گشاد شده بخاطر تعجب و البته کمی هم تردید نگام گرد و خواست چیزی بگه که نذاشتم
و خودم گفتم:اگه باور نمیکنی میخوری بریم دکتر تا ببینی آخرین راب..

هنوز حرفم تموم نشده بود که توو آغوشش فرو رفتم..بوسه ای روی موهام زد و با خوشحالی و
هیجان گفت:خدا لعنتش کنه...داشتم دیوونه میشدم آروشا نمیدونستم چجوری با اون قضیه کنار
بیام...خداروشکر که همش دروغ بوده...

part264#

خودمو ازش جدا کردم و سری تگون دادم....دلم میخواست منم الان محکم بغلش میکردم و
خوشحال بودم که دیگه پیش اون روانی نیستم ولی نمیشد...وقتی که کورش بغلم کرد دائم یه
چیزی توو مغزم میگفت که باید ازش جدا شم...

کورش:آروشا خوبی؟؟

_خوبم...

کورش:پس چرا اینجوری رفتار میکنی؟؟

_رفتار عجیبی نکردم من...

عشق یخ زده
کورش: آروشا میتونم حس کنم که دلت نمیخواه حتی بهت دست بزنم...

_نه اینجوری نیس...

کورش: چرا دقیقا درست میگم...چشمات مثل اولین باری که دیدمت سرده...آروشا میدونم سخت گذشته بهت..میدونم قبل این ماجرا رفتارم اصلا باهات خوب نبوده و مقصرم...

_کورش قضیه اصلا تو نیستی...خودم نمیدونم چمه...حس میکنم توو قلبم خالی از هر احساسی شده...کورش خودم میتونم بفهمم که شبیه گذشته شدم ولی دست من نیست...اونموقع که بیهوش شدم انگار یه دکمه ای توو وجودم زده شد و احساساتم رفت...

کورش: یعنی چی!!!!

_بین کورش نمیتونم بفهمم چرا اینجوری شدم...تورو دوس دارم ولی بغلت که اومدم یه چیزی توو سرم میگفت که باید ازت جدا شم....

کورش: اچه چرا..چرا اینجوری شدی باز..

_نمیدونم...

یکم بهم نگاه کرد و بعد نفسش رو کلافه بیرون داد...از روی تخت بلند شد و لباساش رو از روی کاناپه برداشت و رفت توو حموم...

آهی کشیدم و به سرم نگاه کردم...دیگه آخراش بود..بی حوصله سوزن رو آروم از تووی دستم بیرون کشیدم و یه تیکه پنبه از روی میز برداشتم و گذاشتم روی دستم....کورش بعد پنج دقیقه در حالی که لباس پوشیده بود اومد بیرون..حوله رو انداخت روی دستگیره در و اومد روی تخت نشست...با کلافگی دستشو لای موهاش برد و گفت:چیکار کنم که درست بشی آروشا؟؟

_نمیدونم...

کورش: آروشا من نمیخوام تو دوباره برگردی به اون زندگی به روح...خواهش میکنم بهش اجازه نده که همه وجودتو بگیره...میریم پیش یه روانشناس خوب...

_کوروش بهتره یکم بهم زمان بدی...

کوروش: زمان بدم؟؟ باش چقدر میخوای؟؟ یک روز؟؟ یک ماه؟؟ یک سال؟؟ چقدر آروشا؟؟....

_آروم باش....

کوروش: نمیتونم آروم باشم... خیلی وقته منتظرم تا همه چی درست بشه و بتونیم ازدواج کنیم ولی چرا همیشه... واقعا چرا... هر دفعه تا میام یه نفسی بکشم اتفاق تازه ای میفته...

_بهت حق میدم...

کوروش: همین!!!! فقط بهم حق میدی... آروشا این ورژن خونسردیت دیوونه کننده اس...

بعدشم بلند شد و از اتاق رفت بیرون... از دست خودم واقعا حرصم در اومده بود و دلم میخواست خودمو خفه کنم... لعنت به اون گذشته لعنتی که ولم نمیکنه... صدای کوروش رو شنیدم که به مائده گفت من به هوش اومدم و گفت خودم میره بیرون شام بگیره.... بعد چند دقیقه در اتاق باز شد و مائده اومد داخل... سریع اومد طرفم و بدون گفتن هیچ حرفی بغلم کرد و صورتم رو بوسید... بازم همون صدای مزاحم میگفت که مائده رو هول بدم و با خشونت بگم به من دست نزنه ولی خیلی خودمو کنترل کردم تا مائده رو هم ناراحت نکنم.... بعد یه دقیقه ازم جدا شد و نشست لبه تخت...

مائده: خوبی عزیزم...

_خوبم...

مائده: خیلی نگرانم بودم خوبه که خوبی...

ابروهام رو بالا دادم و با حالت خنثی ای گفتم: اوهوم...

چند دقیقه ای با تردید نگام کرد و گفت: دستات درد نمیکنه؟

_نه فعلا...

عشق یخ زده
مأده: اها... من میرم کانایه توو سالن رو برات آماده کنم بیا اونجا دراز بکش... شاهین رو فرستادم برام
لباس بیاره و کوروش هم رفت شام بگیره...

_باش میام...

با تعجب لبخند مصنوعی ای تحویل داد و رفت بیرون... بعد رفتنش با عصبانیت توو آئینه روبرو به
خودم خیره شدم و ضربه محکمی به سرم زدم...

از جام بلند شدم ملافه و لباسای داغون شده ام رو انداختم توو سبد حموم... باند های روی زخمام رو
برداشتم و رفتم تووی حموم... کل بدنم بوی خون میداد و منم دیگه از این بو متنفرم...

شیر آب گرم رو باز کردم و منتظر موندم تا آب گرم بشه... توو آئینه حموم نگام به موهام افتاد که به
طرز ناشیانه ای کوتاه شده بودن... آهی کشیدم و شامپو رو برداشتم و روی آئینه رو کلا کفی کردم تا
دیگه چشمم به این قیافه داغونم نیفته...

با صدا زدناى کوروش از خواب بیدار شدم... با دستم چشمامو مالیدم و با صدای گرفته ای گفتم: چیه
کوروش؟؟

کوروش: بلند شو... مأده به زحمت وقت دکتر گرفته باید بریم...

_دکتر چی؟؟

کوروش: روانشناس عزیزم...

کلافه بلند شدم و نشستم و در حالی که پتو رو مینداختم کنار گفتم: کوروش فک کنم دیشب به اندازه
کافی با هر سه تاتون مخالفت کردم..

part266#

کورش: خب پس بهتره بگم که ما به حرفت در حال حاضر احترام نمیزاریم... بهتره حاضر شی و بهونه نیاری وگرنه به زور میبرمت...

بعدش هم لباسایی که از توو کمد برداشته بود رو انداخت روم و رفت بیرون... با حرص بالشت رو انداختم زمین و بلند شدم... دست و صورتمو شستم و بدون توجه به لباسایی که کورش بهم داده بود رفتم سمت کمد... یه پالتو مشکی و ساپورت مشکی برداشتم و تنم کردم... موهامو ریختم روی شونه هام و رفتم بیرون...

_من آماده ام...

کورش: چه خوب که حرفمو گوش دادی عشقم... فقط فک نکنم اینا اون لباسایی باشه که من انتخاب کردم...

_آره نیستن...

بعدشم یه لقمه نون پنیر واسه خودم گرفتم و رفتم بیرون... توو ماشین نشستم تا کورش بیاد... دیشب بخاطر کلکل با اون سه تا شام نخوردم و الان خیلی خیلی گشنه ام و مطمئنم با یه لقمه سیر نمیشم ولی همینم غنیمته... لقمه ام که تموم شد سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمام رو بستم... چند دقیقه بعد کورش سوار ماشین شد و در رو محکم بست تا چشمام رو باز کنم ولی همچنان بی خیالی رو طی کردم اونم بیشعوری زیرلب گفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... مسیر طولانی بود و ترافیک سنگین... توو ماشین هم سکوت بود و آرامش... بعد ده دقیقه چشمام گرم شد و خوابم برد...

(توو یه اتاق تاریک بودم... پرده های مشکی و میز هایی که روش پر بود از وسایل شکنجه و دیوار های تماما سیاه که به ترسناکی این اتاق اضافه میکرد... این اتاق رو بهتر از هرجایی میشناختم... جایی که من و آرش بیشتر بچگیمون رو اینجا گذروندیم...

یه ترس بزرگی توو دلم افتاده بود... قلبم تند تند میزد... همیشه از اون مرد و این اتاق و عمارت نحسش میترسیدم و هیچوقت به روی خودم نیاوردم... در اتاق باز شد و مردی داخل اومد... چون

عشق یخ زده

پشتش بهم بود نمیتونستم قیافش رو ببینم ولی من کابوس زندگیم رو حتی اگه قیافشو نبینم
میشناسم...

چند قدم با ترس عقب رفتم... برگشت سمتم و با لبخند وحشتناکی که روی لبش بود گفت: اوه جوجه
کوچولو باز ترسیدی...

_جلو نیا...

چند قدم جلو اومد و گفت: چرا عزیزم... تو تموم زحمات من رو به باد دادی... الان وقت تنبیه شده...
قطره اشکی از چشمم افتاد و به حالت عصبی واری فریاد زدم: جلوو نیا!!!!!!...)

کوروش: آروشا... آروشا!!!!... آروشا عزیزم چشمت رو باز کن...

با ترس چشمم رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم... با دیدن ماشین نفس راحتی کشیدم... همش
خواب بود... من دیگه هیچوقت قرار نیس اون مرد و اتاق رو ببینم...

کوروش: آروشا خوبی... چرا جیغ زدی توو خواب؟؟

_خوبم چیزی نیس...

با تردید نگام کرد ولی چیزی نگفت و ماشین رو خاموش کرد... دستمالی برداشت و عرق روی
پیشونیم رو پاک کرد و گفت: پیاده شو رسیدیم...

سری تکون دادم و بعد مرتب کردن موهام در رو باز کردم و پیاده شدم...

part267#

کوروش در های ماشین رو قفل کرد و اومد دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل ساختمون...

عشق یخ زده
_کوروش تو نیا...

کوروش: چرا؟؟

_خودم تنها میرم دیگه..تو برو خونه...

دکمه آسانسور رو زد و گفت: نمیخواه..من میام بالا میشینم تو تنها برو اتاق دکتر...

_حوصله ات سرنمیره؟؟

کوروش: مهم نیست...

رفتیم داخل آسانسور و کوروش دکمه طبقه سوم رو زد...به زمین خیره شده بود و دستم رو محکم فشار میداد...اخمام رو کشیدم توهم و گفتم: کوروش دستم شکست...

_ببخشید...

دستش رو شل کرد و چیزی نگفت...تو طبقه سوم آسانسور ایستاد و اومدیم بیرون...کوروش کتش رو مرتب کرد و در مطب رو باز کرد و منو تقریباً کشید داخل...

کوروش: من ترکی یاد ندارم خودت برو صحبت کن...

_باش...

با کوروش رفتیم سمت میز منشی و گفتم: سلام خسته نباشین...

منشی: سلام ممنون...

_وقت گرفته بودیم..

منشی: اسمتون؟؟

برگشتم سمت کوروش و گفتم: مائده به اسم کی وقت گرفته؟؟

کوروش: فامیلیه منو گفته...

_یزدانی...

عشق یخ زده

منشی: اها بله... بفرمایین بیماری که داخلن، اومدن بیرون شما برین...

سری تکنون دادم و با کوروش رفتیم روی صندلی های انتظار نشستیم... کوروش یه مجله از روی میز برداشت و شروع کرد به ورق زدنش... منم بی هیچ حرفی به در اتاق دکتر زل زدم...

کوروش: آروشا؟؟؟

_هوم؟

کوروش: قبلا جوابت از جانم کمتر نبود..

_کوروش ناراحت نشو لطفا... درکم کن..

کوروش: باش...

_چی میخواستی بگی؟؟

کوروش: مهم نیس دیگه...

_کورو..

کوروش: آروشا ادامه نده...

سری تکنون دادم و سکوت کردم... چند دقیقه ای گذشت تا اینکه در اتاق دکتر باز شد و یه خانوم اومد بیرون... با منشی یکم صحبت کرد و بعد خدافظی کرد و رفت...

منشی: خانم یزدانی بفرمایین داخل...

بلند شدم و بدون توجه به کوروش رفتم سمت اتاق و در رو باز کردم و رفتم داخل...

به مرد جوونی که پشت میز نشسته بود سلام دادم و روی مبل های چرم روبروی میز دکتر نشستم...

part268#

عشق یخ زده

دکتر با لبخند ملیحی بهم نگاه میکرد و بعد نشستیم از پشت میز بلند شد و اومد مبل روبرویم نشست و با لبخند گفت: من کیوانم و شما؟؟

با تعجب بخاطر اسم ایرانیش گفتم: ایرانی ای؟

کیوان: بله...

_منم آروشام...

کیوان: دوست مائده؟؟

_بله...

کیوان: دیشب بهم گفت یکی از دوستاشو میفرسته..پس شماین...

_بله...

کیوان: خب آروشا چند سالته؟؟

22_

کیوان: خب واسم تعریف کن...چیشده که اومدی اینجا...

به چشماش خیره شدم...نمیتونستم بگم قبلا یه قاتل سریالی بودم و هیچ احساسی نداشتم و الان دارم مثل اون دورانم میشم...

_حس میکنم که احساساتم خاموش شدن..

کیوان: چرا همچین حسی داری؟؟

_من چند روز گذشته خیلی برام سخت بود...گیر یه آدم روانی افتاده بودم که لحظات بدی رو برام ساخت...یه بار از هوش رفتم و وقتی که بیدار شدم حس میکردم وجودم خالی شده...من تا چند ماه پیش خیلی سرد بود اخلاقم...نه مهربونی و نه دوست داشتن...عشق و نگرانی و اصلا هر احساسی رو درک نمیکردم...از دیروز فک میکنم دارم به اون موقع برمیگردم...

با قیافه متمرکز و جدی ای یکم خم شد جلو و گفت: خب در گذشته چرا سرد بودی؟؟

عشق یخ زده

_از بچگی اونجوری شدم...یعنی یکی از بچگی منو بی احساس بزرگ کرد...

کیوان:خب چیشد که چند ماه پیش تونستی احساسات درونت رو حس کنی؟؟

_عاشق شدم...

لبخندی زد و گفت:چه خوب...خب از اون موقع ها بگو...چجوری احساسات رو پیدا کردی؟؟

_اولش پریشونی بود..بعد علاقه...بعد گریه...دوری...ناامیدی..نگرانی..حسادت..ناراحتی...

کیوان:اینا همه خوبن...اون کسی که باعث شد عوض بشی،پیشست نیس؟؟

_چرا هست..ولی الان وقتی اونم هس دیگه چیزی حس نمیکنم از اون عشق و علاقه....

کیوان:خب ببین بعضی وقتا برگشتن به گذشته عادیه...بعضی اوقات تکرار صحنه های پررنگی از

گذشته...بعضی اوقات ترس...اینا باعث میشه که تو از داشتن احساسات بترسی..

_چیکار باید بکنم...

کیوان:ببین من نمیدونم که گذشته تو دقیقا چی بوده ولی وقتی عشق وارد زندگیت شده و تو یدفعه

همه احساسات رو پیدا کردی و همشون یدفعه باهم هجوم آوردن برات سخت بوده و الان عادیه که

ناخودآگاهت برگرده به اون زمان...واسه حل این مشکل باید با ترسات روبرو بشی..تو میترسی

برگردی به اون زمان؟؟؟

_خیلی...من اونموقع زندگیه خوبی نداشتم...

کیوان:خب خیلی خوبه..با ترس های الانت باید کنار بیای...

_اخره من الان از چیز خاصی نمیترسم...

کیوان:خودت الان چیزی نمیدونی...ولی باید خودت پیدا کنی که تو از چی میترسی..اون موقع میتونم

کمکت کنم...

سری تکون دادم و متفکر به زمین زل زدم...

کیوان:کسی همراهت اومده؟؟

عشق یخ زده
_آره...کوروش نامزدم...

کیوان:همون پسری که عاشقش شدی؟؟

_اره...

کیوان:میشه خودت بری بیرون و بگی اون بیاد داخل...میخوام با اونم حرف بزنم...

_باش...ممنون از کمکتون..

کیوان:خواهش میکنم...فقط بازم باید بیای پیشم...

_حتما از منشی بازم وقت میگیرم..خدافظ...

کیوان:خدافظ عزیزم...

part269#

از اتاق رفتم بیرون و به کوروش اشاره کردم بیاد...بلند شد اومد نزدیکم و گفت:جانم؟؟

_دکتر میخواد با تو حرف بزنه..

کوروش:چرا؟؟

_نمیدونم..

کوروش:من که ترکی نمیتونم حرف بزنم...

_ایرانیه دکتره...

کوروش:باش پس تو برو بشین تا من پیام..

عشق یخ زده

سری تکنون دادم و رفتم نشستم روی صندلی ها و به حرفای کیوان فکر کردم... نمیتونستم ترسی که کیوان میگفت رو پیدا کنم...

نیم ساعتی گذشت که کوروش اومد بیرون و در رو بست... بهم اشاره کرد برم پیشش.. بلند شدم و رفتم پیشش...

کوروش: وقت بگیر از منشی بریم...

سری تکنون دادم و رفتم سمت میز منشی... یه وقت واسه چند روز دیگه بهم داد و پول ویزیت رو گفت... دست بردم توو جیبم که پول در بیارم ولی یادم اومد من پول برنداشتم...

_ کوروش پول بده..

کارتشو بهم داد و با اخم به دیوار زل زد.. معلوم نیس باز چش شده این.. کارت رو دادم به منشی و رمزش رو هم گفتم و بعد حساب کردن پول کارت رو گرفتیم و رفتیم بیرون...

کوروش بی توجه به من رفت در ماشین رو باز کرد و نشست... با تعجب شونه ای بالا انداختم و نشستم تووی ماشین...

_ چته کوروش؟؟

کوروش: چیزیم نیس عزیزم یکم فکرم درگیره...

_ باش.. کجا میریم الان؟؟

کوروش: خونه دیگه... دکتر گفته باید استراحت کنی...

_ اها... تو هم میای خونه؟؟

کوروش: نه از امروز میرم شرکت دیگه...

_ باش...

کوروش: آروشا...

_ هوم؟

عشق یخ زده
کوروش:هیچی...

_کوروش مرض داری هی صدام میزنی و بعد میگی هیچی...

کوروش:میخوام یه حرفی بزنی ولی خب حس میکنم الان وقتش نیس..بعدا میگم...

_هرجور راحتی...

دیگه چیزی نگفت و به خیابون خیره شد..تقریباً نیم ساعت طول کشید تا رسیدیم خونه..از ماشین پیاده شدم و سرمو از ماشین بردم داخل و گفتم:کوروش شب بیا اینجا...

کوروش:چرا؟؟؟

_بیا دیگه..همینطوری..

کوروش:باش...

_خداافظ...

کوروش:مراقب خودت باش...

سری تکنون دادم و سرمو بیرون آوردم..با سرعت ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

part270#

نگاهی به خیابون انداختم و رفتم داخل خونه...کفشام رو در آوردم و انداختم توو جا کفشی و در رو بستم...از سکوتی که توو خونه بود میشد فهمید که کسی نیس...هووووف...

رفتم توو اتاق و بعد عوض کردن لباسام برگشتم توو سالن...جلوی تلویزیون نشستم و پاهام رو انداختم روی میز...سرمو تکیه دادم به مبل و چشمامو بستم...باید فکر میکردم و مشکلم رو حل میکردم....

کوروش

ماشین رو توو پارکینگ شرکت پارک کردم و پیاده شدم...کتم رو مرتب کردم و رفتم طرف آسانسور..چون طبقه آخر بود حوصله نداشتم صبر کنم و تند تند از پله ها بالا رفتم...

توو طبقه مورد نظرم وایستادم و با چند تا نفس عمیق کشیدن حالم جا اومد...زنگ واحد شرکت رو زدم و بعد چند دقیقه ابدارچی در رو باز کرد...سلام دادم که فک کنم نفهمید ولی به هرحال گذاشت برم داخل...

مائده رو توو سالن دیدم و سریع رفتم طرفش و بهش سلام دادم...

مائده:سلام...چیشد رفتین دکتر؟؟

_اره حالا بعدا بهت میگم...

مائده:باش برو اتاقت...یه طرح هس آروشا میخواست کاملش کنه ولی نشد...تو برو به سلیقه خودت طرحشو بزن...لب تاپ رو میدم بیارن اتاقت...

_باش...

رفتم سمت اتاقی که چند وقت پیش مائده بهم داده بود..در رو باز کردم و رفتم داخل اتاق...کتم رو در آوردم و انداختم روی مبل و رفتم پشت میز نشستم...

ده دقیقه ای گذشت تا اینکه در باز شد و منشی برام لب تاپ رو آورد...گذاشت روی میز و بعد اینکه پرسید چیزی میخوام و منم گفتم نه رفت بیرون....بااینکه زیاد نقشه کشی و طرح زدن یاد نداشتم ولی یه چیزایی حالیم میشد...

لب تاپ رو باز کردم و خیره شدم به صفحه اش...میخواستم کار کنم ولی نمیشد...دائم حرفای اون دکتر میومد توو ذهنم...میگفت باید صحنه های عاشقانه و خاصی که با آروشا داشتیم رو براش تکرار کنم...لحظه اعتراف به عشقمون و اینجور چیزا...ولی خب اگه اون لحظه ها رو بخوام برای آروشا تکرار کنم کلا باید فاتحه این رابطه رو بخونم..توو رابطه ما تا چیزی که یادم میاد کلا ناراحتی و غصه بوده...باید یه خاکی توو سرم بریزم تا یه لحظه رمانتیک بین خودمون رقم بزنم...هووووو...

عشق یخ زده

از فکر و خیال بیرون اومدم و رفتم توو فایل طرح ها...فایلی که نصفه بود رو باز کردم و نگاه کلی بهش انداختم...گوشیمو در آوردم تا زنگ بزنم از آروشا بپرسم چجوری میخواست اینو بزنه...

part271#

یکم گردنمو ماساژ دادم و چشم از لب تاپ گرفتم...از وقتی که آروشا طرح هاش رو توضیح داد نشستم پای لب تاپ و تکون نخوردم...

چند تقه به در خورد و باز شد...مائده اومد داخل و گفت:تموم شد کارت؟؟

_اره نصفش رو زدم...بقیه هم بعدا...

مائده:باش میری خونه الان؟؟؟

_اره...

مائده:باش...من و شاهین امشب با چند تا از سرمایه گذارا قرار داریم...تو برو پیش آروشا باهم برین بیرون...

یکم فکر کردم و بعد لبخندی زدم و گفتم:امشب من و آروشا میریم خونه من...

مائده:چرا!!!!؟؟

_طبق گفته دکتر باید لحظه های خاص و عاشقانه واسه خودم و آروشا رقم بزنم...از امشب همه اون لحظه ها شروع میشه...

مائده یکم با شیطنت نگاهم کرد و خندید...

_چرا میخندی؟؟

مائده:اخه میدونی سخته برام تو و آروشا رو توو لحظه های رمانتیک تصور کنم..دوتاتون خشنین و زیاد بهتون نمیاد...

عشق یخ زده
_از این به بعد باید عادت کنی...

بعد هم بلند شدم و کتم رو از روی مبل برداشتم و تنم کردم...از مائده خدافظی کردم و رفتم بیرون...سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه...

جلو در ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم...رفتم داخل خونه و سریع یه لباس اسپورت راحتی تنم کردم و شروع کردم تمیز کردن خونه...یک ساعتی طول کشید تا خونه و اتاق خواب رو تمیز کنم...زیاد اهل تزیین و اینجور چیزا نبودم و چیزی هم زیاد یاد نداشتم ولی بخاطر درست کردن آروشا باید هرکاری بکنم...

یه دوش کوتاه گرفتم و بعد پوشیدن لباس از خونه بیرون رفتم...تا فروشگاه پیاده رفتم و همه وسیله هایی که میخواستم رو خریدم..از رستوران هم غذا گرفتم و برگشتم خونه...تخت و اتاق خواب رو با گل و بادکنک های هلیومی تزیین کردم و رفتم توو آشپزخونه...میز ناهار خوری رو هم با گل خشک درست کردم و غذا ها رو ریختم توو قابلمه...

با لبخند به خونه نگاه کردم و ایولی به خودم گفتم...بااینکه زیاد رویایی نشده بود ولی برا من که تا حالا همچین کاری نکرده بودم عالی بود...هروقت که آروشا مثل قبل بشه حتما ازش خواستگاری میکنم توو یه جایی که خودم مثل الان اماده اش کرده باشم....

فکر و خیال رو گذاشتم کنار و کاپشن و سویچم رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون...سوار ماشین شدم و راه افتادم برم دنبال آروشا...

part272#

آروشا

با کلافگی از روی مبل بلند شدم و رفتم توو آشپزخونه...یه لیوان نسکافه برا خودم اماده کردم و روی اپن نشستم و از پنجره آشپزخونه به بیرون زل زدم...معمولا این محله خلوت بود ولی امروز خیلی پر رفت و آمد شده بود...

عشق یخ زده

جرعه ای از نسکافه رو خوردم و متفکر به بیرون زل زدم که با حس اینکه صدای قدم هایی شنیدم
لیوان رو گذاشتم کنارم و برگشتم عقب که با دیدن علی یزدانی وسط سالن حس کردم چشمام
سیاهی رفت...لبخند مرموزی بهم زد و چند قدم اومد جلو که با ترس پریدم عقب و با صدای لرزونی
گفتم:نیا جلو...

علی یزدانی:چرا عزیزم؟؟

چند قدم عقب تر رفتم و با صدای بلندی گفتم:چی از جونم میخوای لعنتی...من تورو کشتم..تو واقعی
نیستی گفتم نیا!!!!!!...

علی یزدانی:من واقعیم...

_نیا!!!!!!...

اونقدر عقب رفتم که کمرم خورد به کابینت...با ترس دنبال چیزی گشتم که دستم خورد به چاقو بزرگی
که روی کابینت بود...برداشتمش و به حالت تهدید آمیزی گرفتم طرفش و گفتم:نیا جلو
بیشرف...حالم ازت بهم میخوررره...گمشو از زندگیم بیروووونن...

علی یزدانی:زندگی تو گره خورده به من...من دلیل این زندگی سرد و بی روحتم...میخوای منو بکشی
باز؟؟؟خب بکش...اون چاقو رو فرو کن توو قلبم...

دیگه رسیده بود نزدیکم....تموم بدنم خیس عرق شده بود بخاطر ترس...میدونستم واقعی نیس ولی
نمیتونستم این ترس رو از خودم جدا کنم...

علی یزدانی:منتظر چی هستی پس...بکشم دیگه..

دستاشو گذاشت روی بازو هام که اون گذشته لعنتی مثل فیلم سریع از جلو چشمام رد شد..جیغی از
ترس زدم و چشمامو بستم و چاقو رو فرو کردم توو شکمش که صدای فریاد مردونه ای اومد و
دستاش شل شد...

چشمامو باز کردم که دیدم کوروش افتاده روی زمین و از شکمش خون میاد و سعی میکرد حرفی بزنه
ولی از دهنش هم خون جاری شده بود و نمیتونست حرفی بزنه و از علی یزدانی هم خبری نبود...

عشق یخ زده

با ناباوری زل زده بودم بهش و اشک توو چشمام جمع شده بود که صدای نحس اون مرد توو ذهنم گفت توو روانی ای...عشقتو کشتی...

اشکام تند تند پشت سر هم جاری شدن و جیغی زدم و سریع بدون توجه به کوروش دوییدم سمت در...یه ترسی توو دلم بود که نمیتونستم بمونم و باعث میشد فرار کنم...

پشت سر هم جیغ میکشیدم و مثل ادمی که چند نفر دنبالش میدوییدم...بدون اینکه کفش یا لباس گرمی تنم کنم از خونه دوییدم بیرون و رفتم توو کوچه...جیغ زدنم توجه عابر های توو خیابون رو جلب کرده بود و با تعجب به من و خونه نگاه میکردن...

با گریه به اطرافم نگاه کردم و دوییدم وسط خیابون و خواستم برم اون سمت که یه موتور با سرعت اومد طرفم و قبل اینکه فرصت کنه ترمز بگیره با شدت بهم برخورد کرد و افتادم زمین...

بی توجه به درد استخونم از جام بلند شدم و با ترس خواستم بازم فرار کنم که سرم گیج رفت و افتادم زمین...همه جا تار شد و توو تاریکی فرو رفتم...

part273#

با سردرد چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم...روی یه تخت بودم که دو طرفم پرده های آبی بود...از تخت های روبرویم و آدم هایی که روش دراز کشیده بودن و سرم و امپول ها و بوی فضا مشخص بود که بیمارستانه....

یکم فکر کردم که همه چیز یادم اومد و با ترس پریدم که سوزن سرم توو دستم یکم کشیده شد...بخاطر این ترس لعنتی اشکام دوباره راه افتادن و میترسیدم که هر لحظه اون مرتیکه پیداش بشه...

سوزن رو بی توجه از دستم بیرون کشیدم و خواستم بلند شم که همون موقع مائده با یه پرستار اومدن طرفم..مائده با دیدن صورت خیس از اشکم با تعجب اومد طرفم و گفت:آروشا چت شده...درد داری....

عشق یخ زده

_مائده منو بیر یه جا قایم کن...اون میخواد باز اذیتم کنه...

مائده با تعجب نگام کرد و کشیدم توو بغلش و با لحن آرومی گفت:آروشا اروم باش عزیزم....کی میخواد اذیتت کنه؟؟!!

ارزش جدا شدم و با ترس به چشماش نگاه کردم و گفتم:مائده اون مرتیکه باز اومده دنبالم...میخواد باز شکنجه ام کنه...میخواد مثل قبلا ازم یه قاتل بسازه...

مائده:آروشا منظورت کیه؟؟

همون موقع شاهین هم اومد و با تعجب نگاهی به من انداخت و به مائده گفت:چیشده؟؟

مائده:نمیدونم والا میگه یکی اومده دنبالش باز میخواد شکنجه اش کنه...

شاهین:سینا؟؟؟؟!!!!!!

بدنم از شدت ترس رفته بود روی ویریه...با هیجانی که از شدت ترس سراغم اومده بود دست شاهین رو گرفتم و گفتم:علی یزدانی باز اومده...شاهین باز میخواد اجبارم کنه ادم بکشم..من کوروش رو کشتم...

شاهین:اروشا اروم باش...اون مرده...تو داری توهم میزنی...حال روحیت بهم ریخته...هیچکس دنبال تو نیست...

_هس...باور کنین هس...اون اجبارم کرد کوروشم رو بکشم...

شاهین نشست جلوی پام و اشکام رو پاک کرد و با آرامش گفت:آروشا من بهت قول میدم هیچکدوم چیزایی که دیدی واقعی نبوده...کوروش هم نمرده..فقط یکم شکمش زخم شده...

_من میترسم...

با بیحالی چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید...دستی به ته ریشش کشید و رو به مائده گفت:میشه یه زنگ به اون دکتره روانشناسه بزنی بگی بیاد اینجا...یه سر هم به کوروش بزن...

مائده:باش...

عشق یخ زده

مائده بلند شد رفت...شاهین کنارم نشست و دستشو حلقه کرد دورم...هنوزم میلرزیدم و گریه میکردم و زیر لب به شخصی که نمیدونستم کیه التماس میکردم که نذاره اون بیاد سراغم...

part274#

شاهین:آروشا میخوای بریم پیش کوروش؟؟

_کوروش مرده میخوای منو ببری کجا...

شاهین:اع دیوونه نشو آروشا...کوروش چند تا اتاق اونطرف تر بستریه...

بدن لرزونمو بیشتر توو بغل شاهین قایم کردم و چشمام رو بستم..

شاهین:آروشا جان میشه بهم بگی چیشده که اینجوری میترسی...یا اصلا چرا به کوروش چاقو زدی..

با یاد آوری اتفاقات چند ساعت پیش اشکام شدت گرفت و گفتم:توو خونه بودم که اون مرتیکه اومد...بهش گفتم نزدیکم نیا تو واقعی نیستی ولی اومد...میخواد دوباره شکنجه ام کنه...بهم گفت دوباره بکشمش...من نمیدونم چجوری کوروش رو ندیدم و چاقو رو زدم به اون...

شاهین:آروشا تو فقط خیال کردی که اون مرد رو دیدی...تو خودت اونو کشتی پس میدونی که اون زنده نیس...حتما از بس بهش فکر کردی که قیافه اونو به جای کوروش دیدی و بهش آسیب زدی...

_من هیچوقت به اون فکر نمیکنم..

شاهین:باش صبر کن کیوان بیاد بااون حرف بزن...

_من میخوام از اینجا برم..اون پیدام میکنه...

شاهین:کسی پیدات نمیکنه بس کن...

عشق یخ زده

بعد هم بلند شد و رفت... با ترس نگاهی به اطرافم انداختم و خودمو کشیدم بالای تخت... ملافه آبی رنگ روی تخت رو برداشتم و کشیدم روی سرم... چشمام رو بستم و زیر لب با خودم حرف میزدم و سعی میکردم حرفای شاهین رو باور کنم....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای قدم هایی که نزدیک تخت متوقف شدن نفسمو حبس کردم و با ترس چشمامو محکم روی هم فشار دادم...

کیوان: آروشا خانوم نمیخوای بیای بیرون؟؟

با شنیدن صدای کیوان بی اختیار نفس راحتی کشیدم و آروم ملافه رو انداختم کنار...

کیوان با لبخند بالای سرم وایستاده بود و نگام میکرد...

کیوان: چطوری دختره؟؟

با ترس به اطرافم نگاه کردم و گفتم: کسی نیاد یه موقع...

با کنجکاوی دور و اطرافمون رو نگاه کرد و منو آروم هول داد سمت چپ و خودش کنارم نشست...

کیوان: کی قراره بیاد؟؟

_اون مرتیکه..

کیوان: مرتیکه کیه؟؟

_علی یزدانی...

کیوان: نه نمیداد اینجا رو یاد نداره... حالا چند دقیقه ای به اون فک نکن..

part275#

_نمیتونم...

عشق یخ زده
کیوان: آگه بخوای میتونی...

_نه نمیشه...من میترسم...

کیوان: میترسی...خب پس به ترست فکر نکن...این آروشا با اونی که من دیدم خیلی فرق داره...

_منم نمیخواستم حال این باشه...ولی اون برگشته میخواد اذیتم کنه...

کیوان: آگه تو بخوای هیچ کس نمیتونه اذیت کنه...مأده بهم گفته قبلا خیلی دختر قوی ای بودی...الانم همون آروشا باش...قوی و محکم...

_نه من نمیخواهم اون باشم...من از همون آروشا هم میترسم...

کیوان: همش شد میترسم که..ولی عیب نداره...باید فکرتو آزاد کنی و همه ترسات رو کنار بزاری و منم کمکت میکنم ولی اول از همه باید بلند شی بریم پیش کوروش...مگه نگفتی عشقته و دوشش داری...الان نگران نیستی بدونی حالش خوبه یا نه...تو چاقو زدی بهش..

با بغض سرمو پایین انداختم و گفتم: من نمیخواستم بلایی سر کوروش بیارم..

کیوان: میدونم ولی اتفاق دیگه افتاده...الان باید پیشش باشی...

_ازم ناراحته؟؟

کیوان: فک نکنم...اونم متوجه شده حتما که تو اشتباه کردی...

زبونمو کشیدم روی لبای خشک شده ام و سری تکون دادم و گفتم: باش...

کیوان: پاشو پس..

بعد هم خودش بلند شد و لباساش رو مرتب کرد...با تردید نگاهی بهش انداختم و از جام بلند شدم...موهای روی پیشونیم رو مرتب کردم و از بین اون پرده ها بیرون رفتیم...

_کجاس؟؟

کیوان: نمیدونم..

عشق یخ زده

از بخش اورژانس بیرون رفتیم و روی صندلی های انتظار سالن مائده نشسته بود و سرش توو گوشی بود....بااینکه تقریباً نصف شب بود ولی بیمارستان شلوغ بود و این باعث ترسم میشد..حس میکردم هر لحظه ممکنه از بین مردم اون رو ببینم که با خباثت نگام میکنه....بی اختیار خودمو به کیوان نزدیک تر کردم و تقریباً میشد گفت خودمو چسبوندم بهش...اونم انگار متوجه ترسم شد که چیزی نگفت و فقط دستشو انداخت دورم و آروم رفتیم سمت مائده...

کیوان:مائده جان...

مائده سرشو بالا آورد و با دیدن وضعیت ما اول ابروهاش از تعجب بالا پرید ولی بعد چند ثانیه عادی شد و از جاش بلند شد...

مائده:چیشد؟؟

part276#

کیوان:حالا بعدا حرف میزنیم...بریم...

مائده نگاهی بهم انداخت و آروم باشه ای گفت و راه افتاد سمت راه پله...کیوان منو از خودش جدا کرد و آروم دستمو گرفت و پشت سر مائده راه افتادیم...

کیوان:آروشا...

_بله؟؟

کیوان:وقتی که رفتیم توو اتاق از اون ماجرا حرفی نزنیم بهتره...

_چرا؟؟من باید از کوروش معذرت خواهی کنم...

کیوان:معذرت خواهی بکن ولی جزییات رو نیار وسط..هم خودت ناراحت میشی هم بقیه...

_باش...

عشق یخ زده
کیوان:خوبه...

توو طبقه دوم مائده جلوی یه اتاق که درش بسته بود وایستاد و منتظر به ما نگاه کرد...

کیوان:خودت تنها برو داخل...

_باش...

دست کیوان رو ول کردم و نفس عمیقی کشیدم...در رو آروم باز کردم و رفتم داخل...در رو بستم و چرخیدم سمت تخت...کوروش روی تخت خواب بود و رنگ و روش حسابی پریده بود...

با دیدنش اشک توو چشمام جمع شد و انگار تازه همه چیو فهمیدم....با قدم های لرزون رفتم طرفش...اشکام آروم آروم روی گونه هام میفتادن و دیوونه بازی های چند ساعت پیشم جلوی چشمام رد میشد...

روی صندلی کنار تخت نشستم و دست کوروش رو گرفتم و آروم روش بوسه ای زدم....

باز شدن چشماش رو دیدم ولی خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم...سرمو گذاشتم روی بازوش و اجازه شکستن اون بغض سنگین توی گلوم رو دادم و از ته دل هق زدم...

کوروش:خانومم چیشده...

_کوروش بب...ببخشید...نمیدونم چیشد نمیدونم چرا...

دستش رو آورد بالا و موهام رو نوازش کرد و گفت:ناراحت نباش من چیزیم نیس...میدونم که حال تو هم خوب نیس تقصیر من بود نباید بی سر و صدا میومدم توو خونه....

_بازم ببخشید...

کوروش:دیگه نگو ببخشید...بیا این قضیه رو فراموش کنیم...حالا هم سرتو بیار بالا که دلم برات تنگ شده...

وسط گریه هام لبخندی روی لبم اومد و سرمو از روی بازوش برداشتم و درست نشستم...به چشماش نگاه کردم و لبخندی بهش زدم که با خنده مشتش آرومی به دستم زد و خودش رو کشید بالا که بشینه...

تا صبح بیمارستان پیش کوروش موندیم و وقتی مرخصش کردن راه افتادیم سمت خونه... خیلی خسته بودم و دلم میخواست زود برسم خونه و چند ساعتی بخوابم تا فکرم آرام بشه...

جلوی در خونه مائده ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم... کیوان دیشب توو بیمارستان خدافظی کرد و رفت و گفت اگه مشکلی پیش اومد حتما بهش خبر بدیم...

با شاهین دستای کوروش رو گرفتیم و آرام بردیمش داخل خونه... سریع رفتم تختم رو مرتب کردم و کوروش رو گذاشتیم روی تخت و پتو رو روش مرتب کردم... پرده های اتاق رو کشیدم که بخاطر تیره بودن پرده ها اتاق تاریک شد و واسه خوابیدن آماده شد...

_کوروش چیزی نمیخواهی؟؟

کوروش: نه تو هم بیا دراز بکش...

زبونمو روی لبای خشک شده ام کشیدم و گفتم: نه من برم یکم خونه رو مرتب کنم...

کوروش: حالا خسته ای بعدا مرتب کن...

_نه خسته نیستم تو بخواب...

به ناچار سری تکون داد و آرام دراز کشید... یه دست لباس از توو کمد برداشتم و از اتاق رفتم بیرون... تو آشپزخونه لباسام رو عوض کردم و سعی کردم بدون فکر کردن به خون خشک شده روی سرامیک توجه نکنم و اومدم بیرون...

مائده و شاهین رفته بودن توو اتاقا و حتما خوابیده بودن... نگاه کلافه ای به خونه انداختم و آرام رفتم توو اتاقم... کوروش سریع خوابش برده بود و خداشکر گیر نمیداد که پیشش بخوابم... میترسیدم پیشش تنها بمونم و بازم کار احمقانه ای بکنم...

یه بالشت و پتوی نازک برداشتم و رفتم بیرون... در اتاق رو بستم و رفتم روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم... پتو رو انداختم روم و با ذهن خالی چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم...

part278#

با جیغ بلندی از خواب پریدم و سریع از جام بلند شدم... بدنم خیس عرق شده بود و از ترس میلرزیدم....

دائم چهره درد کشیده قربانی هام درحالی که جیغ میکشیدن مثل یه فیلم توو مغزم پلی میشد... تند تند جیغ میکشیدم ضربه های محکم به سرم میزدم تا اون تصاویر تموم شن ولی نمیشد... با صدای جیغام مائده و شاهین با ترس از اتاقشون دویدن بیرون و کوروش درحالی که دستش روی شکمش بود و بخاطر درد آروم راه میرفت از اتاق اومد بیرون....

با تعجب نگاهم میکردن و نمیدونستن چمه... خشک شده سر جاشون و ایستاده بودن...

جیغام رفته رفته صداش بلندتر میشد و مشت هایی که به سرم میزدم محکم تر... شاهین به خودش اومد و خواست بیاد طرفم که ترسی افتاد توو دلم و مجسمه روی میز رو برداشتم و طرفش پرت کردم که به موقع جا خالی داد و با بهت زل زد بهم...

کوروش حرفایی میزد که بخاطر صدای جیغام نمیشنیدمشون... دستمو گذاشتم روی گوشام و با عجز نالیدم بسه... توو یه ثانیه همه چی قطع شد ولی بعدش صدای گلوله توو مغزم پیچید و بعد قیافه ناباور دختری که توو لباس عروسی غرق خون شد..

با دیدن این صحنه جیغ گوش خراشی کشیدم و دویدم طرف آشپزخونه.. چاقویی که روی اپن بود رو برداشتم که مائده با دیدن این صحنه جیغی کشید و یا خدا گفتن کوروش رو شنیدم...

چاقو رو با دستای لرزونم بردم بالا و خواستم فرو کنم توو شکمم که یدفعه ضربه ای به گیجگاهم خورد و چاقو از دستم افتاد....

عشق یخ زده

دستم و گذاشتم روی سرم که دوباره ضربه محکمتری خورد که ایندفعه افتادم زمین و آخرین چیزی که دیدم چهره نگران کوروش بود که میومد سمتم و بعد تاریکی..

part279#

کوروش

با نگرانی و درد چشمامو محکم روی هم فشار دادم و رو به شاهین گفتم: چیشد پس؟؟ من میخوام برم داخل...

شاهین: کیوان تازه رفت پیشش... کوروش تو که کارای آروشا رو دیدی، خطرناکه ممکنه بهت حمله کنه...

چپ چپ نگاش کردم و غریدم: آروشا دیوونه نیس...

مائده: ساکت شین دو دقیقه الان دکترا و کیوان میان میگن چیشده...

نفسمو کلافه دادم بیرون و با پام روی زمین ضرب گرفتم... نیم ساعتی گذشت که بالاخره در اتاق باز شد و کیوان و دوتا دکترا با اخم های گره خورده بیرون اومدن.... دکترا یه چیزی به کیوان گفتن و از ما دور شدن....

مائده: چیشد کیوان؟؟؟

کیوان: مائده جان آرومتر.. اینجا بیمارستانه ها...

مائده: حواسم نبود حالا بگو چیشد...

کیوان دستش رو گذاشت روی کتفم و گفت: وضعیتش خیلی وخیمه... نمیدونم هذیون میگه یا اصلا محیط اطرافش رو درک نمیکنه... میترسه و حالت های خفیفی از جنون داره... باید تحت درمان قرار بگیره وگرنه ممکنه دست به کارای خطرناکی بزنه....

عشق یخ زده
نفس عمیقی کشیدم تا اشکم در نیاد و سعی کردم آرام باشم...

...یعنی چی؟؟چون چرا؟؟

کیوان:خب ببین شما کامل به من نمیگین که آروشا چرا توو همچین وضعیتی ولی انگار چیزایی از گذشته داره عذابش میده که اگه بهم نگیں کمک کردن بهش سخت میشه...دائم جیغ میزنه و میگه که بسه...ولی چی بسه ما نمیدونیم...این دردی که داره میکشه خیلی بده که میخواسته با کشتن خودش اون درد رو تموم کنه....

...باید چیکار کنیم الان؟؟

کیوان:اول از همه آروشا رو منتقل میکنیم آسایشگاه روانی و اونجا بستری میشه....بعد شما همه چیو باید بهم بگین...

با بغضی که بدجور توو گلوم سنگین میکرد و صدام میلرزید گفتم:اروشا دیوونه نیس...

کیوان:ببین کوروش جان اروشا الان دیوونه نیس ولی اگه درمان نشه همونجور که گفتم دیوونه میشه....پس اگه میخواین بهش کمک کنین باید الان احساسات رو بزارین کنار و کارای بستری شدنش رو زودتر انجام بدین...

شاهین دستشو گذاشت روی شونه ام و آرام گفت که آرام باشم...ولی نمیشد من نمیتونستم آرام باشم وقتی آروشام داره زجر میکشه...نمیتونم ببرمش توو دیوونه خونه و بزارمش اونجا و خودم بیام بیرون...

#part280

کیوان:اقا کوروش هیچ تردیدی نباید داشته باشی واسه این کار...واسه آروشا خوب نیس که رها بشه و هیچ کمکی بهش نشه....

به زمین خیره شدم و چن ثانیه سکوت و کردم و بعد آرام گفتم:واسه بستریش چیکار باید بکنیم؟

عشق یخ زده

کیوان:مدارک آروشا رو بیارین به آدرسی که بهتون میدم...منم پرونده پزشکی رو کامل میکنم و انتقالش میدیم آسایشگاه...

_منم میمونم..

کیوان:هرجور راحتی...من میرم پرونده رو از دکتر بگیرم...

سری تگون و کیوان رفت...نفس عمیقی کشیدم و رو به شاهین و مائده گفتم:شما برین مدارک و وسایلی که فک میکنین لازم بشه رو بیارین...

مائده:کیوان که آدرس آسایشگاه رو نداد بهمون...

شاهین:بیا بریم توو ماشین زنگ بزن بپرس..

مائده:باش..پس کوروش وقتی آروشا رو خواستن بیرن زنگ بزن که ما هم راه بیفتیم...

_باش...

شاهین و مائده خدافظی کردن و از بیمارستان بیرون رفتن....کلافه نفسمو بیرون فرستادم و به اطرافم نگاهی کردم و وقتی دیدم از دکتر خبری نیس آروم رفتم طرف اتاق و دستمو گذاشتم روی دستگیره و خواستم در رو باز کنم صدایی از پشت سر متوقفم کرد...

کیوان:بهتره نری داخل...

_چرا؟؟

کیوان:با آرامبخش ساکتش کردیم بهتره تنها باشه الان..

_ولی میخوام ببینمش...

کیوان:بزار خوابش که برد بعد...

_هووووف..باش..

لبخندی زد و از جیبش یه کارت در آورد و گرفت سمتم:آدرس رو واسه مائده بفرس...

حوصله تایپ کردن نداشتم و از روی کارت عکس گرفتم و واسش فرستادم... کنار کیوان نشستم و بی هیچ حرفی به پرونده روی پاش که داشت کاملش میکرد خیره شدم...

بعد چند دقیقه پرونده رو بست و گفت: بلند شو دیگه.. باید بریم...

باشه ای گفتم و بلند شدم... لباسام رو مرتب کردم رفتم سمت اتاق....

#281part

(دو ماه بعد)

آروشا

چشم از حیا ط گرفتم و پرده رو کشیدم... با کشیدن پرده اتاق مثل همیشه به تاریکی فرو رفت... آهی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و خودمو به تخت رسوندم و دراز کشیدم... دستامو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم.. دو ماهه که کوروش رو ندیدم... حالم بهتر شده و با کمک های کیوان و بقیه دکترا دیگه اون توهم ها سراغم نمیان ولی عذاب وجدان برای کارای گذشته دست از سرم برنداشته و مطمئن هیچوقت هم برنمیداره...

کوروش و بقیه خیلی سعی کردن توو این مدت منو ببینن.. اوایل دکترا اجازه نمیدادن و بعدشم دیگه خودم نخواستم کسی ببینتم... میترسیدم پیششون باشم و بازم آسیبی بزنم بهشون... کیوان خیلی اصرار داره که واسه چند دقیقه کوروش رو ببینم... میگه حالش خوب نیس و خیلی بیقراری میکنه... خودمم دلتنگش بودم و دوریش اذیتم میکرد ولی میترسیدم.. من یه آدم دیوونه شدم که واسه اطرافیانم خطرناکم... شاید بقیه اینو نگن ولی خودم میدونم که من دیوونه ام...

با صدای پرستار چشم از سقف گرفتم و بهش نگاه کردم.. مثل همیشه با قیافه اخمو و کلافه لیوان آبی دستم داد و قرص هامو خوردم...

عشق یخ زده
پرستار: دلت نمیگیره توو این اتاق تاریک...

_راحتم...

چپ چپ نگام کرد و گفت: خلی دیگه...

بعدشم با حرص لیوان رو از دستم کشید و بعد برداشتن پارچ خالی روی میز رفت بیرون.... سری به نشونه تاسف براش تکون دادم و دوباره دراز کشیدم... با اینکه دیگه توهم نمیزنم و سر و صدایی هم ندارم ولی هنوزم بهم آرامبخش میدن...

پتو رو روی خودم مرتب کردم و خنثی به سقف زل زدم... ده دقیقه ای توو همون حالت بودم که کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد...

part282#

با نوری که به شدت داشت اذیتم میکردم چشمامو محکم روی هم فشار دادم و با غرغر گفتم من که دیشب پرده ها رو کشیدم... واقعا که این پرستاره یه مزاحم بیش نیست...

با چشمای بسته روی تخت نشستم و خمیازه ای کشیدم... چشمامو باز کردم و خواستم بلند بشم که با دیدن ظاهر اتاق چشمام گرد شد... روی زمین کاملاً گلبرگ های سرخ گل رز بود و بینشون هم بادکنک های هلیومی به شکل قلب بود.. با دهن باز دمپاییم رو پام کردم و بلند شدم و چرخیدم سمت در که با دیدن فردی که روی صندلی نشسته بود و با لبخند نگام میکرد، اشک توو چشمام جمع شد...

توو چند دقیقه تموم دلتنگی های این دو ماه برگشت و موقعیتم رو فراموش کردم... فراموش کردم که من بخاطر خودش ازش دور شدم... فراموش کردم که من واسش خطرناکم.. فراموش کردم همه حرفایی که واسه قانع کردن قلبم گفته بودم...

دویدم طرفش و خودمو پرت کردم توو بغلش... مشتاقانه دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد... بوسه ای روی موهام زد و با بغض گفت

عشق یخ زده
کوروش: دلم برات تنگ شده بود نامرد..

_من بیشتر...

کوروش: از دیدار های زیادمون کاملاً مشخصه...

بی اختیار چند قطره اشک از چشمم چکید و لبخندی هم روی لبام نشست... منو از بغلش کشید بیرون و دستاشو گذاشت روی شونه هام و توو چشمام خیره شد.. توو چشمات دلخوری بود و حس خجالت رو بهم میداد.. با شرمندگی سرمو پایین انداختم و خواستم چیزی بگم که دستشو گذاشت روی لبم و گفت: امروز نمیخوام ناراحت باشیم... نمیخوام از گذشته ها صحبت کنیم... توضیح رو بزار برای بعد... آروشا امروز ماله من و توعه... خرابش نمیکنیم... اوادم ببرمت، تو حالت خوبه و دیگه نمیزارم اینجا بمونی... شاید هنوز یکم مشکل باشه ولی از این به بعد بزار من کمکت کنم آروشا... من دوست دارم میخوام از این به بعد باهم باشیم... دیگه نمیزاریم هیچی مارو از هم جدا کنه...

با چشمای اشکی و توو سکوت بهش زل زده بودم... قلبم از شدت هیجان تند تند میزد جوری که اگه ساکت میشدیم صدایش رو خیلی واضح میتونستیم بشنویم...

کوروش یکم از مبل فاصله گرفت و جعبه ای از توو جیبش در آورد و بازش کرد... یکم با لبخند نگاش کردم و بعد گرفت سمتم... با دیدن حلقه ساده و خوشگلی که توو جعبه بود اشکام شدت گرفت و ناباور توو چشمای کوروش زل زدم...

کوروش: با من ازدواج کن آروشا...

با چشمای گریون شروع کردم خندیدن و به مرد دوست داشتنی روبروم خیره شدم...

part283#

مردی که تموم زندگیم رو عوض کرد و بهم عاشق شدنو یاد داد... احساساتم رو بهم برگردوند و باعث شد از کثافتی که توش فرو رفته بودم بیام بیرون...

عشق یخ زده
کوروش: نمیخواهی حلقتو برداری؟؟!!

نگاهمو از چشماش گرفتم و بدون هیچ تردید و مکثی حلقه رو برداشتم و دستم کردم... با عشق بوسه
ریزی روی حلقه زدم و گفتم: خیلی میخوامت کوروش...

منو کشید توو بغلش و زیر گوشم گفت: من بیشتر...

بعد هم بوسه ای طولانی رو پیشونیم زد و زمزمه کرد: عاشقتم...

_تا کی؟ روز ابدو

یکم مکث کرد و گفت...

[پایان...]

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com